۱

چون صدای تفنگ شنیدند شکست در میان ایشان افتاد
و دیگر پای بند نکردند و هر یک بطرفی بدر رفتند شاه زاده جلال
الدین را پیش طبیب عزت بسیار کرد بعد از آن گفت نمیدانم که چه
تقصیر واقع شده است که من هفت نامه به برادر نوشتم و جواب نیامد
اما بروایت دیگر اورا گویند که چون زمان دولت
قاآن فلک آستان شد کامل شاه طهماسب بهادر خان شد و بر تخت
دولت قرار گرفت و دیو سلطان [illegible] وکالت داشت
و چون هفت هشت سال گذشت وکالت را بجای او رسانیدند که
هیچکس بی از آن او دم آمدی نمیتوانست که بخوزد و بی رخصت او کسی را
قدرت نبود که بخدمت شاه برود و از این جانب چون خبر فوت شاه
اسمعیل در بلخ به کپک سلطان رسید و خانان سلطان برادرش بیمار بود
چون او بهتر شد خانان سلطان را در بلخ گذاشته خود روانه بخدمت
شاه طهماسب شد و مردم استاجلو هر چند میخواستند که شکوه دیو سلطان را
بشاه کنند کسی راه بایشان نمیداد تا آنکه کپک سلطان آمده بخدمت
او آمدند و شکوه کردند او ایشان را دلداری داد و گفت پادشاه اگر
چوپان را بکار دهد باید که همه اطاعت کنیم همچنین نخواهد ماند عاقبت آن
این خبر بدیو سلطان رسانیدند او کپک سلطان را بردار کرفت اما
ایالت تبریز را بمحمد خان تکلو دادند و از آنجا شاه را برداشته روانه
قزوین شدند و شاه را آب و هوای قزوین خوش افتاد آنجا را پای
تخت کرد اما چون خبر فوت خاقان سکندر شان شاه اسمعیل جنت
مکان بقراخان رسید از آن قضیه بسیار زاری کرد تا فوت شد یقین
که یکی تکمان چنین بوده اند پسر او که از همشیره شاه اسمعیل بود
و عبد الله خان نام داشت ایالت دیاربکر را باو دادند و از یک
همشیره دیگر در جانب قرباغ از عبدی خان شاملو وزیر سلطان

بهر سبب بود اما دیگر مردم استجلو بخدمت کپک سلطان آمدند
و بغیاد داد و بیداد کردند که ما پیش ازاین طاقت نداریم سر خود
گرفته بدر می رویم و دبوسلطان قصد کشتن تو دارد کپک سلطان
چون شنید که دبوسلطان قصد کشتن او دارد برخاسته روانه
ایل خود شدند خبر که بدبوسلطان رسید بخدمت شاه رفته
بدگویی او را کرد شاه فرمود که گناه از جانب ایشان نیست
دبوسلطان گفت نه حال چه باید رفت و علاج ایشان زمین باید
کرد که دیگر ایشان عبرت گیرند و از مرشد خود باغی نشوند پس سپاه
برداشته روانه آن راه شدند و چون این دو لشکر در برابر هم رسیدند
و جنگ مغلوبه دست داد لشکر استجلو لشکر شاه را شکست دادند
در این وقت دبوسلطان شاه را بجنگ کپک سلطان آورده بود
چون چشم کپک سلطان بر شاه افتاد سجده کرده گفت قربانت
شوم بگذار که هنر داد دل خود را از این نامرد بگیرم شاه گفت
کپک سلطان ما چه دانیم که حق بجانب تو است پس کپک سلطان
لاعلاج عنان مرکب را گردانیده بر یکطرف زده بدر رفت شاه
بار عتاب و خطاب با دبوسلطان کرده برگشتند اما راوی گوید
که کپک سلطان عرضه بالقاص میرزا نوشت و آنچه شده بود عرض
کرد و او را طلب نمود که اگر بیایی ترا پادشاه عالم کنم او در جواب
نوشت که از من پادشاهی نمی آید پس عرضه بخدمت سام میرزا
نوشت او نیز جواب داد کپک سلطان لاعلاج با یماق خود رفت
و فکری کرده برخاسته به نزد امیر مظفر رفت و امیر مظفر او را
به منزل خود برد و احوال پرسید گفت آمده ام که ادهم میرزای
همشیره زاده شاه را بر تخت نشانم و خاک بر کاله سر دبو
سلطان کنم این خبر که بهمشیره شاه رسید هر چند منع کردند نشنیدند

پسر شاهزاده ادهم میرزا را برداشته بالشکر روانه قزوین شدند و چون
این خبر به دبوسلطان رسید آه از نهاد دلش برآمد لاعلاج لشکر برداشته
با شاه طهماسب از قزوین بیرون آمد در برابر لشکر ادهم میرزا و سپاه استجلو
صف کشیدند که در این وقت وسیلب زوسیلب کردگشت و وبردی خان
قرباغی رسید با پانصد نفر و در نظر شاه طهماسب سجده کرد و بعد از آن
پابوس کرده شاه بسیار خوشش آمد و او را عزت کرده بعد از آن
از گردش روزگار و اطوار جماعت شکوه کرد شاه وبردی خان گفت
فدای تو شوم خاطر جمع دار که حالا بروم که سرش را بخدمت بیاورم
اگرچه حق بجانب او بوده است پس مهمیز بر مرکب زده وقتی بود جنگ
در پیوسته بود و این دو سپاه بر یکدیگر ریخته بودند که شاه وبردی خان
از عقب سر ادهم میرزا بیرون آمد زد بر گردنش و سرش را در ربوده
به سرنیزه کرده بخدمت شاه طهماسب آورد و از این سبب لشکر استجلو
شکست خورده منهزم شدند و هر یک سر خود گرفته از طرفی بدر رفتند
کپک سلطان پادشاه راه که رفت گفت بچه رو سفیدی بروم یا کشته
شوم یا کاری بسازم و برگشت وقتی بود که دبوسلطان میخواست
کوچ کند که خبر دادند که سپاه استجلو برگشتند و بار دیگر این
دو سپاه در برابر هم صف کشیدند و بهم فرو شدند که تا نفر آخر
که زنده باشند دست بر نکردند راوی گوید که در این وقت
دبوسلطان سرگشته اسپهایی که برادر از دستش رفته بود و نمیدانست
که چکند که ناگاه کور شاه رخ گفت غم مخور که من علاج کپک سلطان را
میکنم و مهمیز بر مرکب زده بقلب لشکر کپک سلطان آمد گفت
بیا بیک کنار که با شما راضی در میان نهیم و او را برداشته
بیک جانب رفتند و هم جا فکری دبوسلطان میکرد تا چون
نیم پرتاب از لشکر دور افتادند در اینوقت گفت کپک سلطان

محراب خان رسید که اینک نا پاک عبید و یکی گریخته میرسد ایشان
استقبال کرده لشکر را داخل خارزم کردند و پسر عبید الله خان
عبد العزیز خان ولایت خارزم را بسیار میخواست به پدر گفت
که من این ملک را میخواهم بهانه براینها بگیرید و ملک را ازاین جماعت گرفته
بمن بدهید عبید در فکر این بود که بهانه برایشان گیرد و ملک را از دست
ایشان بدر کند که دوستی خبر از برای علی سلطان و محراب خان آورد
که عبید در فکر قتل شماست ایشان اسباب خود را آنچه مقدور بود
در جایی مخفی کردند و در شب مردم خود را برداشته رو بجانب ایران
روان شدند و بمنزل آمدند تا بحوالی هرات رسیدند کس بخدمت
سام میرزا فرستادند که ما از خارزم برخاسته آمده ایم که بپابوس مرشد
مشرف گردیم شاهزاده سام میرزا گفت که بی رخصت شما را داخل
هرات نمی توانم کرد ایشان روانه استراباد شدند اما عبید که روز دیگر
ایشان را ندید بر چهار جانب فرستاد و ایشان را ندیدند پس جای
ایشان را بعبید العزیز خان داد و خود روانه بخارا شد اما والی استراباد
عرضه بخدمت مرشد کامل شاه طهماسب فرستاد مضمون آنکه علی سلطان
و محراب خان از ظلم عبید گریخته باینسمت آمده اند ما را چه باید کرد چون
عریضه بشاه رسید و بر مضمون مطلع شد گفت یک مرد میخواهم که برود به
جانب خارزم و خارزم را گرفته بایشان بسپارد بهرام میرزا این خدمت
قبول کرد شاه فرمود که من مدتیست که از تو دور و بیدار ترا داشتم امسال
دیگر این خدمت را قبول میکنی در جواب گفت غلام از بهر خدمت است
شاه فرمود که کیست که با برادرم رفاقت کند که حسن بیک ولد الیاس بیک
از جای برخاسته قبول کرد و با شش هزار کس آمدند باستراباد و ایشان را از
آنجا برداشته آمدند بهرات و سام میرزا را دیدند و از آنجا روانه خارزم شدند
و علی سلطان و محراب خان را در دل میگذشت که ایشان با این شش هزار کس

بر بین که در این لشکر چه میشود تا او نگاه بر عقب کرد که لشکر باک
فرصت یافته زا بر گردنش و سرش را جدا کرده بخدمت دبو سلطان
آورد و دبو سلطان بخدمت شاه آورده بر سر نیزه کردند و چون
جماعت استجلو سر کپک سلطان را دیدند هزیمت اختیار کردند و
هر یک بطرفی زده بدر رفتند و دبو سلطان کورش رخ را عزت کرده
کوچ کردند و داخل قزوین شدند و شاه در بارگاه قرار گرفت
دبو سلطان چوب سلطان را بر در بارگاه نشانید که کسی بی اذن دبو سلطان
داخل بارگاه نشود و شاه وردی سلطان قراباغ آمده که داخل بارگاه شود
چوب سلطان چوب بر سر راه او گذاشته گفت حکم خانست که کسی
داخل بارگاه نشود شاه وردی سلطان چوب از دست او گرفته
دشنام بوی داد و داخل بارگاه شد و چون بخدمت شاه رسید شاه
فرمود که شاه وردی سلطان ترا چه میشود چرا آزرده ای او آنچه گذشته بود
بشاه عرض کرد شاه گفت که حال که دبو سلطان میاید دیگر گفتگو
کوی خواهد کرد و چوب سلطان خبر از برای دبو سلطان برده او را
آتش بر جان افتاده برخاست و داخل مجلس شد سر کج در
میان هر دو ابرو زده بنا بر غرق بر کرد و نگاهی بجانب شاه وردی
سلطان کرد و گفت قراباغی بتو چه نسبت دارد که بی رخصت من
داخل بارگاه شوی شاه از جای در آمد گفت ای وکالت پناه
من شاه وردی سلطان را دوست میدارم میخواهم که کسی چوب بر سر راه
او نگذارد لاعلاج شاه سر در پیش انداخت بار دیگر که شاه وردی
سلطان داخل بارگاه شد شاه بانشاه وردی سلطان تهدید درست
میکرد که دبو سلطان را کشد که در این وقت دبو سلطان باندرون
آمد منديلی تمام زر در سر داشت در این وقت درویشی در در
بارگاه آمد قصیده در شان شاه خواند شاه وردی سلطان منديل

از آنکه

٤ چکار میتوانستند کرد می‌آمدند تا بجایی خارزم رسیدند خبر بعبد العزیز خان
پسر عبید الله خان رسید که علی سلطان و محراب خان مددی از قزلباش
آورده اند لشکر یک بغیر ده پانزده هزار کس جمع نموده از شهر
بیرون آمدند اما مردم خارزم از دست لشکر یک بجان رسیده بودند
و پادشاهزادگان خود را میخواستند و از ضرب شلاق مردم رعیت را
از شهر بیرون آورده که جنگ کنند و چون در برابر هم رسیدند چپنی بیک
ولد الیاس بیک و بهرام میرزا بر ایشان حمله کردند شکست بر لشکر عبید العزیز
خان افتاد و عبید العزیز خان خواست که خود را بخارزم اندازد که مردم
خارزم دروازه را بستند راه باو ندادند لا علاج روانه بخارا شد
و بخدمت پدر رفت و شهر را بهرام میرزا بتصرف علی سلطان و محراب خان
داده نظم و نسق ر[illegible] کرده هرچند خواستند که بهرام میرزا آنجا
قبول کند میسر نشد و بهرام میرزا سپاه را برداشته آمد بهرات و سام
میرزا را دید از آنجا آمد به مشهد مقدس و زیارت کرد و صوفی خلیفه
ارملو در مشهد حاکم بود در این وقت بیمار شده جان بجان آفرین تسلیم
کرد و جوانی بود از طایفه ارملو و را صوفیان خلیفه نام بود صوفی خلیفه
دختر خود را ترکه خاتون باو داده بود و از صوفیان خلیفه پسری [illegible]
بود او را صافی خلیفه نام کرده بودند بهرام میرزا بنیابت برادر صوفیان
خلیفه را والی مشهد کرد و از آنجا روانه قزوین شد تند و چون خبر
بشاه رسید برادر را استقبال کرده شفقتهای شاهانه کرد و بهرام میرزا
بعرض رسانید که صوفی خلیفه والی مشهد بصدقه سر شاه شد و منصب
او را بصوفیان خلیفه دادم اما دلش دادم شاه فرمود برادر هرچه شما کرده اید
ما را پسند است اما چون شاه بقزوین
آمد تا یک چند سلطان در مجلس حرفهای کتها میکرد و کرد ایکلیجی حسین خان
و شاهوردی سلطان مست بود و میخواست که ایشان را علاج کنند اما

ایشان

ایشان از برای خاطر شاه پاس خاطر او میداشتند و در این وقت
شاهوردی سلطان رخصت از شاه طلبید که میخواهم بقره باغ روم و
۴ نظم و نسق لشکر ولایت را درست کنم بعد از مبالغه بسیار شاه او را
رخصت داد و گفت زود بیا که ما هم کوچ نداریم اما چون چوه سلطان
دید که شاهوردی سلطان رفت با خود گفت حالا حسین خان را دفع
می باید کرد تا نوبت بشاهوردی سلطان برسد و طرح خصوصیت با
حسین خان انداخت و با رکان تکلو و ارملو و را ملو طلبیه کرد
که فردا خان را بمهمانی می آورم شما بر سر بریزید و او را بکشید جواب شاه بانت
قرار را درست کرده روز دیگر حسین خان را بمهمانی طلبید اما جوانی
بود که او را سور اقنا نام بود و از طایفه شاملو بود از معنی سر چشید
خود را بخدمت حسین خان رسانید در محلی که خان میخواست که سوار
شود و بخانه چوه سلطان برود گفت زنهار مروید که اینها مردان
چنین حرکتی در نظر دارد خان منکر کرد و گفت اگر نروم گویند که ترسید
و نیامد یا اگر دشمن زیاد شود سور اقنا گفت شما صبر کنید که بنده هم با شما
سوار شوم و شما در عرض راه بگویید که مرا درد شکم گرفت بنده شما را
بر میگردانم اما ملازمان چوه سلطان آمدند و همراه سوار شدند و در
عرض راه خان بر شکم چسپید و گفت مرا درد شکم گرفت سور اقنا او را
برگردانید بخیمه آورد و فرستاده چوه سلطان برگشت و خبر برد که در عرض
راه درد شکم خان گرفت و سور اقنا او را برگردانید و چون خان بخیمه
آمد جاسوس فرستاد که خبر معلوم کند که این حرف وقوعی دارد یا نه چون
جاسوس رفت شنید که همه تاسف میخوردند که امروز ممکن بود که
او را علاج کنیم روز شش ترسید بود القصه خان از برای مصلحت
چند روز از خیمه بیرون نیامد و بعد از چند روز بیرون آمد در مجلس شاه
حرفهای کنایه آمیز بیکدیگر میگفتند و شاه اراده نظار کند مان کرد

۵ وچون بکندمان آمد قلعه بود چون سلطان تمام اسباب خوارهای قلعه
برد و سراپرده شاه را در میان صحرا زدند و خان اراده کرد با امور اتفاق
چون سلطان را بقتل رسانند و شاه عرض کردند شاه فرمود که او کشتنی است
چگونه که حریف او نیستم حسین خان جمیع اهل بیت خود را از تکارگاه
بیرون فرستاد و شبی عزم را جزم کردند و با امور اتفاق راه قلعه کندمان را
در پیش گرفتند و چون بجای قلعه رسیدند دیدند که پاسبان عجمی
میدارند بر عقب قلعه آمدند و کمند بند کرده داخل قلعه شدند
و آمدند تا منزل چون سلطان را پیدا کردند و حرسه نیز خدمه خبردار شدند
هیاهوی بلند شد حسین خان حرسه نیز را کشت تا بجرم ایشان باک
داخل شد چون سلطان آواز هیاهوی شنید دست به تیغ برده
بیرون دوید و چون سلطان که حسین خان را دید نهیب بر وی زد
که ای شیطان پیدا اگر که ترا باین جا داد خان با همه بیش گذاشته
آنچنان بر فرقش زد که تا روی سینه اش بر هم شکافت و چون
چون سلطان را کشتند از آنجا بیرون آمده با امور اتفاق فکری کردند و راه
عراق را در پیش گرفته بدر رفتند اما این غوغا که بلند شد ترکمان
تکلو و ارملو و املو روی بر در حرم سرای شاه گذاشتند که بیایند
و شاه را از خیمه بیرون کشند طایفه استجلو بد کنک چند نفر ایشان را
کشتند و چون صباح شد باز برخاستند و روی بر در دولت
خانه نهادند و چون دیگر بر در خیمه شاه رسیدند بیولان بعض
چوب ایشان را بر عقب نشانیدند اما هفت نفر داخل خیمه
شدند و پادشاه بیحیائی بسیار کردند و حسین خان امیر طلبیدند
و شاه قسم یاد کرد که من خبر از ایشان ندارم القصه میخواستند
که مهر وکالت را از شاه بگیرند از برای شاه قباد و شاه قبول نمیکرد
و ده یک نفر بر زنجیر کردن شاه حسین میکشید تا گردن شاه

بجرو شد و نامرد و ده پیک ایشان بجهت آنکه به رابکشتن دادن و ایشان
حرام نمک را ان شاه طهماسب چون او کبیرشه و جنت مکان شاه
۵ شاه اسمعیل را در دل داشت که او را هلاک و سقیفه بر سر کرده خوارج کرده است
بود الحال که فرصت یافته قصد کشتن شاه داشت که در این وقت
شاه ویردی سلطان قرن باغی رسیده قدم در بارگاه گذاشت ایشان مدا
و شمشیر کشیده بر شکم ده پیک زد که احشای اندرون ایشان فرو ریخت
ولی ششی نیز دیگر را از متعاقب یکدیگر گردن زد شاه بشاه ویردی گفت
که اگر تو نمیرسیدی اینها مرا بقتل میرسانیدند و شاه این چهار طایفه را
امر قتل فرمود شاه ویردی سلطان مانع شده التماس کرد و شاه از تقصیر ایشان
گذشت اما راوی گوید که شاه ویردی سلطان از برای شاه طهماسب نقل کرد که
در عرض راه شاه جنت مکان را در خواب دیدم بمن گفت که خود را برسان
که چون حرام نمک فرزندم را در میان گرفته اند و هر چند عجز میکنند ایشان نامردی
دست از او نمیدارند من سوار شده ایلغار کردم و در این وقت رسیدم شاه
گفت روی تو سفید و او را خلع ساخت و شفقتهای شاهانه کرد

اما چون قیصر روم شنید که قزلباش از شاه
طهماسب برگشته اند او نیز لشکر گرفته با صد هزار کس بر خواسته روانه
ایران شد اما عرض نکردیم که فرموده بود که قلعه فارس را تعمیر کنند جالوس
که خبر رسید شاه طهماسب فرمود که یک مرد میخواهم که برخاسته برود و ایشان
قلعه را خراب کند کسی قبول نکرد آخر حسن بیک ولد ابلیس بیک این خدمت را
قبول کرده رفت بیاری ایشان قلعه و ایشان پاشا را کشت و قلعه را خراب کرده آذوقه
بسیار بدست آورده و قبل رسید که سپاه قیصر با سپاه شاه طهماسب
در برابر هم صف کشیده بودند حسن بیک عازم جنگ شد و سپاه
قیصر را شکست داد و قیصر گریزان شده راه استنبول را در پیش گرفته
بدر رفت گذارش بپای قلعه بدلیس افتاد فرمود که پاشا بیرون برود و ایشان

قلعه را گرفته میر شرف حاکم این قلعه را بازنده یا سر جدا کرده بخدمت من
بیاورد ناصر پاشا این خدمت را قبول کرده با بیست هزار کس پای قلعه
آمد و قیصر روانه استنبول شد اما چون ناصر پاشا بپای قلعه آمد نامه از برای
میر شرف نوشته بقلعه فرستاد و میر شرف جواب را بجنگ گفت روز دیگر
ناصر پاشا یورش بقلعه انداخته کار بر مردم حصار تنگ شد اما عبدالله خان
بعزم شکار از دیار بکر بیرون آمده پی شکار میکرد و پیش می آمد تا بجای
بدلیس رسید و کوهی در میانه فاصله بود صدای کرنا و نقاره بگوش عبدالله
خان رسید شاطری را فرستاد که خبر بیاورد شاطر رفته خبر معلوم کرده آمد
و بعرض خان رسانید خان با هزار نفر خود از آن طرف در پای لشکر زده در میان
مغلوبه سر راه بر ناصر پاشا گرفت و ناصر پاشا تیغی بر جانب خان انداخت
خان چنان تیغ زد بر دوم تغش داده که از نفس تا قبضه خود در بر یکدیگر
شکست و نهیبش داد تا ادبیر نموده و محافظت سر را کرده که خان دست و
تیغ را خالی [illegible] برد اول کمرش نواخته که چون خیار سال خورده قلم شد
خان فرمود که سر ناصر میرزا را بر سر نیزه کردند و چون نظر رومیان بر سر ناصر
پاشا افتاده دیگر پای بند نکرده هر یک از طرفی بدر رفتند و عبدالله خان
مال و اسباب بسیار بدست آورده تمام را به میر شرف داد و عرضه
نوشته با تحفه بسیار و بیلیان یک خالو زاده خود داده بخدمت
شاه طهماسب فرستاد و چون این عرضه بشاه رسید بسیار خرم شده
و عبدالله خان را طلب فرمود و خبر که بعبدالله خان رسید برخاسته
بخدمت شاه آمد شاه او را استقبال کرده بعزت و اعتبار داخل
بارگاه شدند و شاه عبدالله خان را بسیار دوست داشت و عبدالله خان
در خدمت شاه ماند و شاه لشکر را رخصت شش ماهه داد و هر یک
ایل و اوماق خود رفتند اما چون قیصر بموسیا باها رسید و شنید که ناصر پاشا
از دست عبدالله خان کشته شد و لشکری شکست خورده اند

قیصر گفت نمی باید گذاشت که این جماعت استقامت گیرند و دیگر
لشکر جمع کرده باز گشت و چون این خبر بشاه رسید شاه طهماسب
هم تهیه لشکر گرفته لشکر چهار طایفه هیچکدام بشاه نیامدند شاه لاعلاج
عرض لشکر گرفت پنجاه هزار کس از لشکر جمع شده بودند برداشته
روانه شدند اما عبدالله خان رخصت از شاه گرفت که برود بجانب
دیار بکر و نظم و نسق آن ولایت را درست کند و بخدمت بیاید
اما از آنجانب ابراهیم پاشای وزیر اعظم نوزده هزار کس برداشته
داو طلبید که شاه را علاج کند آمد تا بجای تبریز رسید شاه فرمود
که کسی را میخواهم که برود و ابراهیم پاشا را علاج کند بهرام میرزا و القاص
میرزا و حسین خان این خدمت را قبول کردند شاه فرمود که شما
سپاهی لشکر پاشا را ببینید و جنگ مکنید با سه هزار کس آمدند تا
در برابر لشکر ابراهیم پاشا رسیدند و قرار گرفتند ابراهیم پاشا کس
بخدمت بهرام میرزا فرستاد و گفت بیایید و اطاعت حضرت
قیصر کنید که لشکر اقبال دیگر بود که پادشاه اسمعیل بود الحال بر طرف شد
و قزلباش از شما برگشته اند و کاری نمیسازید و آزار خواهید کشید
بهرام میرزا آن شخص را برگردانید و گفت آنچه از دست شما برآید
تقصیر مکنید پس لشکر سه هزار کس بر لشکر نوزده هزار کس زدند و
جنگ مردانه کردند اما رومیان دور شاهزاده ها را احاطه کردند
ایشان همچنان پای پس نگذاشته جنگ میکردند تا خود را بکوهی رسانیدند
و کل احوالات را نوشته از برای شاه فرستادند فرستاده چون
بخدمت شاه رسید و شاه محزون شد در کار خود درماند که در
این وقت عبدالله خان از جانب دیار بکر رسید و شاه را گریان
دید گفت شما را چه شده شاه احوالات را بیان نمود خان گفت
من میروم و ایشان را می آورم و سه هزار کس را برداشته روانه شد
و در سه چهار جای هزار نفر را باز داشت و خود یک تنه بپای کوه آمد

و قدم در کوه گذاشت و شهزاده‌ها را دریافت و ایشان را برداشته
از کوه سرازیر شدند و رومیان خبردار شده سوار شدند و جنگ
در پیوست و ایشان همچنان جنگ کنان پای در عقب میگذاشتند
تا بهزار نیزه اول رسیدند و ابراهیم پاشا سر راه بر عبدالله خان گرفت
و عبدالله خان زخم منکری بر ابراهیم پاشا زد و ایشان گمان کردند
که شاه طهماسب در این جا خواهد بود از هیبت اختیار کردند و عبدالله
خان ایشان را برداشته بفتح و فیروزی بخدمت شاه آورد شاه
او را استقبال کرده عزت بسیار کرد بعد از آن حسین خان و برادران
را دریافت از این سبب حسین خان کینه عبدالله خان را در دل گرفت
اما چون خبر شکست ابراهیم پاشا به قیصر رسید بسیار متالم شد و لشکر
برداشته روانه جنگ شاه طهماسب شد و چون این دو سپاه در برابر
هم رسیدند و قرار گرفتند قیصر ایلچی بخدمت شاه فرستاد و شاه
جواب او جنگ گفت اما در میان اردوی قیصر همچنان شد که یک دانه
آذوقه بهم نمیرسید قیصر گفت که ما چیزی به شاه طهماسب مینویسیم که
ما را میگردیم اگر شما آذوقه از برای ما میفرستید ایشان آذوقه خواهند
فرستاد و قرض که آذوقه میگیریم بعد از آن جنگ میکنیم و ایشان را از
پیش بر میداریم فرمود تا نامه با این مضمون نوشتند و بخدمت
شاه طهماسب فرستادند شاه فرمود که چهار هزار خروار آذوقه
بایشان دادند قیصر گفت حال طبل جنگ بنوازید چون صدای طبل
حرب بلند شد خبر به شاه دادند که اینها باز طبل حرب بنوازش
در آوردند شاه فرمود که خاطر جمع دارید که نمک کار خود را میکند
در همان شب برف در گرفت و بسیاری از رومیان و حیوانات
ایشان در زیر برف کشته شدند و مردم که این را دیدند زبان
طعن بر ایشان گشودند قیصر دیگر باره عرضه بشاه نوشت که ما اراده
رفتن داریم پانصد بار گیر بهر قیمتی که هست بما بدهید تا ما برویم شاه چهار

هزار

هزار اسب از برای ایشان فرستاد ایشان کوچ کرده از میان
بدر رفتند و لشکر قزلباش میخواستند که از عقب ایشان بروند
شاه مانع شد و نگذاشت و خود برگشته بقزوین آمد و قدغن کرد
که کسی نام ترکمان تکلو و ارملو و روملو این چهار طایفه را نبرند ترکمان
این چهار طایفه قراخان و کرد بیک و بدر بیک و قولیغ جان برخاسته
بخدمت احمدخان ترکمان آمدند این خبر که به احمدخان رسید
پیشواز کرده بشهر داخل کرد و کنار بر گردنشان ثابت کرد
و ایشان را بمهمانی برد و یراق از ایشان گرفت و فرمود که ایشان را
گرفتند و پوست کندند و پر از کاه کردند و عینک بر چشم ایشان
گذاشتند و بدربارگاه شاه آوردند و احمدخان خبر از برای
شاه فرستاد که ایشان را گرفته بخدمت میآورم شاه بسیار خرم
شد و با پولن فرستد که اینها را آوردند با پیشکش بسیار شاه
که ایشان را دید بدر رفت که روی از ایشان بگردانند دستی بر اینها زدند
و ایشان افتادند شاه احوال پرسید از اول تا باخر عرض کردند
شاه سر با خلعت از برای احمدخان فرستاد و این چهار طایفه
که دیدند چنان شد برخواستند و بخدمت المه سلطان رفتند و
لشکر پاک لشکر جمع کرد که بر سر شاه آید که این خبر بشاه رسید
حسین خان را با حسن بیک ولد الیاس بیک بجنگ ایشان فرستاد
و چون در برابر هم رسیدند و جنگ کردند کار بر حسین خان و حسن بیک
تنگ شد که در این وقت شاه طهماسب خود رسید و المه سلطان
شکست خورده از پیش بدر رفت و خود را به تبریز رسانید
و میخواست که از تبریز بروم بگیرد که خدایان تبریز روی
بر او گرفته در جای مخفی شد ندار باز گرفته بضرب شلاق
که زر بستانند که از دنبال شاه رسید دیگر لشکر پاک گریخته
رفت تا بپای حصار بدر بس رسید نامه از برای مرشد فرستاد

پیر شرف گفت ما بنده ایم فرمان بردار شما اهل بیت قزلباش را
8 بقلعه فرستید که مبادا از عقب شما بیایند و ایشان را بدست
اوزبکان اورند ایشان اهل بیت را فرستادند و الله سلطان خود از
دنبال آمد چون بپای قلعه رسید دید که در قلعه بسته است و راهش
ندادند و دشنام بسیار باو دادند او سخت شد جنگ بر قلعه
انداخت و کار بر اهل حصار و پیر شرف تنگ شد که در این وقت
شاه رسید و چون علامت شاه را دید گریزان شد و روی بقلعه
زمان گذاشت و فتح علی بیگ دامادش در آن قلعه بود او هم
راه باو نداد و او در پای حصار سرگردان بود که عبدالله خان رسید
والله سلطان گریزان شد راه استنبول را در پیش گرفته
بدر رفت و چون بجانب استنبول رسید خبر بقیصر دادند فرمود
که پاشایان معتبر او را الکه بالکه استقبال کنند القصه تا به
پای تخت رسید قیصر او را استقبال کرد و چون الله داخل بارگاه
شد قیصر او را مقدم نشانید و عزت بسیار کرد و هر روز
و هر شب پاشایان روم او را دست بدست مهمانیها میبردند
روزی در مجلس قیصر حرف دین و مذهب و صوفیگری پیش آمد
الله نامرد تاج از سر برداشت و شمشیر بر تاج زد و قیصر را بسیار
بد آمد و میخواست که او را بقتل رسانند دیگر وزیر اعظم حرفها گفت
و از دماغ قیصر بدر برد بعد از چند وقت تا که الله سلطان بوزیر
اعظم گفت که میخواهم که بخدمت قیصر عرض کنی که زن و فرزند
من بدست این جماعت گرفتارند و میخواهم که بروم و بستانم
و گریه بسیار کرد وزیر اعظم حکایت او را بعرض قیصر رسانید
قیصر فرمود که سپاهی با و بدهید و ایشان به لشکر جمع کردن
مشغول شدند اما عبیدالله خان ازبک را

8

برخواسته بجانب ترکستان رفت بخدمت محمد تیمور خان که لشکر
جمع کرده برابر الله کشد محمد تیمور خان قبول نکرد الله سگ
مثل شیطان وسوسه کرده تا او را بر سر طیش آورد و این خبر
بحسام بیگ رسید عرضه بخدمت شاهزاده سام میرزا نوشت
که بداند که ازبکان دیگر لشکر جمع نموده می آیند شاهزاده سام میرزا
عرضه بخدمت شاه طهماسب نوشت و با عرضه حسام بیگ بخدمت
فرستاد و چون بخدمت شاه رسید و عریضه ها را مطالعه نمود عازم
هرات شد و منزل بمنزل می آمدند تا بمشهد رسیدند و از آنجا روانه هرات
شدند و شاهزاده سام میرزا شاه را استقبال نمایان کرد و داخل
هرات شدند و چند روزی که گذشت شاه والاجاه از هرات
بیرون آمده روانه ترکستان شدند اما راوی گوید که لشکر ازبک
آمدند تا بجوانب بلخ رسیدند و دور بلخ را احاطه کردند حسام بیگ
دلاور از شهر بیرون آمده و سه شبانه روز نمایان بر آن لشکر زد و
باز داخل قلعه شد تا شبی که بیرون دروازه بر لشکر زد دور او را
در میان گرفتند و جمعی از بهادران ازبک نخوا [illegible] باشهر تاختند
و در آنجا قشون ازبک صف کشیدند و سر راه بر حسام بیگ
دلاور گرفتند و آن نامدار یا علی میگفت و بضرب شمشیر آبدار
خیل سپاه ازبک را بر کند اما هر چند جهد نمود که شاید از میان
آن دریای بلا خود را بیرون اندازد ازبکان نامرد از چپ و راست
و جنوب و شمال در هم آمدند و چهار طرفش را قبل کردند دید
که بیرون رفتن صورت ندارد دل بر هلاک نهاده چنان شمشیر بکار
میبرد که از اول دنیا تا آخر رستم جز هیچ دلاوری و نامداری چنان
کارزاری نکرده و بجز آن که گرد از ازبکان از هم متفرق می ساخت
و همه را بامان آورده بود و حسام بیگ میگفت که اگر [illegible]

۹ لازم چنین می دانستم البته که دمار از جان پادشاه عالم برآورده دم
پس عبید مقرر کرد که بلند آواز ایشان نعره برکشیدند و زبان نصیحت حسام
بیک دلاور گشودند و گفتند عبیدالله خان می فرماید که ای دلاور نامدار
دست از ما جوانی جنگ کوتاه ساز که برادرم پر چو ایشان مردی نیرو می آید عبث
عبث خود را بکشتن مده بیا نوکری مرا اختیار کن نامرد باشم اگر آنچه
مطلب تو باشد حاصل نکنم و اگر نه آخر الامر چه خواهی کرد مردانگی کنی
دو نفر دیگر را بقتل رسانی عاقبت کشته خواهی شد چون حسام بیک
شیردل این سخن استماع نمود جواب داد که از زن طلاق نامرد باجماعت
صوفی شاهم و از کشتن نمی ترسیم و این جنگ باعث اعتبار ماست
و موجب ننگ شما و دیگر آنکه من اعتقاد به حضرات ائمه دارم که البته
مدد از برای ما برسد باز عبیدالله خان نامرد فرمود تا سپاه بروی
حمله نمودند ولی شیردل از مردی کم داشت و اهمال ناکرده باز از جای
در آمد که در این حالت از طرف خراسان گرد شکن رایات نصرت
آیات شهریار ایران شاه طهماسب بهادر خان نمودار شد اما و قریب بود
که حسام بیک علم عبید را سرنگون کرده بود که شاه رسید و ازبکان
فراری شده از میان بدر رفتند و از مردانگیهای حسام بیک در خدمت
شاه بیان نمودند شاه آفرین بر مردی او کرده حسام بیک بشرف پابوس
مشرف شد و شاه سراپا او را خلعت داد و تمام اسبابی که از ازبکان
مانده بود بسپاه حسام بیک داد و مردم بلخ شاه را استقبال کرده داخل
بلخ شدند و شاه اراده داشت که از عقب ازبک برود و دیگر فکری کرده بعد
از نظم و نسق بلخ برگردیده بجانب هرات آمد و از آنجا بمشهد آمده زیارت
کرده روانه قزوین شدند

اما قیصر روم با المسلطان تا پاک لشکر جمع نمود روانه ایران شدند بجای
آمدند تا بجا با قلعه بدلیس رسیدند و چون داغ از بی شرف دل داشت

بخواست که لشکر بر سر او فرستد سنان پاشا مانع شد اما قیصر سپاه را بدو قسمت
کردند سی هزار کس را با سه پاشای عظیم الشان همراه کرده بر سر شیروان بجنگ
شاهرخ ولد شیخ شاه فرستاد و خود با قیصر روانه تبریز شدند اما این سه
پاشا آمدند و دور شهر شیروان را در میان گرفتند و چند ده را خراب کردند و
کار بر مردم شیروان تنگ شد و این خبر بسلیمان بیک شرف الدین اغلی رسید
عریضه در بار شاه عالمیان شاه طهماسب فرستاد و چون عریضه بخدمت شاه رسید
فرمود که یک مرد میخواهم که برود بجانب شیروان و علاج این جماعت را بکند
القاص میرزا این خدمت را قبول کرد و عبیدالله خان با او رفاقت کرده با
هفت هزار کس روانه شیروان شدند وقتی رسیدند که کار بر مردم شیروان
تنگ شده بود که صدای نفیر شیردلان برآمد و تا رسیدند بر ایشان در پای لشکر
زدند و اعظم پاشا شمشیر کلان در دست داشت خود را رسانیده سر راه
بر القاص میرزا گرفت ولی شمشیر را حواله تارک شاهزاده کرد شاهزاده سپر پیش
گرفته فوراً جراید شمشیر را از کفش کشیده بر فرقش نواخت که سر و کردنش
خورد و بر هم شکست او را بستند و بعد از دو روز برد و چون قاسم پاشا
چنان دید گریزان شده شاهزاده القاص میرزا از سر در عقب او گذاشته
تا چهار منزل رفته خود را باو رسانید اولا علاج برگشته سر راه گرفت و تیغی
از وی باز گرفت چنان بر فرقش نواخت که تا روی صدر زین بر هم شکافت
بعد از این برگردید و عبیدالله خان تمام سپاه رومی را بر هم شکست و ده
هزار و صد و سی مبارز نامی روم را عبدالله خان بقتل رسانیده بود و مجمل
مال و اسباب و جمعیت ایشان لشکر را بدست آوردند و سرها را بر سر نیزه
با فتح نامه و عریضه بخدمت شاه عالم پناه فرستادند و عبدالله خان نوشته
بود که شیروان را بکه بسپارم شاه که از این فتح محظوظ شد شکر پروردگار عالم بجای
آورد و از برای عبدالله خان و القاص میرزا سراپا خلعت و مرکب فرستاد و
در جواب عبدالله خان نوشت که ولایت شیروان را بالقاص میرزا بسپارد و

وخود بیا برابر جانب و چون خلعت رسید عبدالله خان و العاص بیرزا ۱۰
پوشیدند و عبدالله خان لشکر را بالعاص بیرزا سپرده خود روانه بخدمت
شد از آنجانب اردوی شاه والاجاه در حرکت آمده روانه تبریز شدند
و چون دو منزل از تبریز بیرون آمدند سپاه قیصر رسید و در برابر یکدیگر
قرار گرفتند اما از این جانب عبدالله خان ایلغار کرده با هفتصد نفر می آمدند
دم صبحی بود که از دور چهار هزار رومی نمودار شدند عبدالله خان شاطر خود را
فرستاد که خبر معلوم کند شاطر خود را رسانیده خبر معلوم کرده برگشت
و بعبدالله خان گفت عثمان پاشا است با چهار هزار کس و داوطلب
نموده که از پیش راه خود را به تبریز رساند و تبریز را تصرف نموده از عقب
سر شاه بیرون آمده از دو جانب عرصه بر شاه تنگ کنند عبدالله خان
چو این سخن شنید نعره یا علی از جگر بر کشید و بر لشکریان حمله کرد و در
میان حربگاه بعثمان پاشا رسید و سر راه بر هم گرفتند از قضا مرکب
خان سکندری خورد و عبدالله خان از مرکب بر زمین افتاد و عثمان
پاشا هم از مرکب فرو جست که خان را علاج کند که خان یا علی مدد گفته
جست از جای و چنان بر گردنش زد که سرش هفت گام پرید
در حال سر را بر سر نیزه کردند و عبدالله خان سوار شده بر لشکر رومی
زد و سپاه روم که دیدند عثمان پاشا بجهنم واصل شد علم را نگون
کردند و هزیمت کردند خان هم بر مرکب زده دهنه را در دست بود سر راه
بر ایشان گرفت بتوفیق خدا نگذاشت که زیاده از سه چهار نفر از میان
بدر روند تمام را بقتل رسانید اما چون خان را چنان فتح روی داد
لشکر مال و اسباب رومی را تصرف نموده فرمود هر سرپاشایان و بزرگان
روم میان بود بر سر نیزه ها کردند و باقی را در جوالها کرده بار کردند و
روانه بجانب اردوی معلی شدند اما از این جانب چون مرشد کامل
در برابر سپاه رومیه قرار گرفت الله سلطان سک بقیه گفت بزمی

۱۰

تا طبل حرب بنوازش در آورند پس بگفته الله سلطان نامرد دو ال
بر طبل حرب آشنا کردند و لشکر شبه همه شب لشکر دریای لشکر بکار ساز
حرب مشغول بودند روز دیگر که این دو سپاه از جای در آمدند و در برابر
یکدیگر صف آرائی بجای آوردند که در این وقت گرد شد و از میان
عبدالله خان نامدار بیرون آمد لشکر سر ها بر سر نیزه و لشکر خوارها سر
و اسبها را به پیش قلب سپاه آورده بشرف پابوس شاه مشرف شد
و جاسوس این خبر را برای قیصر آورد و چون قیصر شنید بی تحاشا لم
پس در میانه قیصر و شاه جنگ عظیم واقع شد و چون شب شد
دست از جنگ بر کشیدند و روز دیگر باهم جنگ زدند روز چهارم شاه
دین پناه دست بر قائمه شمشیر کرده با عبدالله خان دوش بدوش
در رکاب بر رکاب شمشیر بکار می بردند تا سلک جمعیت رومیه را از
هم پاشیدند و غنیمت بسیار بدست آوردند و الله سلطان
نامرد با سلطان سلیمان قیصر گریزان بجانب استنبول رفتند تا بدان
ایشان را برسیم راوی اخبار چنین
روایت میکند که دیگر عبیدالله خان و جانی بیگ سلطان سپاه جمع
نموده بر سر بلخ آمدند و دور حصار بلخ را در میان گرفتند و در این وقت
حسام بیک نامدار بیمار بود و صاحب بستر و حالش پریشان بود
خالوی حسام بیک دید که سی چهل هزار ازبک دور حصار بلخ را در
میان گرفتند با خود اندیشه کرد که کسی امروز نیست که جواب این
ازبکان را بدهد بخدمت حسام بیک آمد گفت اولی آنست که ترا
برداریم و از میان بدر بریم که این جماعت همه بخون تو تشنه اند
او قبول کرد و شش هزار ناموس قزلباش را برداشته از دروازه
که بجانب ایران باز میشد بدر رفتند و مردم بلخ این قدر کرم کردند
که تا دو روز از رفتن ایشان بازبک نگفتند روز سیم بیرون آمد

بعرض رسانیدند که قزلباش رفته اند سپاه ازبک را بخاطر
رسید که امشب رفته اند سر در عقب ایشان گذاشتند
وچون بایشان نرسیدند برگشتند و مردم بلخ اطاعت کردند عبید
میخواست که مردم بلخ را قتل کند چنانچه یک سلطان التماس کرده
از تقصیر ایشان گذشت و از این جانب شاهزاده سام میرزا در
هرات و توابع سی هزار کس جمع نموده بر سر راه لشکر ازبک رفت و عرضه
بخدمت شاه نوشته بود و شاه را مخبر ساخته بود شاه از قزوین
بیرون آمده ایلغار نموده روانه شد اما راوی گوید عبید نامرد عبدالله
بهادر خاله زادهٔ محمد تیمور را گفت که دوازده هزار نفر را بردار و
برو بجانب مشهد مقدس تا من هرات را بتصرف در آورم تو هم مشهد را
بگیر که بتو میدهم لیکن شنیده بود که شاهزاده تمام امرا و بیگلربیگیها را
و سلاطین خراسان را طلبیده با خود گفت که البته صوفی خلیفه
ولد صوفیان خلیفه نیز بخدمت شاهزاده رفته است از قضا
وقتی رسید که خبر آمدن ازبک بصوفی خلیفه رسیده بود و داعیه
بود که لشکر بخدمت شاهزاده ببرد که درین وقت عبدالله
بهادر بحوالی مشهد رسید خبر باو دادند صوفی خلیفه لشکر متعدد را
که هشت هزار نفر بودند برداشته باستقبال بیرون آمده و قرار گرفت
این خبر بعبدالله بهادر رسید لیکن شک و واهمه کرده با خود گفت
اگر بگریزم زهی نامردی و شرمساری چه ازبکان راه در پیش
گذاشتند که بسمت یزد و کرمان میرویم و تاخت کرده اسباب
بسیار از الکای رافضیان بدست آورده بر میگردیم پس
ایلغار کرده از راه بیابان بهی آمدند چنانکه کسی ایشان را ندید
تا بحوالی یزد رسیدند اما شاه طهماسب آمد تا داخل کاشان شد
از قضا اندک اثر هوای ابر شد بهم رسانید چند روزی اردوی علا

درکاشان

درکاشان ماند که شاطر شمسی شاطر نواب شاه نعمت الله بشرف
زمین بوسی آن حضرت مشرف شد و عرضهٔ نواب شاه نعمت الله را
برشد داد شاه چون مطالعه نمود دید که نوشته است که برای عالم
آرای قبلهٔ عالم و گوهر درج شهریاری و مهر سپهر عالم آرای مخفی
نماناد که عبدالله بهادر با دوازده هزار ازبک بتاخت یزد آمده اند
و اکثر حوالی و حواشی یزد را تاخت و قتل و غارت کرده اند و
روی بشهر آورده اند و ما بیچارگان حصاری شده ایم و در یزد
سپاهی نمی باشد و مردم این دیار تاب ایذا و آزار ندارند و این
پیر ضعیف قوت و تاب این مصیبت را ندارم چون در زمان
نواب سکندرشان جنت آشیان شاه اسمعیل بهادر خان
جواز بک بارادهٔ تاخت این دیار و کرمان آمدند ولی آن حضرت
دفع از آبلطف شامل خود آسان نمود الحال هم اگر برشد کامل
طریقهٔ آنحضرت را منظور دارد و علاج این گروه انبوه کرده
نظر از پروری از عجزه و مساکین دریغ ندارند میتواند بود
که ناموس شیعیان بدست طایفهٔ ازبکان گرفتار نشود و ظاهر
است که ناموس رعیت ناموس پادشاه است چون واجب بود
بعرض رسانیدیم شاه چون عریضهٔ نواب را خواند بخاطرش رسید که
چون شاه جنت مکان در زمان محمد کره عرضهٔ نواب را خوانده در دم
سوار شد شاه طهماسب هم در دم سوار شده و شاطر شمسی بدهنها
جلو افتاد و شاه فرمود که هر کس ما را میخواهد و عمر دراز است
و عبدالله خان را فرمود که سرداران را با سپاه روانه مشهد گردند
که من از طرف یزد بمشهد خواهم آمد و جلو برکیب داد و امرا از
پی شاه سوار شدند اما تا بحوالی یزد کسی بشاه نرسید روز
پنجم وقت چاشت بود که شاه در روی میدان قلعه نعرهٔ الله اکبر

از جا بر کشید و در وقتی بود که کار بر مردم اهل حصار تنگ شده بود
و جماعتی که در بالای برجها بودند آفتاب جمال شاه را دیدند آواز
شاه کلدی شاه کلدی از برج حصار بزد و بگوش طایفه ازبکیه رسید
نظر ازبکان میرسید که مردم یزد مکر بر ایشان میزنند همان
مشغول حرب بودند که شاه جمی رسید در نزدیک خندق با عبدالله
بهادر روبرو شد و لشکر سر راه بر شاه گرفت و شمشیر بر شاه
انداخت شاه از خود بگذرانید و چنان بر فرقش زد که تا پشت زین
بر هم شکافت و در همان کرمی هفت بهادر را دو نیم کرد که
صدای آفرین آفرین از زمین و آسمان بلند شد و جمع سپاه ازبکیه
شکست هزیمت کردند در این وقت جمعی از خاصان و امرای شاه
رسیدند و بر سپاه ازبکیه زدند و سلک جمعیت لشکر را متفرق
ساختند و تا چند فرسنگ از عقب ازبکان تاختند گویند که
از لشکر سپاه زیاده از پانصد نفر از پیش بدر رفتند اما نواب
شاه نعمت الله با تمام خلایق از شهر بیرون آمد و بشرف پابوس
آنحضرت مشرف شد و شاه نواب را سرافراز نموده به منزل نواب
فرود آمد و نواب پیشکشهای لایق کشید و مردم شهر ارادهٔ پیشکش
و پا انداز شاه داشتند نواب نگذاشت و آنچه میبایست خود
بجای آورد دوم روز که شد شاه ارادهٔ رفتن مشهد کرد و به
نواب وعده داد که از سفر خراسان که بر گردند از این راه تشریف
بیاورند پس نواب شاه نعمت الله نیز در خدمت نواب همایون
بودند تا بمشهد مقدس صوفی خلیفه با تمام سادات در طرق
بشرف پابوس مشرف شدند شاه فرمود که صوفی خلیفه چرا
شما همه برادرم نرفتید عرض کرد که عبدالله بهادر با دوازده هزار
ازبک بتاخت مشهد آمده بودند و دیگر از ایشان خبری معلوم نشد

بنا بر این خاطر جمع نتوانستم کرد شاه بخندید و گفت حضرت امام ایشان را
بسزای خود رسانید القصه شاه داخل مشهد مقدس شده زیارت کرد بعد
از آن عزم ولایت هرات کرده بالغار متوجه شد و شاه نعمت الله در مشهد
ماند تا برگشتن شاه اما شاهزاده سام میرزا با سی هزار مرد از هرات بیرون آمده باستقبال
ازبکان روان شد و عبیدالله خان با لشکر دریای لشکر آمده تا پای قلعه مرو رسید
و جنگ بر آن قلعه انداخت و کار بر اهل حصار تنگ شده بود که شاهزاده سام میرزا
با لشکر سی هزار مرد رسیدند و جلو ریز بر لشکر دریای لشکر زدند و جنگ در پیوست
و عبید نامرد بخاطرش رسید که مگر شاه طهماسب خود آمده است عنان مرکب
بجانب خارزم گردانید از میان بدر رفت و از لشکر ازبک بسیاری کشته
شد مگر با قرز خدا را از میان بدر رفتند و شاهزاده مال و اسباب را بدست
آورده مردم قلعه مرو بیرون آمدند شاهزاده ایشان را نوازش کرد و هفت روز
در مرو ماند بعد از آن ارادهٔ برگشتن کرد اما عبیدالله خان نامرد آمده بجوانب خارزم
رسید خبر به محراب خان و علی سلطان رسید و این ناکس شدند و دروازه [illegible]
بستند و قلعه داری مشغول شدند روز دیگر عبید در پای حصار آمده اول
جنگ گفتند لشکر نامرد جنگ انداخت و کار ساخت اما محراب خان شاطری
بخدمت شاهزاده بهرات فرستاد و نمیدانست که شاهزاده در هرات نیست
و در مرو است اما شاه طهماسب آمده تا بیک منزلی هرات رسید احوال شاهزاده
پرسید گفتند که بجنگ ازبکان رفته است شاه را آتش در نهاد افتاده ایلغار
کرده روز دیگر شاطر محراب خان رسید و عرض شاه داد شاه از شکست ازبک
و فتح شاهزاده بغایت بسیار خرم شد گفت یک مرد میخواهم که برود و مردم
خارزم را در یابد عبدالله خان و حسن بیگ ولد الیاس این خدمت را قبول
کردند و با پنج هزار قزلباش روانهٔ خارزم شدند و شاه داخل هرات شد و حکم
بشاهزاده نوشت و با خلعت فرستاده و او را طلب نمود شاهزاده در مرو ارادهٔ
خارزم داشت که رقم و خلعت شاه رسید خلعت را بپوشید روانهٔ هرات شد

13

وچون نواب به هرات رسید شاه برادر را استقبال کرد و یکدیگر را دریافتند و داخل
هرات شد اما حسام بیگ ولد بیرام خان چون بیمار بود و او را از بلخ بیرون
آوردند و همراهش آوردند تا در این وقت بیمار بود و شاه عرض کردند شاه
قدم رنجه ساخته بر سر حسام بیگ آمد از دیدن شاه او صحت یافت و شاه
او را خلعت داده بجانب بلخ فرستاد و چون نواب به بلخ رسید مردم بلخ او را
استقبال کرده داخل بلخ شد و بحکومت قرار گرفت اما عبدالله خان
و حسن بیگ ولد الیاس بیگ آمدند تا بخارزم رسیدند وقتی بود که کار بر مردم خارزم
تنگ شده بود که خان رسید و الله اکبر گفت و بر ایشان سپاه حمله کرد عبید
که آواز آمدن قزلباش را شنید بر مرکب کرز سوار شده که از میان بدر
رود که عبدالله خان رسیده سر راه بر ایشان گرفت اول علاج شده تیغ بر خان
انداخت خان سر دستش را گرفته تیغ از کفش کشید و بر زنجیر کرش چسپیده
از صدر زین برگیش ربوده زد بر زمین و تا از مرکب پیاده می‌شد که را دست
ببندد که ازبکان ریختند و بزب سیصد کس کشته شدند تا ایشان را از میان
بدر بردند و شکست بر ایشان سپاه افتاد و محراب خان و علا سلطان بخدمت
خان آمدند خان ایشان را عزت بسیار کرد و مال و اسباب ازبکان را بدست
آورده برگردیدند و بخدمت شاه آمدند شاه بسیار خرم شد اما عبید سگ
مثل سگ یزید علیه اللعنه دیگر که از خارزم گریخته بر می‌آمد تا به نزدیک بلخ
رسید و چون شنید که حسام بیگ در بلخ است از یک طرف زده از میان
بدر رفت تا بداستان او برسیم

اما از این جانب شاه از هرات بیرون آمده روانه مشهد شد و چون بمشهد رسید
میخواست که همراه شاه نعمت الله بجانب یزد آید که خبر رسید و خبر آورد
که دیگر الله سلطان سگ با سلطان سلیمان قدر لشکر جمع نموده بر سر ایشان
می‌آیند شاه عذرخواهی نواب شاه نعمت الله را کرده روانه قزوین شد
و چون بقزوین آمد نامه با طرف نوشت و لشکر طلب نمود که می‌باید در اول

۱۳

بهار همه حاضر باشند که چون سپاه روم به تبریز و بکرک آیند باستقبال ایشان رفته
شود ~~[illegible] شیروان [illegible] چون [illegible] ایشان [illegible] پیش [illegible]~~
~~گفت و [illegible]~~ خبر دادند که شاهرخ
میرزا پسر ولد شیخ شاه در شیروان یاغی شده و قورچی باشی شیروان که
شاه او را له‌له او کرده بود بخدمت می‌رسد چون رسید شکوه او را کرده شاه
گفت من میدانستم که قابل ایالت نیست و میخواستم القاص میرزا را در ملک
ایران بجهت ... چون در راه من شمشیر بسیار زده است القاص میرزا را
طلبید و خلعت داد و گفت ملک شیروان را بتو بخشیدم و منتشر سلطان
و شاه وردی سلطان را با یازده هزار کس با او همراه کرده روانه شیروان نمود و چون
رسیدند شاهرخ لشکر کشیده جنگ مردانه کرد و در جنگ چهارم گرفتار شد
القاص میرزا خواست که او را بدرگاه شاه فرستد گفتند که تمام خزانه او در
قلعه گلستان است او را عزت کنید تا بنویسد بغلام خود و قلعه و خزانه را
تسلیم نماید القاص میرزا او را هم صحبت خود گردانید او کاغذی بغلام خود فرمان
نوشت و او را با خزینه طلب نمود بعد از چند روز فرصت یافته نصف شب
با جمعی از مردم شاهی گریزان شده روانه قلعه گلستان شد روز دیگر القاص میرزا
او راند بدر و در عقب او گذاشته باو نرسید و شاهرخ داخل قلعه گلستان شد
و حصاری شد اما القاص میرزا چون بپای قلعه رسید کس فرستاد و او را نصیحت
کرد و او قبول ننمود جنگ کردند و بسیاری از جانبین کشته شدند تا چهار ماه شد
شاهرخ کس فرستاد که پشیمان شده‌ام اما از تو امید دارم اگر شاه طهماسب
خود می‌آید من به ایشان می‌آیم القاص میرزا عرضه او را بجنس از برای شاه فرستاد
شاه طهماسب از قزوین بیرون آمده روانه شد و چون علم شاه نمودار شد شاهرخ
پیشکش برداشته بخدمت شاه آمد شاه او را عزت کرد و در مجلس جای
نمود هنوز ننشسته بود که از بغل نوشته بیرون آورده بدست شاه داد
چون شاه مطالعه کرد و بدشاه جنت مکان بخط مبارک خود نوشته بود

که از فرزندانم کسی پیش شاه بوده باشد بی گناه و بی تقصیر لشکر بشیرولی را کشند
و از اولاد فرخ شاه و شیخ شاه الکا را بگیرد بلعنت خدا و نفرین رسول گرفتار شود
شاه نهیب داد تا شاوردی سلطان او را گرفته بست گفت تقصیر من چیست
شاه گفت ای ناپاک من خون را بخشیدم و میخواستم پسر ترا در عوض القاص
بدهم و باز شیرولی را بتو بدهم ای بد ذات چنین ملکی را بتو گذاشته بودم
بکردی که بخود بسازی حال این نوشته را دیدم که نوشته اند که حیف شما را بیهوده
نکشند تو با این حرکتها هنوز بی گناهی و او را فرستاد در قلعهٔ قهقهه در بند کشیدند
راوی اخبار چنین روایت میکند شاه طهماسب
بهادرخان بلفظ مبارک خود فرمود که کدام امرا دختر دارند که بالقاص میرزا بدهیم
و او را کدخدا کنیم گفتند که منتشا سلطان دختری در پس پردهٔ عصمت دارد که
ثانی زلیخا است در حسن شاه فرمود که کار سازی کرده در ساعت سعد عقد
ایشانرا با او بستند بعد از آن شاه طهماسب فرمود که القاص میرزا سه روز پادشاهی
بتو دادم بجای من بنشین القاص میرزا گفت مرا چه حد است تو بزرگ شاه تا
تو باشی بر جای که نهد دیگری بمسند پای شاه او را قسم داد و بر جای خود نشانید
و خود بر جای القاص نشست و مجلس گرفتند چون دماغها ساز شد القاص
میرزا گفت میخواهم همه امرا برخاسته برقصند شاه گفت تو پادشاهی حکم
کن که برخیزند هر کس اطاعت نکند تنبیه کن یکی یکی برخاسته رقاصی و بازی کردند
تا نوبت بشاه وردی سلطان زیاد اغلی و عبدالله خان رسید القاص میرزا گفت
بعبدالله خان که عم آقا تو هم برخیز عبدالله خان گفت رقص من در میدان است
با نیزه و شمشیر من رقص نمیتوانم کرد رقص مجلس از زنان است القاص گفت
بسر عزیز عم که برخیز که اگر بر نخیزی از سیاست بتو خواهد رسید او قبول نکرد و بر
طبع القاص میرزا گران آمد چون شاه چنان دید از جا برخاست و دست
عبدالله خان را گرفت و گفت من با شما همراه میرقصیم غلغله در میان امرا و سرداران
افتاد و القاص میرزا برخاست و پای شاه را بوسه داد و گفت قربانت شوم

سرا از خاک برداشتی بس است شاه گفت من رقص کرده ام و شاباش
میخواهم القاص میرزا بنویسید شاوردی سلطان دوازده هزار تومان
نوشته داد و نثار کرد عبدالله خان نیز دوازده هزار تومان منتشا سلطان
پنجهزار تومان بجمل هر کدام بقدر حال نود هزار تومان جمع شد
شاه گفت من بالقاص میرزا بخشیدم منتشا سلطان تو تحصیلدار
باش بستان و بسرکار القاص بسپار بعد از آن که القاص را
کدخدا کرد شیرولی را باو داد و منتشا سلطان را گفت که چون
القاص داماد تو است ترا لله او کردم مگذار که مردم فتنه انگیز
خوش آمد گویی در مجلس او راه یابند و می باید که بی رضای نواب
هم نخورد و سفارشها کرده شاه روانهٔ تبریز شد تا دیگر بداستان
ایشان برسیم راوی اخبار چنین
روایت میکند که بعد از قتل جن سلطان حسین خان وکیل
شاه دین پناه شد مدتی برضای شاه عالم پناه روزگار را میگذرانید
بعد از آن غرور دولت او را نیز از راه راست بیرون برده حرکات
ناهنجار از او بقصد ظهور می آمد در این سال نزاع شاه دین پناه از
او متخوف گشته بسیار از او دل آزرده بود و سبب حرکات او بیشتر
دشمنی عبدالله خان بود که شاه دین پناه که او را از جمیع امرای عظام
زیاده محبت مینمود و خلعتهای پی در پی باو میداد و حسین خان را
رشک میشد و سخنان سخت نسبت بحضرت میگفت و از جملهٔ
قبایح یکی آنکه قصد قتل شاه عالم کرده قرا نام شخصی از اقوام او بود
از طایفهٔ ... ملو و شربت دار سرکار خاصه بود قدری زهر باو سپرد
که در محل فرصت داخل شربت کرده بان شهریار خوراند آن نامرد
زهر را در قدح آبگینه داخل شربت خاصه شاهی کرده شاه طهماسب
بالهام غیبی و فراست بر قصد آن بدبخت اطلاع یافت او را طلب نمود

وبملایمت با او سخن در میان آورد و گفت من میدانم که این
عمل که کرده است و ترا که باین راه باز داشته اکنون راستی موجب
رضای خداست اگر خواهی که امان یابی راست بگوی آن حاجی
گفت قدری زهر عبدالله خان نزد من فرستاده و برا وعده های بسیار
داده من چنین قباحتی کردم آن شهریار عالی تبار از استماع این
سخن تبسم نمود و بالهام غیبی بخاطرش رسید که دروغ میگوید
و فرمود تا او را بزندان بردند و همان ساعت حسین خان را طلبید
آن بی سعادت چون داخل مجلس بهشت نشان شد و چشمش
که بر آن قدح شیشه افتاد دلش از کار رفت و رنگش تغیر نمود و بلرزه
در آمد آن شهریار روی بوی کرد و گفت ای نامرد این چه قسم ادایی
بود که از تو ظاهر شد آن نامرد زبانش لال شد نتوانست که جواب
گوید غلامی فیروز نام همراه داشت گفت ای شهریار اگر رخصت
عالی باشد من بعرض برسانم شاه بسیار حض کرد و او را پیش طلبید
غلام گفت ای شهریار آنچه برمن ظاهر شده است اینست که باقتضای
وساوس شیطانیه و استدعای هواجس نفسانیه وی عازم آنست
که در تغیر دولت سعی نماید و مردم را بسلطنت سام میرزا ترغیب
نماید و این را نمیدانست که نور مهتاب بغبار باد هرزه و آن
زوال نپذیرد و چراغ آفتاب بدامان افکند آن فرو ننشیند

ندانست کان شمع تابان مهر نمیرد ز پف بر فراز سپهر

شاه دین پناه را معلوم شد که آن حق ناشناس در قصد شاه آنچه
لازمهٔ دشمنی بوده کرده است فرمود که او را زنجیر برگردن نهادند
و با نایاک قرا هر دو را در زندان آن محبوس ساختند و مدت
ده یوم در بند بودند یکشب نایاک قرا زندانبان که او را زمان
آقا ترکمان نام بود و مصاحب قرا بود قرا بازوبندهای خود را باو داد

وحسین خان

١٥

وحسین خان انگشتری با قیمت در دست داشت بوی داد و گفت
که برادر روز محنت بکار باید وگرنه روز شادی یار بسیار
آن سگ گفت که اندیشه دارم که شما را نجات دهم فردا شاه
مرا بکشد و عیال و اطفال مرا به عزیزی بسر آورند و من هیچ تدبیری
نمیدانم قرا گفت ای برادر قاسم بیگ شاملو و ارغلو بیگ شاملو
و دال بیگ شاملو و مراد بیگ عثمان من در کارخانه جات شاه
خدمت میکنند و همه در فکر نجات ما هستند تو با ایشان
اگر دست یکی کنی چون ایشان ما را نجات دهند بر تو گرفتی نیست
آن حرامزاده نمک بحرام قبول نموده با ایشان دست یکی کرده شبی
ایشان در عقب زندان آورده رخنه ای بود فرو ریختند و آن
چهار نفر داخل زندان شدند و آن دو بیگ را نجات دادند
و بمنزل خود بردند و هر شش نفر مرکبان رهوار در زیر زین
در آوردند و زری بقدر احتیاج از برای خرجی را همراه داشتند
و باهم صلاح دیدند که بکدام طرف برویم حسین خان گفت
روی بطرف هرات برویم بخدمت شاهزاده سام میرزا و در
مملکت هرات آن شهریار زادهٔ عالی تبار را بر تخت دولت
می نشانیم و لشکر تمام خراسان و ترکستان را جمع نموده و مدد
از عبیدالله خان و از همایون پادشاه هندوستان طلب
میکنیم و علاج شاه طهماسب را کرده بفراغ بال می نشینیم تا بدانند
که از ما هم در عالم چه قدر کار می آید عزم را جزم کرده برسم چپاول
سوار شده روی بسمت هرات بدر رفتند و اگر زمان آقا
تا یک روز دیگر هم بعرض برسانید که ایشان بدر رفته اند
احتمال داشت که بگیر آیند آن خارجی سه شبانه روز هیچ نگفت
روز چهارم با خود گفت که مبادا پرده از روی این کار برخیزد

صبحی بود که با گریبان چاک بر در دولت سرای شاه آمد و در مدت
شهریار را برین عرض نمود که امشب جمعی از طایفهٔ شاملو آمده اند
و دیوار زندان را شکافته حسین خان و قرابیک را بدر برده اند
شاه چون این سخن شنید و چون چشم شاه بر چشمهای زمان آقا
افتاد دانست که او امداد کرده است و ایشان را نجات داده اند
فرمود که بیا راست بگوی که چه چیز بتو داده اند او قسم یاد نمود
که بسر مبارک شاه دین پناه که چیزی بمن نداده اند و من خبر ندارم
شاه فرمود تا او را برهنه کردند این بازوبندها و انگشترها برین
آمد شاه گفت حالا راست بگوی که ایشان چند روز است
که بدر رفته اند این خارجی لاعلاج راستی را بگفت نایرهٔ غضب
شاه بحرکت در آمد اشتعال زد و این سگ را بقتل رسانید جمعی را
باطراف روان ساخت که معلوم کنند که این جوانمردان از کدام طرف
بدر رفته اند در این حظر بر شاه ظاهر شد که این چهار نفر شاملو
با ایشان بطرف هرات رفته اند امر عالی شد که رقم بشاهزاده
نوشتند که مضمون آنکه این شش نفر نمک بحرام را دستگیر نموده
دوشاخه بر گردن نهاده بار دیگر بدرگاه روان سازد اما ایشان آمدند
تا بحوالی هرات رسیدند و خبر بشاهزاده دادند که حسین خان
و قرابیک شرف دار و قاسم بیک شاملو و عزلو بیک شاملو و ذوال
بیک و مراد بیک شاملو بخدمت شما می آیند شاهزاده خود باستقبال
ایشان بیرون آمد ایشان را داخل هرات کرد و حسین خان بعد از
سه روز آنچه در دل داشت بشاهزاده اظهار کرد و بوسوسه او را
فریب داده آغزوار خان در این باب بسخن حسین خان
شریک شد و چون در مدت حکومت شاهزاده آغزوار خان اینکه
همت بر ترفیهٔ احوال سپاهی و رعیت معروف میداشت

و در تعظیم

و در تعظیم و احترام سادات و موالیا و اوساط الناس و اوباشی
اهتمام تمام کرده رایت مرحمت برافراشته بود بنابراین چون
١٧ این قسم پیش نهاد خاطر ایشان بود تمام خلق از سپاهی و رعیت
با ایشان بیعت نمودند و مدت شش ماه در بلدهٔ هرات بدین
داعیه بسر بردند و این خبر که بسمع شاه دین پناه رسید ارادهٔ ملک
هرات نمود و خبر حرکت اردوی گردون شکوه چون بآغزوار خان
و حسین رسید واهمناک شدند و مصلحت با یکدیگر میدیدند که
قرابیک شرف دار گفت که چون ما حالا سر از ربقهٔ اطاعت
و پا از جادهٔ متابعت بیرون نهاده ایم هر چه خواهد گو بشود و اهم
نباید کرد و لشکر جمع باید نمود پس این جمع نادان بر مرکب جهالت
و ضلالت سوار شدند و سالک سبیل کفران نعمت گشته از
مراحل سلامت درگذشتند و در این اثنا ملازمان شاهزاده
و آغزوار خان در خانهای مردم هرات نزول کرده بودند و بهر کس
گمان مال میبردند از خان رخصت حاصل کرده جهات ظاهری
ایشان را تصرف میکردند و در طلب اجناس مدفون صاحب خانه را
شکنجه می نمودند و شاهزادهٔ عالی تبار باستصواب آغزوار خان
از شامیان ترکمان و سپاهیان مغلوک خلیفه سلطان بیرا
و محمود بیک را در هرات گذاشته در پانزدهم شعبان سنه مذکور
بصوب قندهار علم توجه برافراختند و در ولایت فراه مراد سلطان
بن احمد سلطان افشار را از روی اضطرار با آغزوار خان و حسین خان
و یار این ملحق گشته گردید و چون سام میرزا و این سپاه
و حسین و آغزوار خان و لشکر جرار بقندهار رسیدند در این
اوان خواجه کلان که اتالیق میرزا کامران برادر همایون شاه
حاکم آنجا بود چون از این واقعه آگاهی یافت مردمان نواحی را

بقلعه در آورده برج و باره را مضبوط گردانیدند و خاطر بر تحصن
قرار داده سام میرزا و آغزوار خان قلعه را دایره وار در میان گرفته
بجنگ در آمدند خواجه کلان با فوجی از دلاوران تیغ انتقام از
نیام جلادت بیرون آورده سپر مخالفت بر روی گرفته از قلعه
بیرون آمده دست باستعمال سیوف و رماح بردند و آغزوار
خان نیز خود را با ایشان زده جمعی کثیر را از سرچشمهٔ تیغ شربت
فنا چشانیدند اعدا را تا بدر قلعه دوانیدند القصه چند ماه آغزوار خان
گراه با این جمع و خیل سپاه هر روزه در برابر حصار رفته است
باستعمال آلت حرب میپردند چون مدت مدید امر محاصره
امتداد یافت گندسی سام میرزا بنا بر قصور دولت بر فراز اوج
مقصود نرسید و مرآت تیغ خونبار آغزوار خان بسبب غبار
نقار نسبت بشاه کامکار منظر فتح و ظفر نگردید و از سستی
طالع شام حسین خان از فتح قندهار مایوس شدند اما راوی
گوید که خواجه کلان قاصدان کاردان نزد میرزا کامران که در آن
زمان در لاهور بود فرستاده واستمداد نمود میرزا کامران
باستصواب نزدیکان درگاه و مقربان بارگاه نزد همان
پادشاه از ممالک هندوستان سپاه گران نزد میرزا کامران
جمع شدند بعد از آن بطرف قندهار بحرکت آمدند و فراج بیگ را
منقلای ساخته کوچ بر کوچ بکابل آمدند و از آنجا با سپاه آراسته
روی بسام میرزا و اغزوار و یاران دیگر آوردند و چون خبر آمدن
ایشان رسید لشکر قزلباش از حوالی قلعه یک منزل بر عقب
نشستند میرزا کامران و سرداران بجهت مشورت مجتمع گشتند
و خواجه کلان صلاح در مقابله دید و سایر سرداران با او در این
رای اتفاق نمودند بنا بر این میرزا کامران از ظاهر حصار قندهار

۱۷ کوچ کرده بطرف معسکر سام میرزا که از آنجا تا به قندهار هفت فرسخ راه بود
توجه نمود چون به نزدیک ایشان رسید به تصفیهٔ صفوف مشغول
گردیدند سام میرزا میمنه را با آغزوار خان سپرد و میسره را بجینی خان
و خود با هلال سلطان افشار در قلب قرار گرفت و از آن طرف
میرزا کامران با بیست هزار جوان در برابر سام میرزا که ده هزار کس
داشت صف آراست خواجه کلان از سپاه هندوستان چرخچی
شد و از جانب سام میرزا آغزوار خان چرخچی شد حمله بر یکدیگر
کردند بجولان در آمد چو شیران مست • سر و شاخ گاو زمین بشکست
و فوجی را از مرکب انداخت ملازمان خواجه کلان عنان و جرمان
راه فرار پیش گرفتند و خواجه کلان قدم استوار داشته بضرب
سنان شاملو یاغی را از پشت زین بر روی زمین می‌انداخت ناگاه
در چار آغزوار خان شد نیزه حوالهٔ او نمود و آغزوار خان نیزه را
از دستش کشیده بر بدنش بند کرده او را از زین بر زمین انداخت
لیکن بواسطهٔ استحکام جبه و زره تنگ حلقه چندان آزاری بوی
نرسید ملازمان میرزا کامران بمددش رسیدند و برا از ظلم دریای
زخار بساحل خلاص رسانیدند در آن اثنا نایرهٔ غضب سام میرزا
التهاب یافته تیغ زهر طبیعت را از نیام حمیت کشیده بر قراجه بیگ
که سرداری جوانقار بوی تعلق میداشت حمله کرد و ایشان از
پیش برداشت چون قراجه را بقلب رسانید باز عود نموده بر سام
میرزا حمله نمود در آن اثنا آغزوار خان از پی امداد شهزادهٔ عالی
تبار بر قراجه بیگ اسب جهانید در میان سوکه دست اسب وی
بسوراخی رفت هر چند آن بهادر خود پسند مهمیز را بیشه داد اسب
نتوانست که دست خود را از آن سوراخ بیرون آورد در آن حال
یکی از جغتای مجهول رسیده او را از اسب انداخت و بنظر سیاست از

۱۸ کامران میرزا آورده بفرمان وی او را بقتل رسانیدند بعد از قتل
اغزوار خان ضعف و انکسار بر روزگار سام میرزا ظاهر گشته
با حسین خان و قاسم بیگ و مراد بیگ و ذال بیگ و غزلو بیگ
شاملو بان و اندک لشکری راه فرار پیش گرفته بجانب گرمسیر
گریختند و میرزا کامران بعد از فتح چنین بلاهور مراجعت نمود
اما در آن وقت که
سام میرزا بجانب قندهار میرفت خلیفه سلطان شاملو را که ایام
عمرش از هشتاد سال تجاوز نموده بود بر مسند حکومت بجای خود
در هرات نشانید و محمود بیگ و اسط بیگ را نیز بر مناصب مناسب
قرار داد فرموده بود بعد از رفتن سام میرزا آوازه ضعف خلیفه سلطان
و زیادتی سپاه و دیگر سرداران باطراف و اکناف رفت بیرام اغلی
ازبک که از قبل کسکن قرا سلطان بن جانی بیگ سلطان حاکم
ولایت قرچستان بود لشکر جمع آورده بتاخت ولایت هرات
در حرکت آمد چون ولایت و اخشمات مذکور رسید اموال
بسیار بدست آورده در حوالی هرات آمد این خبر چون بحکام
رسید کلانتر و وزیر و امرای بی تدبیر بر بابت مشورت نشستند
محمود بیگ صلاح در آن دید که از شهر بیرون نروند اما جناب مرحمی
امیر سلطان ابراهیم امینی با جمعی که از کیاست نصیبی نداشتند
رای صواب نمای محمود بیگ را مستحسن نشمردند و بزبان آوردند
که واهمه و هراس بخاطر راه نباید داد و دل بر محاربه و مقابله باید
نهاد و جناب سلطنت پناه ارشاد امیر سلطان ابراهیم امینی عمل کرده
[illegible] د که کلانتران بلد و بلوکات هر کس اسب و صلاح داشته
باشد [illegible] شهر بیرون آمده با غازیان در محاربه موافقت
نمایند از اکابر امیر سلطان ابراهیم امینی و از اعیان شاه محمد جان باف

و شاه دین محمد عیسی صلاح جنگ پوشیده در زیر علم خلیفه سلطان
از پی مقابله ازبکان در نوزدهم ذی قعده سنه احدی
و اربعین و تسعمایه از شهر بیرون آمدند و محمود بیگ را با معدود
چند جهت حراست در شهر گذاشتند چون ده فرسخ از شهر هرات
۱۸ برفتند سپاه مخالف شاه اینان شاه که خلیفه
سلطان را در بیرون رفتن و حرب کردن ترغیب کرده بودند از
گفته خویش نادم و پشیمان گشتند و خوف و هراس بیقیاس
در ضمایر ایشان راه یافت بیرام اغلی را باید تقدیر بسوی معرکه
دار و گیر بحرکت آورد عنان توجه بصوب غازیان بی سر و سردار
بی اعتبار از محاربه متقاعد شدند بیرام اغلی بر ایشان غالب شد
خلیفه سلطان و امیر ابراهیم امینی با هفتصد نفر از ملازمان و شهریان
بقتل آمدند بیرام اغلی سرهای مقتولان را از بدن جدا کرده و از
همان مقام متوجه قرچستان شدند بعد از شکست چنان است
و مردمان سخن دان نزد صوفی خلیفه راملو که حاکم مشهد بود فرستادند
و او را طلب نمودند صوفی خلیفه متعلقان و ولد خود را در مشهد
مقدس گذاشته متوجه هرات شد و در چهارم محرم سنه مذکور
بشهر در آمد محمد بیگ و امت بیگ و غازیان و شهریان وی را استقبال
نمودند با لشکر همراه قهر در باغ شهر نزول نمود بعد از یک راه بسخن
مردمان بدخواه از راه بدر رفته دست ستم بر رعایا دراز کرده
نویسندگان شریر و عمل داران بد نفس و ضریر بر زنا و بر سلط
گردانید خوشه گندم را بیرون آورده میشمرد و میگفت که از
یک دانه گندم سه چهار خوشه حاصل میشود و هر خوشه اینقدر
دانه و از اینجهت این مقدار پیش شماست میباید داد و بهر کس
گمان میبرد که مالی دارد او را طلب کرده میگفت که در مجلس [illegible]

ائمه علیهم السلام بودم امام مرا گفت که از فلان کس این مبلغ گرفته
بغازیان تسلیم نمای عرض کردم با امام او دوست منست اورا از
دادن این مبلغ و مرا از گرفتن این وجه معاف دار هر چند مبالغه
نمودم فایده نداد و در اثنای این مزخرفات این دیوانه حماقت
صفات اشک از دیده میریخت و بنوعی سخن میگفت که بعضی
از حضار مجلس این مقالات دروغ را راست اعتقاد میکردند
آنگاه این مرد را بیکی از ملازمان خود حواله داد تا اورا شکنجه کرده این
وجه را حاصل میکردند مردم هرات بجان رسیدند و جمعی از بزرگان
این ولایت محضری در این باب و عرضه از ظلم صوفی خلیفه بدرگاه
جهان پناه مجدداً فرستادند

اما خبر بهم خوردن هرات و خراسان بعبیدالله خان رسید از آب
آمویه عبور نموده متوجه مشهد مقدس شد مردمان شهر چون خبر آمدن
ازبک شنیدند وضیع و شریف همت بر محافظت قلعه داری گماشتند
و حرم صوفی خلیفه بنوعی ضبط این قلعه معمول که بهتر از این متصور نبود
چنان که شب و روز بر گرد برج و باره میگردید و جنود عبیدخان بدر
وازه جنگ آورده از دست غازیان و شهریان زخمهای کاری خورده
مراجعت نمودند هر چند ازبکان بنقب و تیر و کمان و تفنگ و
اسباب قلعه گشائی توسل جستند سهام غرض ایشان بر هدف
مطلوب نیامد چون صوفی خلیفه احاطه کردن مشهد را شنید
از هرات بعزم رزم بجانب مشهد مقدس بحرکت آمد و خضر چلبی
که وکیلش بود در شهر گذاشته سرو قرچهل و نا دانه نورالدین
محمد اصفهانی را صاحب اختیار کرده در بلده هرات گذاشته
که مبلغ چهار هزار تومان تبریزی تا آمدن من از مردم گرفته نگاه دار
و اگر در تحصیل این خدمت و این مبلغ اهمال ورزی یقین که بغضب

گرفتار خواهی

گرفتار خواهی شد چون صوفی خلیفه رسید نظرش بخرگاهی
افتاد فرمود تا از لشکرگاه جوالی بر گردند بر نیت آنکه چون عبیدالله خان را
بگیرد اورا پوست کنده از لشکرگاه برکند بعد از این کوچ بر کوچ متوجه شدند
عبیدالله خان چون از نقل و حرکت او آگاه شده در تامل شد خواست
19 که با وی مقابله نشود زیرا که او از امرای شاه دین پناه بود و مقابل شدن
با وی عارش می آمد و دیگر آنکه خبر باو رسیده بود که اورا جنون عارض است
و در اثنای محاربه جنونش زیاده میشود و از بسیاری سپاه اندیشه
نمی نماید و حوصله هزار قزلباش همراه دارد و چند بار دیگر بر لشکر ازبکان
غالب آمده بود پس بدین سبب عبید با سرداران مشورت کرد بعضی
گفتند که شما با یکی از سرداران شاه طهماسب مقابله می شوید و از بخت
او اندیشه می نمایید چرا از جای خود حرکت می نمایید و بگرفتن مملکت.
ایشان توجه می نمایید عبیدالله خان از شنیدن این سخنان عرق
غیرتش بحرکت آمد بجانب معسکر صوفی خلیفه روان شد و از جانب
صوفی خلیفه جمعی از ازبکان برخورد سی نفر از ایشان را بقتل رسانید
و در قریه عبدل آباد نزول نمود سردار ازبکان که اورا عبدی بهادر
نام بود چون بخدمت صوفی خلیفه آوردند بعرض رسانید که صلاح
دولت شما در این است که همین زمان طبل مراجعت کوفته متوجه هرات
شوید که عبیدالله خان با سپاهی از حادثه زمان افزون متوجه است
و شما را طاقت مقاومت او نیست زیرا که او در رتبه پادشاهیست
و شما در رتبه سرداری
مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زد انگشت بر نیشتر
چون پرده غرور دیده اورا پوشیده
بود سخن او را قبول ننمود و در این مقام توقف نمود صباح روز
پنجشنبه بیستم شهر رجب سنه مذکور عبیدالله خان با لشکری
از حواشی در این ظاهر گشت و منقلای لشکر سپاه عبدالعزیز سلطان

ولد عبیدالله خان و علی سلطان با قشون سلطانی که از سلاطین ازبک
بودند نمایان شدند و سونجک محمد سلطان با جمعی از ازبکان روانه
اردوی صافی خلیفه شدند و صافی خلیفه نیز باستقبال شتافت مانند
کسی که دریای عمان را خواهد که بقبضه خاک نمناک انباشته گرداند
و آب ارس را از خاک و خاشاک از رفتار باز دارد و در مقام
مدافعه در آمد صافی خلیفه با پنجشش نفر از لشکر جدا شده تا نظاره
لشکر عبیدالله خان کند علی سلطان خوارزمی نیز بر اسب و برزد
اسب برگردیده داخل سپاه خود شد عبیدالله خان از قلب بحرکت
آمده بلشکر صافی خلیفه حمله کرد و جنود قزلباش چون بهرام خون آشام
تیغ انتقام از نیام کشیدند و خدنگ آتش بزهر کین آب داده بسوی
حرب شدند و هر دو لشکر جرار و لشکر دریای زخار بر یکدیگر ریختند و
خدنگ جان ستان پیغام اجل را بدل حریف میرسانید و افعی پیکان یعنی
سنان جان ستان حدیث دل مجروح پیش روح شروع میکند تا بیت

سنانها آفت روزگار | اجل گشته بر نیزه چون طفل سوار
اجل را به تیر تیز کین رهنمای | برون رفته جانها ز تنگی ز جای

سپاه صافی خلیفه از مقاومت عاجز گشته فرار نمودند لشکر دیوانه
خود پسند با مردم چند خود را بویرانه عبدل آباد انداختند عبیدالله
خان آن ویرانه را مرکز وار در میان گرفت چون در آن ویرانه چیزی
از جنس ماکول نبود غازیان اسبان خود را کشته و زینها را کشته
بجای هیمه میسوزانیدند و از گوشت اسب تناول می نمودند بعد از
سی پنج روز ازبکان عالم سوز سیپره ها و جوالها ساخته پیش
بردند و آن ویرانه را گرفتند و صافی خلیفه را زنده پیش عبیدالله خان
بردند او را در عوض پسرش که در جنگ صافی خلیفه کشته شده بود
بقتل آورد راوی گوید که از مردمی که در آن معرکه حاضر بودند استماع

نمودم

نمودم که در آن وقت که صافی خلیفه را نزد عبیدالله خان می بردند یکی از ازبکان
او را بر پس اسب خود گرفته بود صافی خلیفه سر خود را بر وجهی بر پشت
او نهاده بود که رویش نمی نمود هر چند مردم عبیدخان جهد نمودند که
سر او را بردارند و روی او را ببینند میسر نشد ۲۰

اما راوی گوید که بعد از قضیه صافی
خلیفه در هرات نورالدین محمد اصفهانی قلم ستم کشیده هر کس را
از رعایا و غیره که جهاتی داشت مبلغی اسم او رقم کرده مردمان ظالم را
بتحصیل آن وجه میساخت بنا بر آن عوام بر سر او هجوم آورده وی را
در حمام بقتل رسانیدند و چون خبر شکست صافی خلیفه بهرات رسید
خضر چلبی و امیر حسن قاضی باستحکام شهر کوشیدند مردم شهر و بلوکات را
حاضر ساختند تا باتفاق ایشان محافظت آن بلده نمایند اکثر ایشان
مخالفت نمودند خصوصاً خواجه محمد زمان و برادران وی خواجه مبارک
و خواجه قاسم باعث مخالفت آنکه صافی خلیفه در چهار سوق
هرات داری نصب کرده بود و میخواست که ایشانرا بیاویزد
اما فرصت نیافت خواجه مبارک با خضر چلبی و امیر حسن قاضی
صحبت نفاق میداشت روزی محب میکال که در آن
زمان کلانتر هرات بود در خفیه کس نزد خواجه محمد فرستاد که پیاده
بسیار با یراق بیشمار رسیده اما ارسال نمای تا امیر حسن قاضی
و خضر چلبی را از میان برداریم و عبیدخان را طلب نموده هرات را
بوی دهیم چند روزی اندیشه مصلحت پیشه در میان بود تا
امیر طاهر بن امیر سلطان ابراهیم امینی از این خبر رسید که جمعی کثیر از
صغیر و کبیر در قیصریه جمع آمده بودند امیر طاهر مذکور نیز و خضر چلبی آمده
قیصریه ایشان را گرفت خضر چلبی کس بطلب ارباب نفاق فرستاد
خواجه مبارک فرار کرده محب میکال بدست افتاد و باقبح وجهی

او را بقتل رسانیدند و اعیان هرات اگرچه با ایشان اتفاق نداشتند
اما در قلعهٔ اختیار الدین محبوس و بی اختیار بودند و رعایای
بلوکات هرات باتفاق مردم زیارتگاه عصابهٔ تمرد و عصیان
بر پیشانی بسته مستعد جدال و قتال شده متوجه دروازهٔ
فیروزآباد شدند و هرچند خضر چلبی رسول فرستاده و نصیحت نمود
مخالفان بصلح راضی نشدند بلوکاتیان زور آورده آسیابانی
بدر دروازه شمشیر برکشیده از تیغ یکی از غازیان از پای درآمد
و دلاوران به تیغ آبدار غبار آن فتنه را تسکین دادند و اهل
یقین کردند که هیچ بروفق دلخواه ایشان سرانجام نخواهد شد
پشت داده بمقر خود رفتند و رسولان چرب زبان نزد عبید خان
فرستاده او را طلب نمودند تا آمدن عبید خان بدبختان
فضول و چوپانان مجهول قریب بدروازه آمده جنگ مینمودند
و از دست برد غازیان مغلوب شده خایب و خاسر گمرا
جمعیت می نمودند در اثنا عبید خان در هژدهم شهر رمضان
بالشکر گران و گروه بی پایان بنظاره هرات آمده در باغ مراد
نزول کردند خضر چلبی امیت بیک را در دروازهٔ خوش باز
داشت و ابوالحسن قاضی و ابوالحسن خطیب را در دروازهٔ
عراق باز داشت و خود با بعضی از غازیان را مامور بدروازها
سردار شد بهر طرف که ازبکان زور می آوردند از پی امداد
متوجه میشد عبید خان شهر را احاطه نموده طریق آیند و روند را
مسدود گردانید خضر چلبی و ابوالحسن قاضی روزها از طلوع فلق
تا غروب شفق و غرهٔ بام تا طرهٔ شام با مخالفان جنگ میکردند
بقرب سه ماه آن گروه گمراه با غازیان عالیجاه مخالفت نمودند
آخر الامر ابوطاهر ولد سلطان ابراهیم امینی که حراست برج ارک

دروازه

دروازهٔ خوش میداشت و او با ابوالحسن قاضی نزاعی داشت بواسطهٔ آن
آن بدبخت نادان یکی از معتقدان خود را نزد عبید خان در خفیه فرستاده عرض
کرد که اگر منصب عالیه که مناسب من باشد بمن میدهی آن برجی که حفظ آن تعلق بمن
دارد و سروران شما را بسر برج آورم عبید خان بعد از تاکید عهد و پیمان قاصد را
روان گردانید قاصد نزد وی آمد عهدنامه را آورده آن را بسر برد و وقت
می بود تا در شب جمعه هفتم صفر در وقتی که ثلث از شب گذشته
بود آن بدبخت بی سعادت کمندها بر برج او بر آن کرده نردبان نهاد و
بقرب سیصد نفر ازبک داخل قلعه گردانید و ازبکان نعره کشیده متوجه
دروازه شدند غازیان چون از استیلای مخالفان آگاه شدند و بدفع
ایشان روان شدند و بعد از کوشش فراوان ازبکان بر ایشان غالب آمده
خود را بدر دروازه رسانیدند و دروازه را بر روی یاران خویش باز کردند
و لشکر ماوراءالنهر از روی قهر بدان شهر درآمدند ز اطراف لشکر درآمد بشهر
سری پر ز کینه دلی پر ز قهر طوفان بلا بالا گرفته بتاراج مال شهریان مشغول
شدند ز هر گوشه ترکان غارت پرست بتاراج غارت کشادند دست
یکی برده انبان دریوزه کرد ز قزلباش او بخیه در کمر یکی را کف از دانهٔ زنجیر
که هست این صدف و آن گران مایه در خضر چلبی با متعلقان در قلعهٔ اختیار
الدین متحصن شدند لشکر قیامت اثر ازبک بخانات و محلات درآمدند
و باشرات سرومان بلوکات در خانهٔ شهریان درآمدند جهات ظاهری
ایشان را متصرف شدند و از برای جهات مدفونه مردم را شکنجه میزدند و کمال
ستم و تعدی بجای می آوردند و نالهٔ صغیر و کبیر از فلک میگذشت زنان زهره جبینان
پردهٔ عفت بدست مغولان غول هیأت گرفتار شده ساعتی نمی آسودند
عبید خان بعد از خرابی بعضی بسیار بسخنان ناصحانه نیکی را بدان شهر
فرستاد که ترکان از تاراج مسلمانان باز دارند و او در بلدهٔ هرات در این
جار زدند که کسی از جهت تاراج بخانهٔ مردم نروند بنا بر آن شدت جنگی یافت

و مردم بلوکات این حسن قاضی را گرفته در آتش انداختند
و چون عبیدخان مملکت خراسان را که همیشه محل جلوس سلاطین
عالیشان بود تسخیر فرمود و از غازیان و تبرائیان هر کس را
یافت بقتل آورد و متوجه قلعه اختیار الدین گردید رسولان
سخن دانی پیش خضر چلبی واست بیک فرستاده ایشان را
از عقوبت بارگاه ایمن گردانیده بپایین آورند و رسولان
از قبل خان سوگندها خوردند که چون قلعه را تسلیم نمایند هیچکس
باموال و عیال ایشان تعرض نرسانند لاجرم متوطنان قلعه
اختیار الدین بعضی باضطرار از مضیق حصار بیرون آمدند
و درین اثنا محمد رحیم ولد خود را با جمعی اشرار با اهل حصار ریخته
دست باموال مردم قلعه دراز کرد همانا عنت عبیدخان
چون بلای ناگهانی بوی رسید و بزخم تیری از مخصوصان
او را براه عدم فرستاده خضر چلبی واست بیک با فرزندان
و عیال برهنه و عوریان بمدرسه سلطان حسین میرزا آمدند
عبیدخان خضر چلبی را با فرزندان بسوی بخارا فرستاده بعد از
چندگاه خرد و بزرگ ایشان را بقتل رسانیدند القصه هر روز
در هرات بحکم این خان بی ایمان پنجشش کس را بواسطه تشیع
بانواع جهال در چهارسوق هرات بقتل میرسانیدند و روستاییان
بی دیانت و شهریان با خیانت با هر کس که عداوتی داشتند
او را گرفته نزد قاضی میبردند که این مرد در زمان قزلباش
با خلفای ثلث رفض کرده است بسخن این دو گواه جاهل بقتل
این مظلوم حکم میکرد و او را کشان کشان بچهار سوق هرات
میبردند و بقتلش میرسانیدند از شومی ایشان امواج محن
و افواج فتن بدرجه اعلی رسید و سلب و نهب در اطراف

خراسان

خراسان شایع گردید
اما چون کپک سلطان اوهم میرزا را بکشتن داد شاه دین پناه از
حرکت ابن مظفر بسیار آزرده بود و مکرر سخنان کلان آمیز بر زبان
می آورد اما درین وقت که خبر کشته شدن اوهم میرزا بابن مظفر رسید
از واهمه کشته شدن بخدمت خونکار رفت و تا امروز در
خدمت بود و خونکار در عوض آنکه شاه دین پناه سلطان
بایزید پسر خونکار را گرفته باز فرستاده بود او را با تحفه چند لایق
بدرگاه جهان پناه ارسال داشت و محمد پاشا میرخزانه دار را
برسم رسالت فرستاده در تبریز بشرف زمین بوس رسید
اما روایتست که چون محمد پاشا [illegible] بتبریز رسید شاه دین پناه
فرمود تا شهر را آیین بستند و جمیع فواحش باستقبال بیرون
آمدند و کوچهای شهر و قیصریه را بانواع رخوت تزیین ساختند
و قوالان و مخنثان و مضحکان باستقبال ابن مظفر رفت
نمودند و ویرا خلع بخلعتهای چرمین ساخت بسخریت تمام
بشهر در آوردند و چون بدین صفتش بخدمت آوردند شاه
فرمود که او را نزد حضرت آورید پیش تخت شهریارش آوردند
شاه فرمود که این حقا که بزرگان عالم نمک را چون تو منظور داشته
اند صد هزار لعنت خدای بر تو باد و او را بگناه خود مجرم ساخته
بفرمود تا او را در قفس آهنین کرده در آتش انداختند و سوختند
اما درین سال چراي
متواتر از خراسان می آمدند و عرض میکردند که عبیدخان بدستور
پیشین در میدان مخالفت جولان مینماید بنابراین حمیت
پادشاهی و غیرت شاهنشاهی نایره غضب را اشتغال داد فرمان
قضا جریان بنفاذ پیوست که لشکرهای جهان در ظل رایات

نصرت نشان بجانب خراسان روان شوند و در قلع و قمع جماعت
ضلالت ازبکیه سعی تمام و جهد ما لا کلام بتقدیم رسانیده آن بلاد را
از وجود خبیث ناپاک ایشان پاک گردانند و مجاهدان دین
و غازیان ظفر آیین کمر انتقام در میان جان بسته از شاه
یک اشارت از ما بسر دویدن گویان متوجه شدند آن حضرت
با لشکری که وهم خیال از استقصای اعداد ابطال و رجال
آن عاجز آید متوجه خراسان گردید امیر سلطان روملو و صدرالدین
خان استاجلو و علی سلطان تانیه اوقلی برسم منقلای از پیش روان
شدند و غازیخان ذوالقدر از شیراز و شاه قلی سلطان افشار
از کرمان و بداق خان قاجار و سرداران هر دو بار روی بجانبان
ملحق گشتند و شاه دین پناه با عبیدالله خان و شاه وردی خان
قرن باغی و امرای معتبر بجانب نسا و ابیورد در حرکت آمد امیر سلطان
روملو و شاه قلی خلیفه مهردار بطرف قلعهٔ طبس روان شدند
چون بالنجوایار رسیدند شنیدند که شاهزاده سام میرزا و حسین خان
نامرد در آن جا می باشند فکری کردند که ما تیغ چگونه بر روی شاهزاده
بکشیم عرضه باید کرد پس عرضه در این باب بخدمت
جهان مطاع نوشتند شاه روی بجانب عبیدالله خان کرد
و گفت خان شما را می باید رفت و آن نامرد حسین خان را با سام
میرزا هر دو را سر جدا کرده بخدمت بیاوری عبیدالله خان اول عذر
آورد که سام میرزا شاهزاده است و مشکل است تیغ بر روی
او کشیدن شاه گفت رشید یکی می باشد من خدمتی متوجع
گردم عبیدالله خان لاعلاج با هزار نفر ایلغار کرده آمدند تا با هرات رسیدند
و ایشان را بجانب اردوی معلی برگردانیدند و خود آمدند تا بحوالی
طبس رسید این خبر را جاسوس به حسین خان و شاهزاده سام میرزا

رسانید ایشان پریشان شدند و حصار طبس را آراستند و دل بجنگ نهادند
که عبیدالله خان رسید و عرضه بخدمت شاهزاده فرستاد بمضمون آنکه ای
شهریارزادهٔ عالم گذشته ها گذشته است حال هر چند حرکتهای ناموافق
ظاهر شود بد نیست و شاه را آزرده کردن باعث آزار شما ست پس الان
این غلام این کار می آید که شما را بطریقی بخدمت ببرم که اصلا آن شهریار روی
شما نیاورد و خلعت دهد و اگر چنین نشود باز آزار هر که خواهید کشید
چون عرضه بخدمت سام میرزا رسید با حسین خان و یاران دیگر مصلحت دید
حسین خان گفت ای شهریار عالم حال کشتی ما تباه شده است و آب از
سر گذشته است علاج آنست که از این ولایت بیرون رویم و از جانب
بیابان خود را بخدمت عبید خان رسانیم و پناه باو بریم شاهزاده بگریست
و گفت ای ظالم من چگونه روی از برادر بزرگوار خود برگردانم و پناه به سگ عبید
برم اما از رای مصلحت رضا شد و قرار بر فرار نمودند و عزم جزم شد که در شب
بدر روند اما سام میرزا نامه به عبیدالله خان نوشت که در میان ما و حسین خان
این چنین سخنان گذشت و این نامرد میخواهد که نزد عبید برود و مرا با خود ببرد
بعضی شب از فلان دروازه بیرون می آییم شما مستعد باشید که باهم دست
یکی کرده او را علاج میکنیم و من بخدمت برادرم می آیم هر چه خواهد با من بکند و
در وقت فرصت که در بالای برج تردد مینمود و در محافظت برج و حصار
سپاه را سفارش میکرد آن نامه را به تیر بسته بجانب اردوی خان انداخت
و چون نامه را بخدمت خان آوردند و مطالعه نمود شکر پروردگار عالم را
بجای آورد و چون دور حصار را قبل کرده بودند فرمود که جمعی که بر دروازه
دروازه بودند برخیزند و بطرف لشکرگاه آیند و خود با سه نفر از ملازمان
مقرب خود در شب تار در میان کوچه ای که در برابر آن دروازه بود قرار گرفت
و منتظر بود اما چون پاسی از شب گذشت حسین خان و قرابیگ شربت دار
و سام میرزا با چند نفر سلاح پوشیدند و بر بالای برج دروازه آمدند و نظر کردند

۲۳

دیدند که قزلباش بر دور شهر پاس می‌دارند سوای این دروان که بطرف
خراب رفت حسین خان از اول خوش شد و گفت این شهریار زاده
البته فال ما نیک است بیایید که بدر رویم پس از برج فرود آمدند و بر زین
سوار شده بر عقب دروان آمدند و دروان بان و کشیکچیان را گفتند
که در بگشایید که ما از برای شیبانی خان بیرون می‌رویم در باز کردند و بیرون تاختند
عبدالله خان این قدر صبر کرد که یک سر تیر از کنار حصار جدا شدند بعد از آن
از کمین بیرون آمده نعرهٔ الله اکبر کشیده بر سر راه آمد و ابراهیم بیگ را برود دروان
فرستاد که نگذارد که دیگر داخل حصار شوند اما چون آواز نعرهٔ خان بگوش
ایشان رسید سام میرزا از بیرون آمدن پشیمان شد و عنان برگردانید با
قرابیک شربت‌دار و قاسم سلطان و عزلو بیک و ذوالی بیک برگردیدند
و مراد بیک در حصار بود و شنیده بود که شاهزاده و حسین خان از حصار بیرون
رفته‌اند او نیز سوار شده دروان را باز کرد که بیرون آید و تا ابراهیم بیگ
نایب خان برسید سام میرزا و یاران خود را بشهر انداختند و دروان را
بربستند آه از نهاد ابراهیم بیگ برآمد اما علاجی نداشت اما چون عبدالله
خان سر راه بر حسین خان گرفت   وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز   و حسین خان سر راه بر عبدالله خان گرفت
و نعره برآورد که ای استجلوی سیاه گرچه خیال کرده و مار از جانب
برمی‌آورم خان اول بملایمت متکلم شده او را نصیحت نمود لیکن نامرد
قسمت بعبدالله خان فحش گفت خان را بد آمده بر او حمله کرد حسین خان
غافل نیزه که در دست داشت بر شکم مرکب خان زد که خان در گردید و
تا برخاست که برخیزد حسین خان آنقدر ترس عبدالله خان در دلش [illegible] که
دیگر ملتفت او نشده عنان برگردانیده چون به نزدیک حصار رسید
صدای گیرودار قزلباش شنید عنان بطرف هرات گردانیده از
پیش بدر رفت اما عبدالله خان پارهٔ راه از عقب حسین خان پیاده

۲۴

آمد تا به نزدیک حصار ابراهیم بیگ رسید و احوال گفت و خان اعراض
کرد و باز دور حصار را قبل کردند تا روز شد و ساربان خان لشکر جمع
کرده بود و از پی لشکر در این صحرا بود که در این وقت رسید و بخان
عرض کرد که حسین خان را تنها دیدم که مرکب می‌تاخت و براه هرات میرفت
عبدالله خان گفت که اگر این نامرد نزد عبید رود بدنامی قزلباش
و شاه بلند می‌شود و همان دم بر مرکب بادپای سوار شده گفت
ای لشکر مردانه همراه گردید و محافظت حصار اگر چه بتوفیق خدا
کار را ساختم و برگشتم فبها والا که شنیده باشید که بلای بر سر خود آمده مرشد را
مخبر سازید تا تشریف بیاورد و علاج این قلعه بکنند و سر از دنبال
حسین خان گذاشته همه جا مرکب می‌تاخت و به هر منزلی که حسین خان
سوار می‌شد خان فرود می‌آمد و احوال می‌پرسید و دیگر سوار می‌شد از قضا
آمدند تا در نواحی هرات آمدند عبید با صد نفر در شکار بوده دید
که از طرف بیابان گرد شد و سواری ظاهر شد و باز از عقب آن سواری گرد
شده سوار دیگر نمودار شد که مانند ابر و باد می‌رسیدند عبدالعزیز پسر
خود را با ده نفر بسر راه فرستاد که خبری معلوم کند وقتی رسید عبدالعزیز
که قضای حسین خان رسیده بود در این حالت که هنوز نیم فرسنگ
با او داشت اسبش ترکید و از اسب پیاده شد و چند گامی دوید
که عبدالله خان غضبناک رسید و تاخت بر سرش و علاقکشی
چنان بر گردنش نواخت که سرش ده گام پرید خان پیاده شده
سر را بر فتراک بسته سوار شد که عبدالعزیز رسید چشم خان که
بروی افتاد او را شناخت و او نیز خان را شناخت عبدالله خان
بانگ بروی زد که اگر جنگ منه آمده خوش باشد و حملهٔ چشم مردانه را
برگردانید با تیغ خون چکون پیش آمد عبدالعزیز گفت ای دلاور
ما را با تو جنگ نیست آمده‌ایم که خبری معلوم کرده نزد خان کلان

عرض کنیم خان دانست که لشکر قزلباش ازبک که از جرا ایستاده اند
عبید است گفت این شاهزادهٔ بخارا بد لشکر آگاه باش که این
مرد حبیب خان وکیل مرشد ما بود و یکبکه بر امیر کرده از اجاق
روی گرد لشکر شده بود بحسب الفرمودهٔ شاه دین پناه فقیر
از عقبش آمدم و سزایش را در کنارش گذاشته و سرش را
بخدمت شاه میبرم اگر شما را در این باب حرفیست خوش
باشد والا برگرد و از برای عبیدالله خان مژدهٔ آمدن شیر بیشهٔ
مردانگی و گل بوستان شاهنشاهی شاه طهماسب بهادر خان ببر
که اینک بگرفتن خراسان و باز خواست خون صفی خلیفهٔ
نامدار می آید چون عبدالعزیز این سخنان شنید گفت ای
دلاور حقا که مردانگی از تو است روی تو سفید ما را با تو
ماجرائی نیست برگرد و فی الحال عبدالله خان با یلغار برگردید
و عبدالعزیز برگشته بخدمت پدر آمد و گفت ای پدر دریغ
از راه دور و رنج بسیار اینک شاه طهماسب میرسد و آنچه دیده بود
و شنیده بود بعرض رسانید عبید بدریای فکر غوطه ور
گردید اما عبدالله خان می آمد تا بحوالی طبس رسید فرمود تا کر
لشکر ها مردارا برسر نیزه کردند و در برابر حصار آوردند و چون خبر
قتل حبیب خان بسام میرزا رسید چارهٔ دیگر سوای اطاعت
ندید از قضا مجلسی داشت و نشسته بود امر کرد تا مرادخان
و عزلو بیک و قاسم بیک و ذال بیک و قرا بیک شربت دار را
گرفتند و خود دست بر قبضهٔ تیغ آبدار برده ایشان را سر جدا
کرد و عرضه بخدمت شاه دین پناه نوشت که این شهریار
خطائی از من سر زده است اما بعد از این اسباب طالب قسم که من این
کار را باختیار خود نکرده ام این چند نفر مرا از دایرهٔ کار بدر

برده بودند الحمد لله که ایشان را سزا در کنار گذاشته سرهای
ایشان را بخدمت فرستادم و چند گونه رقعه از نزد عبدالله خان
نوشته بود و بشخصی داده بخدمت عبدالله خان فرستاد و
عبدالله خان چون بر مضمون آن رقعه مطلع شد آدمی از خود
همراه کرده بخدمت جهان مطاع روانه نمود و چون ایشان
بخدمت مرشد رسیدند و شاه که عرضهٔ برادر را مطالعه نمود
آب برگرد چشمش بگردید بعد از آن رقم بعبدالله خان نوشت
که ما سام میرزا را امان دادیم و قسم نامهٔ نوشته فرستاد و چون
خط مبارک شاه رسید خان بجهت شاهزاده فرستاد شاهزاده
لاعلاج توکل بر خدا کرده نزد عبدالله خان آمد و خان تا بدر
دروازه پیاده باستقبال شاهزاده آمده میخواست که خود را بر قدم
شاهزاده اندازد سام میرزا او را در بر گرفته عذرخواهی بسیار
نمود بعد از آن بخیمه آمد ابراهیم بیک را همراه کرده بخدمت شاه
فرستاد و خود روز دیگر اراده داخل شدن حصار کرد که مردم
شهر باستقبال بیرون آمدند و خان داخل شده نظم و نسق را
درست کرده برگردید اما چون سام میرزا بدربار شاه عالم
پناه رسید تیغ در گردن غافل ببارگاه داخل شد و برگردش شاه
گردید و افتاده و مدهوش شد شاه سرش در کنار گرفته بعد از
زمانی که بهوش آمد بگریست و سر بزیر افکند شاه گفت جان
برادر چرا گریه میکنی گفت قربانت شوم شرمسارم از کردار
خود شاه گفت برادر با جاق شاه ولایت که اصلا من از تو
دلگیر نیستم میدانم که گناه از جانب لشکر بکر امان بوده
که همه بسزای خود رسیدند پس شاه او را مجلع ساخته در کنار
خود جای داد و در آن وقت ارجوی شاه در حوالی آن و ابیورد

بودند روز دیگر آوازه آمدن عبدالله خان شد تمام امرا و ارکان
دولت او را استقبال کردند و بعرض شاه رسانیده بودند که
لنگرخان ایلغاری کرده تا خود را بحسین خان رسانیده در حضور
عبید خان و پسرش او را بقتل رسانیده شاه خود هم باستقبال
سوار شده او را سربلند گردانید و عبدالله خان چون بنظر شاه
رسید پیاده شد و سر حسین خان را بر سم سمند شاه انداخت
و شاه سراپا لباس مرصع نگار شاهی و تاج بوی ارزانی داشت
و از او بسیار خرم شد که در این وقت خبر بشاه رسید که دیو
بیگ عبید خان که او را زینش بهادر میگفتند حاکم نسف و ابیورد
است باستقلال تمام و حال از سر غرور و تمکین قریب شش
و هشت هزار ازبک دارد و آوازه آمدن شاه را که شنیده است
مردم حصار با او یاری کرده اند و قسم خورده اند که او را امداد
نمایند و قلعه را نگاه دارند شاه چون از این حال مخبر گردید بدان
سمت در حرکت آمده چون بظاهر حصار رسیدند زینش بهادر
قلعه را استحکام داده بقلعه داری مشغول شد شاه تا رسید
فرمود که دور حصار را مرکز وار در میان گرفتند و نقاره خانه ها
فرو کوبیدند و کورکه و غریو کوس و خروش زلزله در کون
و ولوله در کره آسمان افتاد از کثرت لشکر دشت و صحرا به
تنگ آمدند و از مشاهده این حالات آتش در نهاد زینش
بهادر افتاده بود حیرت بر سرش در آمده و پای قرارش از جای
رفته بمشقت بسیار خود را بدرون ناریخ حصار گرفته بود
و ازبکان بیداد کرده بر برج داد جلادت میدادند آخر
الامر حسب الامر اعلی مقرر شد که استاد شیخی توپچی
با فوجی از تفنگچیان را بالای درخت چناری که مشرف بود

بر حصار ساخته مخالفان را به تفنگ گرفتند هر لحظه صدای تفنگ
آهنگ اخبار قل ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم بدل
ایشان میرسانید و هر دم خطیب تیر زبان صمصام شدید الانتقام خطبه
بلیغ یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة بگوش ایشان میخواند
هر چند ازبکان بهر بیت بر عزیمت سفر مقری جستند جز سفر مقر نمیدیدند
بهر طرف که گوش میکشیدند فمن یجد الکافرین من عذاب الیم
می شنیدند و زینش بهادر گاه در هنگام شب با جمعی از ازبکان گراه
از گوشه برابر بر می آمد و بر سپاه شاه میزد و از بهادران خود تنی چند بکشتن
میداد هرچند چون عزیز آخران تیغ میکشید چون سر زلف بتان شکست
و پریشان میگردید و بهر طرف که روی می آورد در راه خلاص مسدود می
دید فریاد این المفر از نهاد او بر آمد شبی ریسمانی بر میان بسته از قلعه
فرود آمد غازیان اطلاع یافتند و او را دستگیر کرده شعله جان آتش را بتیغ
گوهر افشان منطفی گردانیدند سپاه نصرت شعار بیک حمله حصار را گرفته
بدلیل قاطع و فرمان ساطع تیغ فضل الله المجاهدین باموالهم و انفسهم
بر ایشان خواندند جمیع ازبکان را حسب الفرموده شاه بقتل آوردند
اما چون خبر قتل زینش و توجه پادشاه رستم دوش بعبید خان رسید
چو خان را خبر شد که خاقان رسید   به تسخیر ملک خراسان
هراسان از آن خیل رستم صفات   هوای سمرقند کرد از هرات
خوف تمام بر ضمیر وی استیلا یافته اما لاعلاج سپاه را برداشته از هرات
برآمد خبر آمدن شاه شنید که داخل مشهد مقدس شده است و
جاسوس خبر جزم آورد و بعبید خان عرض کرد که من در مشهد بودم که شاه
داخل مشهد مقدس شد و چون ولیخلیفه طفل بود منتش سلطان را
در مشهد حاکم کرد عبید خان امرای ازبکیه را جمع کرده در تکلم آمده
گفت صلاح آنست که شما با سپاه خود موافقت کرده توقف

نمائیم تا هنگام رسیدن قزلباش محاربه کنیم غالبا این مرتبه ما فایق
آییم زیرا که ایشان در زمستان از مکان خود بیرون آمده در دشت
وابیورد زحمت بسیار کشیده اند و یراق ایشان تلف شده
و ما از کمیت سپاه و یراق زیاده ایم امرای ازبکیه معروض
گردانیدند که نداریم ما طاقت جنگ شاه بود فتح و نصرت
هوا خواه شاه فلک یار و انجم هوادار اوست ز برق تفنگ گرم
بازار اوست باو نیست ما را مجال ستیز نداریم چاره بغیر از
گریز اولا آنست که از اینجا کوچ کرده به بخارا رویم عبید خان
چون دید که سپاهیان را واهمه بسیار در دل ایشان کار کرده است
لاعلاج دل بر فرار نهاده روانه شد و مردم اخشمات را تاخت
و تالان بسیار کرده از واهمه جنود ظفر شعار روانه بخارا شد
و چون بجوار بلخ رسید شنید که حسام بیک بن بیرام خان فوت
شده است از ترس ایلغار شاه دین پناه انکار بلخ کرده
بجانب بخارا شتافت بعد از فرار عبید خان شاه دین پناه
در ساق سلمان نزول اجلال فرمود و روز دیگر با عظمت و حشمتی
که دیده گردون پیر که هیچ جوانبختی را بان هیأت ندیده بود از
راه خیابان بشهر در آمده بر سریر سلطنت خراسان متمکن گردید
و آفتاب معدلت بر فرق رعایا انداخته بعدل و داد مشغول گشت
و از هرات بعزم یورش قندهار بحرکت آمده سلطان محمد میرزا
و محمد خان را در هرات گذاشته در دهم ذی قعده سنه مذکور
خسرو منصور بر سبیل ایلغار بطرف قندهار روانه گردید و
چون در کنار آب الند محل نزول شاه سعادت مند گردید امرا
و لشکریان بعضی با طایفه خود خود را بر آب زده عبور نمودند
و فرمان همایون شد که امیر سلطان راملو با جنود بسیار روانه

قندهار

قندهار گردد و آن بلاد را محافظت نماید بنابر آن امیر سلطان
روانه گشت و چون خواجه کلان از توجه عساکر ظفر نشان خبر
یافت کچی خواجه را که از خویشان و معتقدان وی بود در قندهار
گذاشته خود متوجه ولایت هندوستان شد و چون ماهچه
توغ زرنگار شهریار عالی تبار از افق دیار قندهار طالع شد
کچی خواجه و اعیان باستقبال شتافتند و منظور نظر خسرو
فریدون فر گردیدند و ایالت آن دیار را به بداق خان قاجار
قرار دادند و آنحضرت بهرات معاودت نمود و چون پادشاه
ربع مسکون از یورش قندهار با غنایم بسیار بهرات آمد خبر
دادند که محمد خان بن اولش خان و برادرش علی سلطان که از
اولاد چنگیز خان اند با رشد و عقل و دلالت دولت کمر عبودیت
بر میان بسته بدرگاه شاه دین پناه می آیند و پناه از این درگاه
میطلبند شاه والا جاه فرمود که تمام امرا باستقبال آن دو شاهزاده
رفتند و ایشان را با اعزاز تمام بخدمت آوردند شاه تعظیم هر دو
نموده الحق هر دو جوانزاده اند که از حد وصف صفات ایشان بیرون است
و هر دو سجده شاه کردند و در مجلس بهشت آیین هر یک را بمناسب
ایشان جای دادند پس شاه دین پناه هر دو را مخلع ساخت
و آنچه لازمه مهربانیست با ایشان بجای آورد و چون خبر فوت
حسام بیک بشاه رسید بسیار دلگیر شده چرا که چون حسام
می بایست که در بلخ باشد که با دریای لشکر ازبک سرکلاه زند
بعرض رسانیدند که حسام بیک را پسریست اشرف بیک نام اما
هنوز طفلست شاه رقم و خلعت از برای او فرستاده مقرر
فرمود که حکومت بلخ و توابع با شرف خان تعلق داشته باشد
و ادهم بیک عمش لله او باشد و ادهم بیک با اشرف خان

از حصار مرو روانه بلخ شدند و شاه دین پناه حصار نسا و
ابیورد و توابع را بمحمد خان داد و مرو را بسلطان شفقت
فرمود بعد از لشکر اردوی گردون شکوه از خراسان بجانب
قزوین بحرکت آمدند

و چون عساکر نصرت مآثر شاه عالم پناه در حوالی طهران نزول نمود بسمع
مبارکش رسید که امیر قوام الدین نوربخش که همیشه بلباس ژندهٔ
درویشی بوده و از آبا و اجداد او کشف و کرامات ظاهر میشده
حال وی از ژندهٔ درویشی که خلعت حیات جاودانیست
برآمده پا از حد خود بیرون نهاده داعیهٔ پادشاهت بر سر دارد
و بطریق پادشاهان عالیمقدار و خواقین ذوی الاقتدار سلوک
مینماید شب و روز بانک و نوبت در نقاره است بطریق پادشاهان
و بزرگان کارخانه جات و ملازمان و خزانه دارد و کسی را قدرت
نیست که با او سخن بگوید یا داخل مجلس او شود از هر کس که اندک
کاری که برخلاف طبع او بوده باشد در شب جمعی را بر سر او میفرستد
تا او را بقتل آورند و محمد زمان میرزا پسر بدیع الزمان میرزا پایهٔ
فرار بخود متعلق ساخته الحال پادشاه اند   چو تیره شود مرد را
روزگار   همه آن کند کش نباید بکار   از استماع این سخنان
شاه دین پناه را رنگ از رخسار برافروخته گردید فرمود که کنده
برگردن او انداخت باید کرد و او را علاج باید کرد که اگر مار الغزی
در طرف روم یا خراسان پیش آید این جماعت ابله ایران را
برهم خواهند زد و چون اردوی گردون شکوه در حوالی امامزادهٔ
واجب التعظیم امام زاده عبد العظیم ع فرود آمدند این خبر
بشاه قوام الدین نوربخش رسید و واهمه بر شد در دلش بهم
رسید حالش متغیر شد   چرا کاری کند عاقل که باز آرد پشیمانی

پس با محمد زمان

۲۸

پس با محمد زمان بن بدیع الزمان مصلحت و بدلش مقتن ناپاک
گفت برابر نمی رویم و در قلعهٔ خود حصاری میشویم و حصاری تمام
از آجر پخته از برای باغ ری ساخته بودند گفت لشکر خود را از
شهر بیرون می بریم و در آن حصار بقلعه داری مشغول میشویم شاه
قوام الدین این تدبیر را نیکو ندانست گفت حال ما با شاه دین
پناه برنمی آییم امروز بخدمت آن شهریار میرویم و زبان به چاپلوسی
میگشاییم و شاه صاف اعتقاد است و من شهرت بسیادت
کرده ام او جرات نمیکند که مرا بکشد پس پیشکش برداشته ارادهٔ
مکر و حیله نمود اما محمد زمان جرات آمدن نکرده از واهمه سوار شده بجانب
کاشان گریخت و چون شاه قوام الدین بدرگاه شاه عالم پناه آمد
شاه هیچ بروی او نیاورده او را بر جمیع امرا و سادات و صوابداد
مقدم نشاندند مردم طهران و ری چون سالها بود که لگدکوب ظلم او
بودند جانها بلب و کارد باستخوان ایشان رسیده بود از وی
شکوه کردند بار اول جناب قاضی محمد ولد قاضی شکرالله که از بزرگان
زمان و نزد ادراک و شیرین کلامی ممتاز بتکلم در آمده گفت ای
شاه قوام الدین شما پادشاهید یا درویش در جواب گفت که من
درویشم حضرت قاضی گفت پس سبب ساختن قلعه و جمع آوردن
زره و جوشن چیست او سکوت اختیار کرد مردم شکوه چی فریاد
برآوردند که کاری که تو کردهٔ در این ایام بدتر از عبید و مردم خراسان
بوده است مردم این دیار را بتونه گیرنده بودند قاضی اسامی مقتولان
که به تیغ او کشته شده بودند شمردن گرفت چون بمولانا امید رسید
او منکر شد شاه والاجاه اینها را همه شنیده بود فرمود که اگر شما او را بقتل
نیاورده بودید چرا املاک او را متصرف میشدید در آن اثنا بر قاضی معروف
اردوی شاه گفت ترا باید سوخت که خلق از دست تو در شکنجه و آزار

بوده اند بعد از گفتگوی بسیار که گناه بروی اثبات کردند حسب الامر اعلی
مقرر شد که او را دست بسته نگاه داشتند بعد از این اموال و اسباب او
برداختند چند این اسب پادشاهانه برای آوردند که حسب این را دو اجلال
عالم مهر داند و از قضا در میان کتابات محضری قسم نامه بخط و مهر حاجی عبدالله
که اصل این خط محمد زمان میرزا بود که جمعی از پاکان پنهان پادشاه قوام الدین
بیعت نموده بودند که او را پادشاه خود دانند و کتابتی دیگر بخط محمد زمان
میرزا شد که از کاشان باو نوشته بود و از او امداد طلبیده بود و او در جواب
کتابتی مسوده کرده بود که چون پادشاهت بر من قرار گیرد ترا بدار السلطنه
خراسان خواهم رفت و خراسان را از جماعت قزلباش پاک ساخته بتو خواهم
سپرد چون این مکاتبات را بنظر شاه آوردند فرمود که این حاجی را
که در این کاغذ مهر کرده بودند پیدا کردند و بقتل رسانیدند بعد از این فرمود
که تا از جهت شاه قوام الدین این خلق کشته شد و خنت مکان خاقان سکندر شان
شاه بابام انار الله برهانه از برای این جنس کبابی چلوی سرانجام فرموده بود
بیاورند این قفس آهنی را حاضر ساختند و او را بدان قفس جای دادند و گفت
که چون محمد زمان نمک بحرام را بدست آوریم او را نیز مونس او خواهیم
کرد و در میدان قزوین هر دو را بخلعت آتش ممتاز خواهیم نمود
تا عالمیان را تنبیه شود اما چون خبر این جنس بمحمد زمان رسید
چون حاکم کاشان بود که خدایا بزا طلب نموده اول بخوشی و آخر بجبر
در عرض سه روز دو هزار تومان بوصول رسانید که میخواهم بپابوس
مرشد روم و دست خالی نباشم و در شب با جمعی از معتمدان
خود فرار نموده از راه یزد بجانب کرمان و از آنجا بطرف مکران
رفته و از آنجا عزم ولایت هندوستان نمود و شاه دین پناه امر
فرمود که شخصی رود بجانب کاشان و او را بیاورد که در این وقت
عرضه رعایای کاشان رسید و چون شاه دانست که این یکی [illegible] رفته

29

جمعی را از طرفین بطلب او فرستاد که شاید او را بدست آورند چون
از او اثری ظاهر نشد روانه بجانب قزوین شدند
عرض کردیم که شاه طهماسب بهادر خان
القاص میرزا که خدا کرده بعد از عیش و عشرت مملکت سلطان
له الا او کرده شیروان را باو ارزانی داشت و او را بجانب شیروان
جای داد چون چندگاه گذشت خزینه عجبی بهم رسانید و انچه
از قاب و ظروف که بسرکارش بود همه از طلا و نقره بود و دوازده
هزار کس داشت همه مرصع پوش با کتلهای باساخت زرینه و
جلو مرصع و طبلها از طلا و بهر طرف که نظر میکرد قربان و صدقه و
دعا و ثنا میشنید در ظرف شش نگنجید بجهت آنکه فرخ شاه همیشه
سی هزار کس را مواجب میداد و خزینه اش زیاده میشد چرا
که هیچ ملکی اینقدر درآمد ندارد که شیروان و القاص میرزا همیشه
که مست میشد سخنان بلند میگفت اتفاقا محمد بیگ افشار
در خدمت القاص میرزا بود او را بمهمی باردوی شاه فرستاد او
داخل اردو شد و در این وقت بزرگ و ریش سفید و وکیل شاه
شاه قلی سلطان افشار بود و محمد بیگ برادری داشت او را احمد
خلیفه نام بود او میخواست که مهمی از شاه بستاند عبدالله خان
حرفی چند خاطرنشان شاه کرد و نگذاشت که این مهم را با احمد خلیفه
افشار دهند احمد خلیفه بخدمت وکالت پناه شاه قلی سلطان افشار
آمده گفت عرض بشاه دادم جهت فلان مهم عبدالله خان بدتعدی (?)
کرده نگذاشت شاه قلی سلطان کسی فرستاد نزد عبدالله خان که ما ترا
جوانمردی دانستیم اگر مدار چنین خواهد بود همیشه میان ما و شما
آزردگی خواهد بود رسول برده درشت گویی بنفهمید بود در محبت (?)
عبدالله خان گفتگوها سر بد کرده عبدالله خان را بد آمد گفت

بروو بشقا بگوی که سر بر دیوار زده که این قسم پیغامها از برای
من فرستاده‌ای مشخص گشته هرچه لایق خودش بود بزبان عبدالله
خان بشقا سلطان گفت شقا سلطان با جمعی از طالبین افغان
بدرگاه شاه آمدند و بعبدالله خان گفت که ما چو پادشاه را خدمت
کرده‌ایم تو حال دخل در امور الملک می‌کنی این حرفی او حرف
استجلو و افشار تیغ بر هم نهادند شاه خبردار شده بیرون آمد
مردم گریختند ولی سردار بخدمت شاه آمدند چون دیوانه شد
گناه را بعبدالله خان اثبات کردند و اینها را صلح دادند
ولی مهم را شاه با احمد خلیفه افشار داد اگرچه میدانست
که حق بجانب عبدالله خان است گفت جماعت افشار با القاص
زبان یکی کرده اند مبادا که مثل سام میرزا او را هم از راه ببرند ولی
مهم را باحمد خلیفه داد و با چهار هزار خانه افشار بجانب شیروان
رفت چون بخدمت القاص میرزا رسید شروع بخوش آمد کرد و
بجائی رسانید که سی هزار خانه افشار را منتظر خروج تو میکنند
القاص میرزا جاهل و صاحب لشکر و خزینه چون چند روزی گذشت
این حرفها را منتش سلطان شنید هرچند منع کرد منع پذیر نشد
احمد خلیفه گفت فدای تو شوم بکش منتش سلطان را القاص
گفت او را نمی‌توانم کشت گفت پس او را بگیر و در بند کن
قرار چنین دادند روز دیگر منتش سلطان با چند غلام آمد
و نشست القاص گفت بروند و ضرابچی شیروان را طلب کنند
منتش سلطان گفت چه کار داری گفت میخواهم سکه بزنم
باسم خود منتش سلطان گفت ببینم که کی این سکه را بزند
القاص میرزا گفت بسیار آزار ما میکنی من عزت ریش سفید
تو میدارم اگر نه میفرمایم که گردنت را بزنند منتش سلطان

گفت

گفت تو خود گردن مرا نمی‌توانی زد اما من حلقه‌ای در گوشت میکشم
و برخواست گفت چرا شاه ترا کدخدا کند و در عروسی تو رقص
کند و ترا صاحب خزینه سازد که تو حال چنین کنی چون بیرون
رفت احمد خلیفه گفت او را علاج کنم که برود و فتنه‌ای جهت
تو میب زد القاص میرزا گفت که او را که بکشم جواب دختر شاه را
چه بگویم یکی دیگر نمی‌توانم کرد آنچه خواهد بگوید هرچه خدا خواهد میشود
اما منتش سلطان و قورچی باشی شیروان به تبریز آمدند و احوالات را
بشاه عرض کردند شاه طهماسب گفت اگر او برگردد سلطان
سلیمان قیصر که میشنود لشکر بر سر ما میکشد من فردا از او مجلس
میطلبم و از تو می‌پرسم که چرا آمدی بگوی القاص سخن نمی‌شنود
من میگویم برو که جاهلست و من مینویسم که دست ترا ببوسد
اگر سخن تو عمل نکند پوست از سرش میکشم روز دیگر
چنان کردند شاه نوشته‌ای با خلعت داده منتش سلطان
و قورچی باشی برو برگردید چون بکنار آب کر رسیدند خبر
بالقاص میرزا رسید که ایشان برگشته‌اند احمد خلیفه بابا شاه
گفت امن است که رفتن شاه را بلشکر و امرای تو نماید و
ایشان را از راه ببرد چون تو میگوئی که او را نمی‌کشم بفرست
و بگوی که از همانجا برگردد و خلعت را برگرداند القاص میرزا
کس فرستاد که برگردد و اگر از آب باین طرف بیاید ترا میکشیم
چون نوشته القاص میرزا رسید منتش سلطان با قورچی باشی
برگردیده بخدمت شاه آمدند و آن نوشته را دادند شاه بسیار
آزرده شد با سپاه روانه شیروان شد چون خبر شیروان رسید
لشکر القاص میرزا واهمه کرده تمام روانه اردوی شاه شدند
چون القاص میرزا دید که لشکری همه رفتند و کسی نماند پشیمان شد

بحرم آمد بخدمت مادر و عرض نکردیم که در روزی که نشنت سلطان اورا
منع کرد و او منع پذیر نشد مادر القاص میرزا هم القاص را نصیحت کرد و
او تندی بسیار با مادر کرده بلکه سیلی بر مادر هم زد و تا امروز با یکدیگر
خشم بوده‌اند و قدم در حرم نمی‌گذاشت امروز آمد بمادر التماس کرد
و بنا بگریه و زاری کرد که برو و التماس مرا بکن شاید بروی تو مرا ببخشد
هرچند پادشاه ما راست لاعلاج برخاسته بخدمت شاه آمد شاه
از پیش پای مادر القاص میرزا برخاسته او را تعظیم کرد و بعد از گفتگوها
این مقدار التماس کرد شاه گفت از برای خاطر تو او را بخشیدم بگذار
که او را در بند کنم که آخر فتنه راست میکند دیگر التماس نمود آخر قرار چنان شد
که سه قسم بخورد یکی آنکه بر روی شاه خروج نکند دوم آنکه هر کس این حرفها را گوید
او بشاه عرض کند سیم با دوست شاه دوست باشم و با دشمن شاه دشمن
صدر این رفته او را این سه قسم داده بخدمت شاه آورد و چون بخدمت
آمد خجلت زده و شرمسار بود شاه او را عزت کرده بعد از آن گفت
که من میروم بجانب گرجستان که پادشاهان گرجستان با یکدیگر سرکشی میکنند
ایشان را تنبیه کنم برادر تو نیز بردار سپاه خود را و برو بجانب چرکس و قرم شمخال
و ترکمن و قرانورک را اطاعت فرمای تا این او نه برود بجانب روم
و تسلیم قیصر بداند که با برادر این با یکدیگر سینه صافیم القاص میرزا روانه
چرکس شد و شاه طهماسب بجانب گرجستان رفت و چون بتفلیس رسید
از پی لوند خان و قرقره خان و سمایان خان پسر منوچهر خان فرستاد و
منوچهر خان که از دست شاه جنت مکان مسلمان شده بود و آنحضرت
او را بزرگ کل گرجستان کرده بود در این دو سال قبل از این فوت شده بود
و سمایان خان بجای پدر نشسته بود و میخواست که مثل پدر بزرگی کند
لوند خان و قرقره خان قبول نمی‌کردند و میگفتند چون پدر تو مسلمان
شده بود شاه اسمعیل خاطر او را میخواست ما از ترس آنحضرت اطاعت نمی

میکردیم حال تو کافر و ما کافر زیر دست تو نمیگردیم اما چون فرستاده شاه رسید ایشان
بخدمت آمدند شاه ایشان را با یکدیگر صلح داد و چون از خدمت شاه مرخص
شدند و بمنزل خود رفتند شاه فرمود تا قالیها و گلیمها و سوزنیها که در مجلس
افتاده بود برچینند از برای سمایان خان فرستاد سمایان خان سبب پرسید ملازم
شاه گفت در مذهب کافر نجس میباشند و چون پای شما بر روی این فرشها رسید
شاه از جهت شما فرستاده است سمایان خان گفت ظاهر است که هر جا که
کیش تراست بهتر است البته مذهب شما هم بهتر خواهد بود از این جهت
بخدمت شاه آمده مسلمان شد شاه آن قدر او را نوازش کرد که لوند خان
و قرقره خان را رشک شد ایشان هم آمده مسلمان شدند بعد از چهار روز
و شاه ایشان را هم عزت بسیار کرده روانه تبریز شد و چون بقراباغ رسید
جاسوس از شیروان آمده بشاه عرض کرد و گفت این شهریار که القاص
میرزا را با این مهم نمی‌فرستاد دید چرا که بطرسران که رسید ابو المعصوم خان را
اتالیغ خود گردانیده و از مردم بیعت گرفته رفت بجانب قرابورک
و در این الکه دو برادرانند که پادشاه هند یکی را دلوغماس و دیگری را سارو غماس
میگویند در جنگ هر دو را گرفته ایشان اطاعت کردند و از آنجا بر سر
قرم شمخال رفت که پادشاه چرکس بود او و برادرش را با سی هزار کس
بر سر راه فرستاد القاص میرزا شمشیر در میان بکار برده تا برادر قرم شمخال را
گرفته لشکر او را بر هم شکست و میخواست که بر سر قرم شمخال رود چون
این خبر بقرم شمخال رسید ایلچی بخدمت القاص میرزا فرستاد که اگر
شما را مطلب خراج است هر ساله میفرستیم و تسلیم ملازمان شاه میمانیم
القاص میرزا در جواب گفت که من میخواهم که خروج کنم و با برادر جنگ
کنم بیا با من بیعت کن قرم شمخال با او بیعت کرد که وقتی که خروج کند
او با پنجاه هزار کس مدد بیاید و چون القاص میرزا از قرم شمخال بیعت
گرفت نامه بدولتیار غلام خودش نوشت که در شیروان باشم

خطبه بخوان و سکه بر دل زر بزن چون نامه بدولتیار رسید او در
دم خطبه خواند و سکه زد و این خبر بالقاص میرزا و بدست
شاه داد شاه بسیار آزرده شد و گفت عبدالله خان برو بجانب
شیروان و تا آمدن این نامرد زن و فرزند و خزانهٔ او را صاحب
شو تا من از عقب بیایم عبدالله خان در دم سوار شده روانهٔ شیروان
شد بعد از آن شاه عالم پناه گفت یک مرد میخواهم که برود و
القاص را بازند یا سر جدا کرده بیاورد تا سه مرتبه گفت کسی
جواب نداد شاه گفت قره باغی چرا حرف نمیزنی شاهوردی
سلطان گفت بخدای عالم قسم که بجنگ نهنگ یا پلنگ بفرستی
اندیشه ندارم اما این سه وجه دارد یکی آنکه تیغ با جاق باید کشید
دویم آنکه او بقصد کشت میزند و من نمیتوانم زد سیم آنکه او فرزند
شاه اسمعیل است و برادر شاه طهماسب گفت مرشد تمام
بگیت شاهوردی سلطان گفت چون مرشد راضی است منت
میدارم رفتم که سرش را بخدمت بیاورم و پنجهزار کس برداشته
روانه شد اما چون عبدالله خان بشیروان رسید و دولتیار
شنید که عبدالله خان می آید خزانهٔ القاص میرزا را برداشته به
قلعهٔ گلستان رفت عبدالله خان رفت بشماخی و احوال
پرسید گفتند رفت بگلستان خان رفت بپای قلعهٔ گلستان
اما چون القاص میرزا برگردید و بجوار قلعهٔ دربند رسید شنید که
شاه سپاهی فرستاده است احوال پرسید که سردار کیست
گفتند که عبدالله خان است گفت که خوب شد که آن قره باغی را
نفرستاده است گفتند که او هم از متعاقب میرسد رنگ از
روی او دگرگون شد سارو قیماس برخاست و گفت تو هم
پادشاهی و دانی باش من بیست هزار کس را برداشته بروم و

علاج

علاج او را میکنم پس سارو قیماس با بیست هزار کس روانه
شد و چون پنج منزل از دربند گذشته بسپاه شاهوردی
سلطان رسید القصه جنگ کردند و شاهوردی سلطان
در آن جنگ شمشیری زد که بشرح راست نیاید و از لشکر
سارو قیماس نه هزار سر بریده بقیه گریزان شدند و بخدمت
القاص میرزا رفتند و شاهوردی سلطان سرها را با کله
بخدمت شاه فرستاد اما چون دلو قیماس برادر را دید
تعرض بسیار کرد که از پنجهزار کس گریختهٔ او گفت حق بجانب
تو است جنگ قزلباش را ندیدهٔ دلو قیماس گفت من
بروم و سر سلطان را بیاورم چون سارو قیماس میخواست
که او هم بداند که چه در کار است گفت خوبست برو و او هم
با بیست هزار کس برداشته روانه شد اما شاه که آن سرها را دید
خلعت با مرکب جهت شاهوردی سلطان فرستاد اما خبر بسلطان
دادند که دلو قیماس با بیست هزار کس پیش از القاص میرزا
بجنگ تو می آید گفت بسیار خوبست اما سارو قیماس هم
با ده هزار کس از عقب برادر روان شد دیگر جاسوس خبر آورد
که دلو قیماس با سارو قیماس با سی هزار کس می آیند و القاص
از دنبال است چون این خبر بشاه رسید کس به نزد عبدالله
خان فرستاد که شاهوردی سلطان پنجهزار کس دارد تو برو
بمدد او و چون خبر بعبدالله خان رسید پنجهزار کس را بپای قلعهٔ
گلستان گذاشته سه هزار کس برداشته روانه شد
چون خبر بشاهوردی سلطان رسید که شاه عبدالله خان را
بمدد تو فرستاده است بسیار آزرده شد اما لشکر دشمن
رسیدند و صف بستند که عبدالله خان هم رسید و از یک طرف

بمد ده هزار کس کشته شده بودند اما دولتیار بمکر کرده عرضه
نوشت بالقاص میرزا که در قلعه را لشکر قزلباش دارند
و در پشت عرضه از زبان القاص میرزا نوشت که ای دولتیار
خاطر جمع دار که شاهوردی سلطان را کشتیم و اینک رسیدم
و شخص را زر نوید داد که چنان کند که این جماعت را بگیرند و سه
روز بود که عبدالله خان بمدد شاهوردی سلطان رفته بود
آن شخص را در شب از قلعه بیرون کرده آمد تا بدور اردوی قزلباش
او را گرفتند و کاویدند آن کاغذ بیرون آمد او را با آن کاغذ بخدمت
ابراهیم بیک که قوم و جانشین خان بود چون آن کاغذ را مطالعه
کرد گفت سلطان کشته شده و القاص میرزا میاید مبادا که خان
سه هزار کس دارد و آسیبی باو رسد پس آن دو هزار کس را برداشته
بمدد عبدالله خان روان شد و چون مادر القاص میرزا میخواست
که بنزد فرزند رود دولتیار خزانه و حرم را برداشته بقلعهٔ دربند
رفت اما عبدالله خان با شاهوردی سلطان میخواستند که بپای
قلعهٔ گلستان روند که ابراهیم سلطان رسید و احوال گفت عبدالله
خان گفت قربان آن سپاه بروی که عقل او بهتر از تو است آخر قرار
بان دادند که بروند بپای قلعهٔ دربند و روانه شدند چون بسر چشمه
رسیدند و فرود آمدند شاهوردی سلطان بنگاه مشغول شد از قضا
شاه نظر میرزا این پادشاه شکر فرا که با القاص میرزا بیعت کرده
بود با پنجاه نفر پیشرو لشکر شده بود که از دلو قیماس خبری معلوم
کند چون باینجا رسید سه نفر قزلباش دید فرمود تا ایشانرا گرفتند
و او خضر آقای ترکمان بود و شاه نوشته باو داده بود که بعبدالله خان
و شاهوردی سلطان دهد و نوشته بود که جنگ نکنند اید با القاص که
اینک منهم خود رسیدم که در این وقت شاهوردی سلطان با سه نفر در عقب

صف کشیده و شاهوردی سلطان از یکطرف و جنگ مغلوبه
شد و شاهوردی سلطان بدلو قیماس رسید و بدید که تیغ
خون چکان در دست دارد سلطان نهیب باو داد
و سر راه برو گرفت دلو قیماس تیغی که در دست داشت
حوالهٔ تارک سلطان کرده سلطان مهمیز براست زده
سر پنجهٔ مردی دراز کرده سر دستش را با تیغ بر آن گرفته
خواهی نخواهی قهراً جبراً تیغ را از کفش کشیده دلو قیماس
از ترس آنکه مبادا فاصله بهم رسد و بال حلال نصیب جان
صاحب شود بر گریبان سلطان چسبیده سلطان هم تیغ را
برزبر آن خود قایم کرده بر گریبان و زنجیر کمر او چسبیده
گفت باقر بزیر نفس علی و او را بر سر جنگ علم ساخته و تیغ را
از زبر آن خود گشیده او را بجای بر سر جنگ و شمشیر
بر فرق دیگر آن بزد تا بعرب یک صد آن از اسب انداخته جنگ
کرد بعد آن او را بر هوا انداخته در وقت فرود آمدن تیغ را
بر حوال کمر او نواخته که مثل خیار دو سال خورد قلم کرد اما عبدالله
خان روی بپای علم گذاشته ساروقیماس خواست که از
پیشش بدر رود که عبدالله خان رسید و با او چهره شد و
صدای او شنید که دست نگاه دار که رسیدم چون نظر
کرد شاهوردی سلطان را دید که مثل شیر خشم آلود و گفت
چه بد مذمت عبدالله خان گفت ای فرزند باعث اگر نبودم حال
کشته شده بودی حال میخواهی که خصم از من بگیری و دست و
تیغ را بلند کرده آنچنان بر فرق ساروقیماس نواخت که تا روی
زین مرکب بر هم شکافت آن جماعت چون آن ضرب دستها را
دیدند شکست خورده از میان بدر رفتند و در آن جنگ

از فرار

صیدی نهاده باینر سلطان رسید چون چشم خضر آقا بر شاهوردی
سلطان افتاد از دور فریاد کرد و احوال را گفت شاهوردی سلطان
بالشکر نیز دست بر قبضه تیغ آبدار برده بر لشکر بنی و نیز زده
و شاه نظر را گرفته و جمعی را کشت و جمعی فراری شدند سلطان سر در
عقب ایشان گذاشته تا تمام را گرفتند و هشت نفر از ایلجیان
خود را بالقاص میرزا رسانیده شرح حال را گفتند چون لشکر القاص
شنیدند که شاه طهماسب خود می آید تمام گریختند و بالکهای خود رفتند و قرم
تخال و لزماکی و قرابورک شب را نیمه کرده سپاه خود را برداشته از میان
بدر رفتند همین شش هزار کس افشار ماندند القاص میرزا را که از زده بود که
مادرش با خزانه رسید و گفت این بیعقل ابتر چه غلطی است که دیگر کردی مادر چه
اینها که کرده ترا بجد نیست شاه برمن ترا می بخشد القاص میرزا راضی شد محمد بیگ
افشار گفت سخن زن عمل مکن که شاه ترا زنده نمی گذارد القاص میرزا گفت
پس چه کنم گفت میرویم نزد قرم تخال و از او لشکر گرفته شاه که برمیگردد
و سرداری که در شیروان میگذارد می آییم و او را کشته دیگر خروج میکنیم پس
القاص میرزا وداع مادر کرده بجانب چرکس رفت اما شاهوردی سلطان
میخواست که باستقبال شاه رود که خبر آمد که القاص میرزا گریخت شاهوردی
سلطان باستقبال شاه نرفت و سر در عقب القاص میرزا گذاشت چون
القاص میرزا سه منزل راه طی نمود که از عقب سر صدای کرنای قزلباش را شنید
و دانست که شاهوردی سلطان است گفت چه فایده هر کس بکر بود و ما
از جانش بر می آوردم و عنان برگردانیده از میان بدر رفت و سلطان
برمرکب بدو سوار بود و مرکبش مانده شده بود نتوانست که خود را به نیز
و مرکب القاص میرزا شیر دانیله بود و بیقرار میرفت القصه چهل و یک
منزل از دنبال القاص میرزا رفت و چهار مرتبه بهم رسیدند و جنگ کردند
و القاص میرزا شکست میخورد چون با نتهای کوه البرز رسیدند بکنار

دریای

دریای قلزم افتادند انجا معلوم شد که بیابان هموار بود گرد بلد یکدیگر را گم کردند
القاص میرزا بر بالای سر چشمه رسید گفت چند روز است که طعام پخته نخورده ایم
خیمه جهت او برپا کردند و طعامی بپزند چون روغن بریختند و خواستند
که بکشند که گرد سلطان نمودار شد القاص میرزا گفت زود طعام را بیاورید
در دم حاضر کردند هنوز یک لقمه نخورده بود که شاهوردی سلطان رسید القاص
طعام نخورده سوار شد و از لشکر شش هزار کس چهار هزار کشته شده بودند
و دو هزار کس مانده بودند و شاهوردی سلطان با سیصد نفر رسید بر لشکر
دو هزار کس زد و ایشان را پراکنده ساخت و سر در عقب القاص میرزا
نهاد تا بکنار رودخانه ایدل رسید شش فرسنگ مرکب تاخته بود
و لشکر اسبی بود که قرم تخال باو داده بود القاص میرزا بر آب زده لشکر مرکب
مثل نهنگ بشنا در آمده القاص میرزا را از آب بدر برد و مرکب سلطان
چون چهل و یک منزل ایلغار کرده بود و مانده شده بود در کنار رودخانه
شاهوردی سلطان جلو کشیده ایستاد و فریاد کرد که ای القاص
حق ناشناس ننگت باد که برادر مثل شاه طهماسب را بگذاری و شاه
بدشمن او بری چون هرگز از پیش لشکر شکست خورده نرفته ام زخم
بر جانت کردم القاص میرزا خاطر جمع شد که دست از او برداشت
رخت بهار را که کنده بآفتاب انداخت و دل از دیار و مال و زن برداشته
سر براه نهاده گذاشته میگریست که از لشکر دو هزار کس چهل نفر رسیده بر آب
زدند پاره از راه آب با تشش حرزخ رفتند و پاره بر لشکر آمدند و محمد بیگ
افشار که رسید القاص میرزا گفت بگو چه کنیم محمد بیگ گفت ما چند هزار نفر
زن و فرزند را گذاشته جان خود را نثار تو کردیم هیچ غم مخور که خدا کریم است
برویم بخدمت سلطان سلیمان قیصر و لشکر گرفته از راه آذر
بایجان می آییم و ایران را میگیریم القاص میرزا گفت با این حال چگونه
بروم محمد بیگ گفت قرم تخال مدد میکند و روانه شدند ده فرسنگ

۱

که آمدند خبر بقزم تخال رسید اساره و اسباب باستقبال او فرستاد
و در دم نوشته‌ای بجهت قیصر فرستاد چون قیصر شنید الله سلطان را
گفت خوش شد که القاص میرزا هم آمد حال ایرانرا میگیریم سلطان سلیمان
قیصر فرمود تا الله سلطان با چهار پاشایان باستقبال رفته القاص
میرزا را آوردند قیصر او را آنچنان عزت کرد که اگر شاه طهماسب برفت
اینقدر عزت نکرد و در پهلوی خود او را جای داد و احوالات
از او پرسید القاص میرزا زبان بمذمت شاه طهماسب گشود قیصر
گفت خاطر جمع دار که من خود همراه تو بجانب ایران می‌آیم
و ترا پادشاه میکنم القاص گفت منهم هر ساله اخراج با بدرسکار
حضرت قیصر میفرستم بعد از آن محمد بیگ گفت که شنیدم که
قیصر ترا عزت میکند و هر وقت که القاص میرزا به بارگاه
قیصر میرفت قیصر او را در پهلوی خود جای میداد و چون چند
وقت گذشت سلطان سلیمان قیصر القاص میرزا و الله
تابکار را با دریای لشکر بحرکت آمده روانه ایران شد اما شاه
طهماسب هم آمد تا بپای قلعه دربند رسید خبر دادند که القاص
میرزا لشکرش پراکنده شد و خود گریخته بجانب چرکس رفت
و شاهوردی سلطان از عقب او رفت شاه گفت که الله
سلطان ما هم قلعه را تصرف کنیم و میخواست که یورش کند که
حولینبار کس فرستاد که صبر کنید تا از القاص میرزا خبری
برسد ما خود اسیر شاهیم شاه قبول نموده دو ماه در پای
قلعهٔ دربند نشست تا شاهوردی سلطان آمد چهزار
سر و تمام اسباب القاص میرزا و حولینبار از قلعه بیرون
آمد شاه طهماسب خزانه و حرم القاص میرزا را برداشته روانه
تبریز شد و از تبریز بقزوین آمد در چهل ستون بعزت

قرار گرفت
چون دو سال از رفتن القاص میرزا بجانب روم گذشت
خبر آمد که سلطان سلیمان قیصر القاص میرزا را برداشته از
راه ولایت بر سر تبریز می‌آید شاه طهماسب هم نامه‌ها نوشته بکل
ممالک ایران فرستاده لشکر طلب نمود اما چون قیصر در ملک
ولایت رسید سلیمان سلطان پسر محمد حسین سلطان تکلو که
حاکم ولایت بود او را بمکر گرفت اما جگر پیشتر آمدن نمیکرد القاص
میرزا با الله سلطان و محمد بیگ افشار تمهید کرده نوشته‌ها بزبان
بعض امرا او را با آن می‌نوشتند و بقیصر می‌نمودند و القاص میرزا
خاطرنشان قیصر میکرد که همهٔ قزلباش و مردم ایران هوادار
منند قیصر را باور آمد از راه بیابان روانهٔ تبریز شد و چون
این خبر به تبریز رسید کدخدایان و اربابان تبریز با کوچ خود
بقزوین آمدند و رعیت بیچاره در تبریز ماندند قیصر هم بجا آمد
با دریای لشکر تا داخل تبریز شد و در دولتخانهٔ شاه اسمعیل نزول
نمود و جاسوس فرستاد که از شاه طهماسب خبری بیاورد اما چون بیست
روز شد قیصر گفت القاص میرزا بیست روز شد که ما در
تبریزیم و از هواداران تو کسی نیامد القاص میرزا گفت راه‌ها
بسته‌اند و از هواداران من نمی‌توانستند آمد قیصر باور
کرد اما مردم تبریز همه صوفی شاه طهماسب بودند چون یکماه
گذشت تمام غله‌ها را از روی بازار برداشتند آنچنانکه
در سر سه روز که یکدانه غله بهم نمی‌رسید لشکریان بقیصر گفتند
که آذوقه نیست و در این سخن بودند که مردم تبریز داد زدند
که آذوقه هرچه داشتیم در این یکماه خرج شده است فکری از برای
ما بکنید قیصر الله سلطان را طلبیده گفت تو چند سال حاکم

تبریز بوده فکر بکند از توهم رسانیدن و از مازر دادن اله
چهار پاشا را از چهار طرف از پی آذوقه فرستاد اما بعد
از یکماه شاه طهماسب سان سپاه گرفته سی هزار کس لشکر
جمع شده بودند از قزوین برداشته روانه تبریز شد و در
عقب کوه سرخاب فرود آمد و بهر طرفی که پاشایان از جهة
آذوقه رفته بودند سرداری را تعیین نمود که سر راه رومی را
نگاه دارند اول برسر عبدالله خان رفت بطرف مغرب
تبریز آنک پاشا با بیست هزار کس رفته بود و اسب
و استر بسیار غله خریده بار کرده بر گردید چون بحوالی تبریز
رسید که عبدالله خان چون بلای ناگهان سر راه باو گرفت
آنک پاشا چون عبدالله خان را دید دست از آذوقه برداشته
خواست فرار نماید که عبدالله خان از عقب او رفته ده هزار
سر بریده برگردید لشکر او آذوقه را بخدمت شاه آورد
شاه عبدالله خان را تحسین کرده خلعت داد و بطرف
جنوب تبریز موسی پاشا با ده هزار کس رفته بود او هم آذوقه
بسیار خریداری نموده شش فرسنگ سپاه رومی داشت
که علی سلطان تاتی اوغلی با سه هزار کس سر راه گرفته موسی پاشا را
کشت و آذوقه را بخدمت شاه آورد شاه او را هم عزت
بسیار کرد و از طرف دیگر شاهوردی سلطان رفت و احمد پاشا را
زنده گرفته و دو هزار سر و آذوقه بسیار بخدمت آورد چنانچه
که لشکر دو برابر آذوقه شد اما قیصر بالقاص برزا گفت همه
رعیت ترا می‌خواهند و یک نفر از جهت تو نیاوردند القاص
گفت از ترس شاه طهماسب وقتی که جنگ با ایشان کرده
معلوم شما ظاهر بشود روز چهل و یکم این خبر به قیصر رسید بر او اندیشه شد

فرمودکه

فرمود تا کوچ کردند از قضا آن روز چنان طوفان باد شد که چشم را
نمی‌دید مردم تبریز شروع بکشتن رومی کردند در آن روز بغیر
پنجاه و شصت هزار رومی را مردم تبریز کشته بودند و قیصر بجانب
ولایت رفت و شاه طهماسب داخل تبریز شد مردم تبریز شادی
کردند آنچه که چشم بر بازارهای تبریز افتاد که تمام خراب شده و سرگین
اسب ریخته است و هیچ یک از این دکانها در و تخته ندارد و درخت سبز
در تبریز نمانده شاه از دیدن آن القاص برزا را نفرین کرد و بعد از آن بدولت
قرار گرفت ریش سفیدان تبریز بخدمت آمده سجده کردند شاه گفت شما را
خوشحال می‌بینم که این زیان گفت چرا خوشحال نباشیم که دشمن شاه را سر
نگون دیدیم و این قدر آذوقه الوان داریم که تعریف نتوان کرد آرزو
داریم که شاه فردا سوار شده بسر شهر و بازارهای تبریز بیایند تا بروی ایشان
نعمت ظاهر شود که ما چه قسم صوفی هستیم ما اگر گندم بروی ببیند و خشم بکنند
بدو فروش میخریدند روز دیگر شاه با امرا سوار شده و خواجه عنایت الله
در خدمت بود شاه که ببازار آمد دید که خرمن خرمن اجناس از هر جنس
بالا بالای هم ریخته شاه فرمود که خانهای شما خراب و رومی نزول کرده بود
این اجناس را در کجا داشتید خواجه عنایت الله عرض کرد که در زیر
زمین پنهان خانها دارند که اگر ده سال کسی بگردد راه نبرد شاه چون به
میدان آمد بسیار دید که بالا بالای هم ریخته اند شاه جلو کشیده ایستاد
و احوال پرسید مالهای رومی را با امر کیان بخدمت آوردند شاه فرمود
تا رقم نوشتند و لعنت نامه کرد که تبریزی معاف باشند و از هیچ کسی
بدیشان نرسد نرسانند عجایب شفقتی در باب تبریزی کرد و گفت
اگر این جماعت دل با القاص حق ناشناس میدادند کار مشکل می‌شد
و آن آذوقه هایی که از پاشایان رومی گرفته بودند بمردم تبریز داد
بعد از آن شاه لشکر را بدو قسمت کرد و فرمود که نصف از راه دیار بکر

ونصف باشی در راه قلعهٔ ولنز از پی سپاه قیصر بروند اما چون
قیصر بولنز رسید نه ایستاد اله را در لنز جا گذاشت که اگر قزلباش
از عقب بیایند او جنگ کند و سر راه را نگاه دارد و نتوانست عثمانی
بیاورد در قلعهٔ ولنز بمند و قیصر از راه دیار بکر روانه شد چون قیصر رفت
روز سیم خبر به اله سلطان دادند که شاه هوبردی سلطان و عبدالله خان
و سام میرزا و بهرام میرزا از عقب می آیند اله برخواسته بجانب قلعهٔ
کات رفت چون بقلعهٔ کات رسید با خسرو پاشا سر راه دیار بکر را
گرفتند و شاه در پای قلعهٔ ولنز نشست و قزلباش از عقب روانه
بر فتند و کرو خزینه می آوردند شاه گفت خبر از اله بیاورید
جاسوس خبر آورد که اله با خسرو پاشا بغر بوده قیصر سر راه دارند شاه
سام میرزا را با علی سلطان تاتی اقلی بر سر قلعهٔ اخلاط فرستاد و اسمعیل میرزا
که در آن وقت هفده ساله بود سردار کرده بر سر قلعهٔ قارس فرستاد و خود
با عبدالله خان و شاه وردی سلطان بر سر اله و خسرو پاشا رفت اما
از آن جانب چون قیصر از راه دیار بکر بصحرای موش آباد رفت و خبر
که اله سلطان با خسرو پاشا سر راه دیار بکر را بگیرند و از راه ایلنز بروند
و محمد پاشا بیگلربیگی سرحد فارس و خضر آقا بیک قلعه آقاسی ایندجو راه
که بیک قلعهٔ ارجیش و بکر قزل دره است نگاه دارند اما خبر آمدن اله
و خسرو پاشا بگوش شاه رسید فرمود تا ده هزار کس سوار شدند و بهرام میرزا را
جانشین خود کرد و گفت اگر اله نامرد بداند که من خود میروم میگریزد
و اگر دیگری را بفرستم او را نمی گیرد و می باید هر کدام دو اسب بردارند
و می باید که پنهان برویم که مبادا جاسوس خبر به برد پنج شبانه روز یلغار
رفتند و خبر شاه دادند که دو فرسنگ سپاه اله داریم شاه بر عقب
سر نظر کرد سیصد کس رسیده بودند شاه رفت که دیگر پیش رود که
بدر خان مهردار و سوندک سلطان قورچی باشی مانع شدند شاه دم آفتاب

بدیدا

بود که بپای پشته آمد که آن طرف سپاه اله بود صبر کرد تا سیصد
کس جمع شدند شاه بالای پشته بر آمد دید که سی هزار خیمه و اوتاق
که برپا کرده اند و دو خیمهٔ عالی دید گفت خیمهٔ اسفید از اله خواهد
بود و چون سیل آب که در فصل بهار از دامن کوه سرازیر شود از
دامن آن پشته سرازیر شد اما چون اله سلطان واهمه داشت
نظر از راه ایلنز بر نمی داشت جمعی را دید که بر پشته بر آمدند شخصی را
نزد خسرو پاشا فرستاد که شما سر راه را بگیرید که من هم رسیدم
اما چون میان روز بود و گرما بر ایشان کارگر شده بود و خبری نداشتند
رومیان کمرها گشوده بفراغ بال نشسته بودند که شاه و طهماسب
با آن سه هزار نفر ریخت در میان سپاه رومیان و هر کس که برسیدند فرقی
میزدند و میکشتند اما اله یراق پوشیده سوار شد با چهار هزار
غلام حبشی و راه قلعهٔ آزروم را در پیش گرفت که از میان بدر
رود و شاه در میان سپاه روم بجنگ مشغول بود که یکی از امرای
تکلو رسیده شاه را سجده کرد و گفت فدای تو شوم اله نابکار
با چهار هزار غلام حبشی رفت بجانب قلعهٔ آزروم و الحال که کم دستش
میخواهد شاه گفت شاهوردی سلطان تو همراه من بیا و جلو بر کب
داده از عقب اله روانه شد و چون اله نیم فرسنگ رفت و بر عقب
سر نظر کرد شاه را دید که می آید غلامان را گفت سر راه بگیرید و
عنان بر کب داد و حبشیان سر راه بر شاه گرفتند و شاه چند نفر را
بقتل رسانید ایشان دانستند که حریف نمی شوند شاه را سجده
کردند و امان خواستند شاه گفت شما را بخشیدم بروید و پاس
خیمهٔ اله را بدارید که کسی چیزی را نبرد که مال او را بشما بخشیدم و پای
سر در عقب اله گذاشت اله چون نزدیک قلعه رسید و مردی
که در بالای برج بود ندید پس او را دیدند و شاه رسید اله لاعلاج

دست بشمشیر کرده بر شاه انداخت از قضا تیغ دستهٔ شمشیرش
جسته تیغش بدور افتاد و شاه اینچنان بر حول گردنش زد
که بدو نیم شد و شاهوردی سلطان رسیده سرش را جدا
کرده بر فتراک بسته برگشتند و قبل از شاه رسیده که عبدالله خان
خسرو پاشا را کشته بود و لشکر را پراکنده ساخته بود
چون شاه رسید یکباره شکست در میان لشکر جماعت
افتاد لشکر مال و اسباب را تصرف نمودند

اما چون اسمعیل میرزا با ترخان بیگ صفرچی
و کوچک سلطان قاجار که لله او بود روانهٔ قلعهٔ قارس شدند
و محمد پاشا و خضر پاشا سی قلر آقاسی را قیصر بسر راه باز داشته
بود چون شاهزاده اسمعیل میرزا رسید مردم قلعهٔ قارس خواستند
که برآمده جنگ کنند خضر آقا گفت چرا لشکر بکشتن دهیم بهتر
اینست از علاج میکنیم محمد پاشا از این سخن شاد شد روز دیگر
مرد ریش سفیدی از قلعه بیرون آمده خبر بشاهزاده دادند شاهزاده
او را طلب نموده احوال پرسید گفت من رسول ام خضر آقای قلر
آقاسی قیصر و محمد پاشا میگویند که جاهلان اراده جنگ داشتند
و چون شاهزاده خود آمده اند ما فردا قلعه را میدهیم بشرط آنکه
ما را امان دهد شاهزاده قبول نموده فرمود تا پانصد لشکری طعام سرکار
کردند روز دیگر محمد پاشا و خضر آقا با سیصد نفر از قلعه بیرون
آمدند حربها در زیر جامها قایم کرده و مردم قلعه هم مکمل بودند
که چون کشته شدن اسمعیل میرزا بشنوند از حصار بیرون
آیند اما خضر آقا و محمد پاشا آمدند و شاهزاده را سجده کردند
شاهزاده ایشان را عزت داشته در مجلس جای داد و صد و
بیست نفر در بیرون ایستادند شاهزاده ایشان را گرد طعام

مجلس آوردند ترخان بیگ استجلو که سفرهچی بود سفره را انداخت شاهزاده
بطعام خوردن مشغول شد و سر در پیش داشت که حرام زادهٔ خضر آقا دست
بشمشیر کرده جست از جای ترخان بیگ گفت چه میکنی که او بر گردن
ترخان بیگ زده سرش در میان سفره افتاد و شاهزاده دو دید که شاهزاده
۳۸ غافل بیا برادر جست از جا و سر بچاه مردی دراز کرده سر دست خضر آقا را با
تیغ بیرون گرفته قهرا جبرا تیغ را از کفش کشیده بر کتفش گذارد که صاف
از زیر بغلش هیکل وار بدر رفت چون خضر آقا بجهنم واصل شد محمد پاشا هم
از جای جست و تیغ بر شاهزاده انداخت شاهزاده او را هم بجهنم واصل کرد
که بیکم تبر صد و هشتاد شمشیر از غلاف کشیده شد لله شاهزاده شاهزاده را
قسم داده بمیان خیمه برد و از پیش خدمتان را بیرون فرستاد و فریاد کرد و
قزلباش ریختند و جنگ شد رومیان قلعه گمان کردند که شاهزاده را
کشته اند ده هزار کس از قلعه بیرون آمدند و جنگ در پیوست شاهزاده
از خیمه بیرون آمد و چون قزلباش شاهزاده را سلامت دیدند تیغ بر رومیان
نهادند و شاهزاده فرمود که سر راه قلعه را نگاه دارید که مبادا رومیان خود را
بقلعه رسانند و رومیان جمع کشته شدند و جمعی زخم دار و پریشان فرار
نمودند و شاهزاده قلعه را تصرف نمود و تمام رومی را قتل کرد و زنان ایشان را
اسیر کرد و کوچک سلطان لله و مردم فتح نامه و احوالات را نوشته بدرگاه
عالی فرستاد و چون این خبر بشاه رسید ز بسیار تصدق شاهزاده کرد و
شوق دیدار فرزند بر شاه غالب شد رقم نوشته با خلعت از برای شاهزاده
و کوچک سلطان لله فرستاد و چون رقم و خلعت رسید خلعت را پوشیدند
و رقم را خواندند و دیدند که شاه طهماسب نوشته است که الحمد لله که نور
چشم ام بسلامت است البته البته مردم لشکر قلعه را خراب کرده زود
بخدمت بیا که اشتیاق دیدار دارم و اگر این انتقام از سلطان سلیمان قیصر
نکشم نامرد باشم تا دیگر پادشاهان روم اینچنین سلوک با قزلباش نکنند

شاهزاده فرمود تا آن قلعه را با زمین همراه کردند و بخدمت شاه روان شدند
چون بحوالی اردو رسیدند شاه تمام امرا را باستقبال فرستاد و خود نیز
بعزم شکار سوار شد چون شاهزاده رسید او را در بغل کشیده گفت خدا
ترا ازین ارزانی بسیار داده و آن مال و اسباب را به تبریز فرستاد

[illegible]

اما چون شاه عالم سام میرزا را با بیست هزار
سوار فرستاد که تمام الکای عادل جواز را تاخت کنند چون بقلعهٔ ارجیش
رسیدند تاخت بسیار کردند و بقلعهٔ اخلاط رفتند چون رسیدند سام
میرزا خواست که یورش کنند محمود پاشا چرکس که حاکم آن قلعه بود عرضه
بخدمت قیصر نوشت که اگر سام میرزا دست بازین قلعه یابد قتل میکنند
فکری در این باب بکنید قیصر بالقاص میرزا گفت که سام میرزا با تو هم مادری
است بجز این بنویس که از سر قلعهٔ اخلاط بگذرد القاص میرزا نوشت
که ای برادر از برای خاطر من از این قلعه بگذر که اگر تو از سر این قلعه بگذری
من سرفراز میشوم چون نوشته رسید سام میرزا در پشت نامهٔ برادر نوشت
که از جهت خاطر تو از گرفتن این قلعه و قتل رومیان گذشتم بنابراین
کوچ کرده رفتیم تا دانسته چون جاسوس را روانه ساخت کسی ندانست
که چه گذشت بعد از آن سام میرزا بهانه کرده گفت جاسوس خبر آورد که
قیصر در صحرای موش آباد پنجاه هزار کس بمدد قلعهٔ اخلاط فرستاده ما را صرفه
در ایستادن نیست برویم بقزل دره و از آنجا کوچ کرده الکای آنها را
تاخت میکنیم و برویم بتوقات هر چند امرا گفتند که علاج قلعهٔ اخلاط
را بکنیم که مال بسیار بدست می آید او قبول نکرده برخاست و بجانب
قلعهٔ قزل دره رفت که بیله را بپوشد اما جاسوس راه را گم کرده بحوالی
اردوی شاه طهماسب افتاد او را گرفتند و بخدمت شاه آوردند شاه از او
احوال پرسید بجند زبان به این آمد شاه فرمود تا او را کاوید نوشتهٔ القاص
و سام میرزا به این آمد شاه گفت بجهت آنکه این نامرد دل بالقاص داده است

۳۹

وشاهوردی سلطان گفت که برو و سام میرزا را باور که بیاید
که او هم برود بجانب روم و شاهوردی سلطان روانه شد چون
خبر سام میرزا رسید و اهمال کرده خواست که به بهانهٔ استقبال
از میان بدر رود که شاهوردی سلطان رسید و سام میرزا احوال
پرسید که در اردو چه خبر است و چون بوکه نزد آمدید گفت خبر شاه
رسیده که قیصر پنجاه هزار کس را بمدد قلعهٔ اخلاط فرستاده است مرا فرستاد
که شما را برگردانم و در حوالی جواز باشیم تا شاه بیاید و یک الغار بر سر قیصر
برود و القاص میرزا را بگیرد و شاید قیصر را هم بدست آورد و استنبول را
منصرف شود و هر چند سام میرزا خواست که بلکه از میان بدر رود سلطان
از او غافل نشد اما شاه طهماسب اسمعیل میرزا را فرمود که این نوشته را
ببرد و بعوض خود بده چون بخوانند بعد از آن او را زنجیر کرده بسونک بیک
قورچی باشی بسپار که با هزار کس ببرد بقلعهٔ قهقهه در بند کند و
برگردد اسمعیل میرزا روانه شد و چون رسید نوشته را بدست
سام میرزا داد چون مطالعه کرد اسمعیل میرزا او را گرفته زنجیر بر بال و بال
او گذاشته بسونک بیک سپرده گفت او را ببر و بقلعهٔ قهقهه در بند کن
سام میرزا گفت شما خوش دل پری داشتید گفت جهت آنکه خا
شدی و سوندک بیک او را برداشته بقلعه برد و در بند کشید اما
حکم شاه چنان بود که سر برهنه شد و لباس تابان بپوشند و خورش آنچه
خواهد بدهند و سوندک برگردید
اما چون شاه بهرام میرزا را فرستاده بجانب قزل دره او رفت و سپاه
رومی را از پیش برداشت و در وقت برگشتن رسید بصحرای
رنگ که از جهت سبزی و خرمی آن صحرا را رنگ میگفتند اردوی
شاهزاده بهرام میرزا فرود آمدند شاهزاده با لشکر صولت بانه نیز فوشی برداشته
بشکار رفتند از قضا سه صد نفر رومی بغرو بلی آمده بودند که ببینند که

قزلباش بکجا رفتند چون سپاه ایشان را دیدند که در خشکه رودی که آب
باران که از کوه آمده بود و ایشان زمین را کود کرده بود پنهان شدند و چون
شاهزاده یک فرسنگ از ایشان جدا شد رومیان جلو او را در میان
گرفتند و شاهزاده مثل شیر در میان ایشان جماعت افتاده و سر گردها رومیان
سلیمان بیک چون اتفاق گفتگو بود که با چغال سنجی بیک پنهن بوده قیصر آمده بود
اما چغال سنجی بیکی با بهرام میرزا به نیزه در برابر آمد و ایشان نیز عقب سر بهرام
میرزا را داشتند و سلیمان بیک شاهزاده را شناخت اما بیک روی اسب
بهرام میرزا را جدا کرده و چغال سنجی رفت که نیزه بر سینه بهرام میرزا زند که
سلیمان بیک گفت که مکن که پشیمان میشوی و لاچین بیک قراباغی
بهرام میرزا خود را رسانیده چغال را بجهنم فرستاد و از مرکب پیاده شده
بهرام میرزا را سوار کرده خود پیاده جنگ ایستاد و از ته نیز شش نفر کشته شدند
و بیک نیز خود را بار دور رسانیده عبدالله خان را مخبر ساخت عبدالله خان
از جای جسته بر مرکب برهنه سوار شد سر بر بال ایشان مرکب گذاشت و یک
سر و ایشان بر برگیهان چارجل سوار شده که خود را برساند و لاچین بیک
صد و شصت رومی را کشت که عبدالله خان بر مرکب برهنه سوار رسید
و رومیان شکست خورده از میان بدر رفتند و در این جنگ بیست نفر را
زخم گرفته بودند و شاهزاده بهرام میرزا بیست چهار تیر برو بند شده بود
اما یکی از این تیرها بر زیر کاسه زانوی شاهزاده خورده بود که تا آخر لنگ شده
بود چون بخدمت شاه آمد شاه او را فرستاد و جن سلطانیه تا بهتر شود
بعد از آن شاه گفت پیچ گذارید که قیصر بفراغت بنشیند و هر روز برا
در این مرا از راه ببرد و این قسم حرکتها کنند و فرمود تا نامه ای کرده بدست
عشا سلطان تانبا اتفاق داده که ببرو بقیصر داده جواب بگیر و بیاور عشا سلطان
روانه شد و چون رسید و نامه را داد قیصر که مطالعه کرد دید که تهدید چند
نوشته که اگر خواهم ترا زود از پیش بر میدارم چون اجاق پادشاه بازی

برهم زدن

برهم زدن خوب نیست از این جهت اهمال کرده میشود بهر حال اگر
القاص را دست بسته فرستادی میانه ما و شما برادری خواهد بود و اگر نه
باز رواج شاه اسمعیل که اگر تا به استنبول رفته باشی که دست از تو بر نمی
40 دارم حال ترا مختار کردم آنچه خواهی که صرفه کار تست چنان کن چون نامه را
مطالعه کرد با ابراهیم پاشا گفت که شاه طهماسب چنین نوشته است چه
میگویی اگر شاه طهماسب قسم است ابراهیم پاشا وزیر اعظم گفت شما راست
میگویید قسم شیخ اتفاق درست است اما من فکری کرده ام که این القاص را ابراهیم
و منا او آزرده شود بگویید که پناه به ما آورده است او را پادشاه مصر کرده ایم جانشین صفر
والقاص میرزا را بگویید که ترا بفرزندی قبول کرده ام مصر را بتو بخشیدم برو پادشاه
مصر و حکمرانی کن سلطان بایزید که او هم فرزند من است بتو دادم و نزد او او
خود کردم و از عقب تو خواهم فرستاد و با ایلچی بگویید که دعای ما را بشاه طهماسب
برسان و بگویید که سلطان میگوید که چون القاص میرزا فرزند شاه اسمعیل است
مصر را باو ارزانی داشتم و او را بآنجانب فرستادم تا در میان ما و شما دشمنی
و در خیبر القاص میرزا بگویید که یازده هزار کس بردار و از راه بغداد
برو همدان و قم و کاشان و اصفهان و خزینه را صاحب شو و چون
مردم اصفهان میگویند که ترا میخواهند و برادرت در آنجانب است
و تا آمدن او شاهزاده میگیرد پادشاهت تو قایم میشود روز دیگر
که عشا سلطان تانبا اتفاق بمجلس آمده قیصر با این قرار جواب داد ایلچی
دانست که قیصر واهمه کرده است و القاص میرزا را بجانب مصر
فرستاد و ایلچی برگشته چون بخدمت شاه رسید آنچه دیده بود
و شنیده بود بعرض رسانید که در این وقت از جانب شیروان
قاصدی رسید و خبر داد که میرزا برهان ولد شیخ شاه در شیروان
خروج کرده یاغی شده است و شیروان را گرفته و درویش محمد
پادشاه زاده شکی را گرفت شاه در فکر بود که چون کنند که خبر آمد که

قیصر کوچ کرده رفت بجانب استنبول لنز شهریار هم برگشته
بپای قلعه ولنز آمد و کس فرستاد نزد اسکندر پاشا حاکم
قلعه که برخیز و بیا که ترا امان دادم اسکندر پاشا در جواب گفت
که معاملات نوکریست اگر قلعه را بی جنگ بدهم نمک حرامی
می باشد شاه فرمود که تخته‌ها پیش برده گرفتند یورش کردند و
چهار هزار کس از رومی کشته شد و سیصد کس از قزلباش کشتند
پاشا ترسیده گفت اگر تو بجانه بنشینند کار مشکل میشود امان
خواسته بیرون آمده پابوس کرده و با کوچ و بنه روانه استنبول شد
و شاه به تبریز آمده لشکر را رخصت داد که بروند بجاهای خود
و شاه با همیشه کشیکیان روانه قزوین شد

اما چون قیصر القاص میرزا یازده
هزار کس با خزانه و قبا و داد که از بغداد و عربستان و غیره همراهی
کنند و لشکری باو بدهند چون به بغداد آمد پاشای بغداد شش هزار
کس با عمر بیک وکیل خودش را همراه کرد و مجمل چون بهمدان آمد چهل هزار
کس در تحت القاص بودند و محمد پاشا سردار ینگچریان با شهریار
پاشا بیرون زیر همراه او بودند چون بحوالی همدان رسید احوال حرم
بهرام میرزا پرسید گفتند در همدان است و حرمت غلام بهرام میرزا
در همدان اند و فرخ بیک ریش سفید غلامان است و همه کارها و وکیلان است
و جاسوس خبر بفرخ بیک رسانیدند که القاص میرزا با چهل هزار کس
اینک که میرسند فرخ بیک آذوقه بسیار جمع نمود و در قلعه را بربست
روز دیگر القاص میرزا بدر آن قلعه آمده فرستاد نزد فرخ بیک
که حرم برادرم بهرام میرزا را برداشته بیا و فرخ بیک در جواب
دشنام بسیار داد القاص میرزا فرمود که یورش بان قلعه انداختند
و فرخ بیک عرضه نوشته بخدمت شاه فرستاد و آنشب مردانه غلامان

یکماه قلعه را نگاه داشتی گردکه شاید مددی از شاه برسد چون ٤٢
لشکری بر سر شاه نبود و همه را رخصت داده بود مددی نرسید آخر
یک غلامی حرام نمکی کرده رومیان را داخل قلعه ساخت و القاص هم
داخل قلعه شد و فرخ بیک با غلامان داد مردی دادند تا همه کشته شدند
و فرخ بیک در حرم را نگاه داشته راه نمیداد آخر او را بتفنگ زدند
و القاص میرزا داخل حرم شد زن بهرام میرزا گفت ای نامرد
این چه عمل است که قدم در حرم گذاشتی گفت دغدغه مکن و یکجا
طلب نمود و زن و دختر بهرام میرزا را در آن یکجا نشاندند و اسباب
و کنیزان را برداشته روانه قم شد چون بحوالی قم رسید مردم قم
میخواستند که باستقبال بیایند مردم پاشا که در آن حوالی بودند
جمعیت کرده جنگ کردند و شکست خوردند القاص میرزا فرمود
تا تمام ایل پاشا را قتل کردند و ناموس ایشان را اسیر کردند القاص
شهریار پاشا را فرمود که مردم قم را هم قتل کن که جمعی کدخدایان
بخدمت آمده گفتند ما میخواستیم که باستقبال بیاییم این جماعت
مانع شدند و بسزای خود رسیدند القاص میرزا ایشان را بخشید
اما ده هزار تومان جریمه گرفت و روانه کاشان شد مردم کاشان
استقبال کرده چون داخل کاشان شد بضرب چوب بیست هزار تومان
از مردم کاشان گرفت و میخواست که از راه جرفادقان برود
که محمد پاشا گفت شما از این راه بروید که من از راه جرفادقان بروم
القاص میرزا روانه اصفهان شد و محمد پاشا از راه جرفادقان رفت
اما میر فضل الله شهرستانی خود را باصفهان رسانیده گفت ای بابا
سر حساب شهر باشید که اگر القاص میرزا داخل میشود کار مشکل
میشود ابراصلان سلطان ارشلو که حاکم اصفهان بود از میرزا دای
افشار بود شاه او را رخصت داده بود که بیساق نرود در آنجا رفت

با سه هزار جوان افشار بر سر راه القاص میرزا رفت و در دره کهرود
سر راه گرفت اما بهزاد از کردی رومی پیش رو سپاه القاص
بود بدیشان رسید و القاص میرزا سه فرسنگ در عقب بود
و ابراهیم سلطان زد بر ایشان جماعت و سه هزار سر بریده برگشت و خود را
باصفهان رسانید ابوالفضل بیگ وزیر قرار کرد و ایشان جماعت که خبر
خبر بالقاص میرزا رسانیدند شهریار پاشا گفت که شما مبلغی بدهید که
مردم صفهان شما را میخواهند حال روز خان زدند القاص این
طایفه افشار بوده اند ایشان را قتل میکنم و آمدند بدروازه توقچی
فرود آمدند و کسی بجانب حصار فرستاد که منم برادر شاه اسمعیل آمدم
بر فضل اله که وزیر بود جواب داد که برشد بکیست برو که اگر پوست
از سر تو و سپاه تو میکنیم القاص میرزا حریص کرد که ایشان رخت
و جاسوس خبر رسانیدند که شاه ... سلطان نزدیک رسید القاص
سراسیمه شد و ... دیگر کرد بسیار رومی و کردی کمی و جمعی کشته شدند
و در ایشان اصفهان مثل بهلول علیشاه بوزداد آینه و بیرباقر آجرز
و جوانان هر شب بر ایشان آمده جمعی را سر بریده بشهر می آمدند تا آنکه دیگر بس
بار حسن خوزانی فرمود تا چند درخت را انداختند با سر و بالش
و بر اسب و استر لشکر بر خاک گشتند و جمعی از مردم و لاین را
پیش انداخته فرمود تا خاک بر هوا بر ریختند تا القاص میرزا گمان
کنند که لشکر بی حد آمده است و کسی بشهر فرستاد که وقتی که
گرد نمودار میشود شما فریاد کنید شاه کلدی شاه کلدی اما القاص
میرزا یکبار ترس کرده بود و مردم شهر را دو مرد میداد که علامت
گرد نمودار شد مردم شهر فریاد کردند که شاه کلدی شاه کلدی چون
القاص میرزا نگاه بر عقب کرد و ایشان گرد را دید دست از حرب
کشیدن فرمود کوچ کنید که این قوم باغی ظالم اند رومیان سراسیمه شدند

کوچ کردند و جمع مال و اسباب را گذاشته سر بر بال مرکبان گذاشتند از
میان بدر رفتند بهلول علیشاه و بیرباقر با پانصد نفر جوانان بر ایشان آمده
بمیان رومی افتاده و خلق بسیار از رجاله نیز ریختند و لشکر بسیار بریده
با اموال و اسباب برگشتند و بیش از حسن راه بدبند که ایشان مکر کرده
بوده و آفرین بر کردار او کردند اما چون این خبر بشاه طهماسب رسید شاه بوداق
سلطان را با بهزاد کس فرستاده و هنوز بهرام میرزا رخدار بود که این خبر رسید
هر چند او را منع کردند نشنید و او هم همراه شده روانه شدند و چون از این
مقدمات سه روز گذشت ایشان رسیدند مردم صفهان سر بارها باستقبال
بردند و سلطان سر بدنبال او گذاشت القاص میرزا چون به یزد خاص رسید
قلعه یزد خاص را گرفته قتل کرد و روانه شیراز شد و چون بشیراز رسید مردم شیراز
کوچه بست کردند و میخواستند که جنگ کنند که خبر دادند که بهرام میرزا و
شاه بوداق سلطان رسیدند القاص میرزا بطرف لرستان زده سر از
طرف شوشتر بدر کرد پسر عبداله حاکم شوشتر او را ضیافت کرد و بسیاری
منع کرد القاص میرزا گفت حال شده است و بجانب خرم آباد رفت
پسران ملک شاه رستم ملک محمود و ملک شاه منصور با او بیعت
کردند و گفتند این بهتر القاص میرزا گفت اگر چه روی رفتن پیش
قیصر ندارم بروم و بغداد را گرفته با برادر صلح میکنم و اگر قیصر لشکر بمدد
برادر من خواهد رسید این بگفت و روانه بغداد شد پاشای بغداد
او را استقبال کرده القاص داخل شهر بغداد شد پاشای بغداد هزار
کس واداشت و القاص میرزا چهار هزار کس و القاص میرزا عرضه نوشت
و بخدمت قیصر فرستاد که مردم ایران از من جنبش کردند قیصر در جواب
نوشت که بیا با این جانب که من این مرتبه آمده ایران گرفته بتو میسپارم
اما پیش از رسیدن جواب القاص میرزا پاشا را از بغداد بیرون کرده
خود یاغی شد و پاشا بخدمت قیصر رفته عرض کرد قیصر آزرده شد

وفرمود که حسن پاشا حاکم ارزروم با مصطفی پاشای مصری سی هزار کس
برداشته بروند و بغداد را بگیرند اما شاه‌ویردی سلطان و بهرام میرزا
که بشیراز رسیدند و بهرام میرزا اعراض بسیار کرده بیمار شد و کارش
بپریشانی شد شاه‌ویردی سلطان او را برگردانیده بخدمت شاه
آمدند و شاه از سر بالین بهرام میرزا حرکت نمی‌کرد اما القاص میرزا
چون بغداد را گرفت خانه کوچ بهرام میرزا را بدست محمد بیک افشار
داده و عذرنامه بخدمت شاه طهماسب نوشته فرستاد و چون این
خبر به بهرام میرزا رسید در همان روز عرق صحت کرده شاه تصدق بسیار
کرد و کسی فرستاد که حرم بهرام میرزا را بسرعت بیاورند چون آمدند بهرام میرزا
زن و پسرش که بدیع الزمان میرزا بود با دخترش را دید احوال پرسید
که القاص با شما چگونه سلوک کرد زن بهرام میرزا گفت که کسی را قدرت
نبود که بما چشم نظر کند مطلب او این بود که شما از عقب او
بروید و او با شما بخدمت شاه بیاید و التماس او را شما بکنید بهرام میرزا
خوشحال شد و عرضه که القاص میرزا نوشته بود بشاه دادند شاه چون
مطالعه نمود دید که عذر جرم خود را خواسته و حرم خود را طلب نموده شاه
گفت ناموس او را بدهم که این نامرد بدست رومیان بدهد و محمد بیک را
گفت این ناپاک همه این فتنه‌ها را تو برپا کردی و فرمود تا او را بقتل
رسانیدند این خبر که بالقاص میرزا رسید دانست که شاه دست از او
برنمی‌دارد

با سی هزار کس
اما چون حسن پاشا و مصطفی پاشا به نزدیک بغداد رسیدند القاص میرزا
مجروح شده از بغداد بیرون آمد شیخو انبار بر این سپاه زده مصطفی پاشا کشته شد
و حسن پاشا گریزان شده بجانب ارزروم رفت و چون قیصر شنید
با ابراهیم پاشا که وزیر اعظم بود صلاح دید ابراهیم پاشا گفت کار یوسف
پاشا است او را طلب نمودند یوسف پاشا گفت شاهزاده سلطان زاده را

همراه

۴۳

همراه میکنید علاج او کرده میشود قیصر او را همراه کرده ایشان روانه شدند
و چون یوسف پاشا با شاهزاده روم سلطان زاده بموصل رسیدند و خبر بالقاص
میرزا رسید هژده هزار کس داشت برداشته بر سر راه رفت که شاید دیگر
شیخو انبار بزند و بمقابله کرده نگذارد که کسی را در بغداد بگذارد اما چون یوسف
پاشا شنید که القاص میرزا می‌آید ده هزار کس را بپسر خود داده گفت
از یک راه برو بغداد را تصرف نما و خود رفت بجانب بغداد و القاص
میرزا رسیده جنگ مردانه کرد اما شکست خورد و برگشت که خود را به
بغداد برساند که در راه شنید که بغداد از دست رفته است راه کردستان
در پیش گرفت که در وقت باز گشتن امیرخان با او بیعت کرده بود و
چون به آن حوالی رسید بیگه اردلان او را استقبال کرده داخل قلعه شدند
و این خبر که بشاه طهماسب رسید فرمود تا سپاه از قزوین بیرون آمده رفتند
بقلعه زنجان و سرخاب خان را برداشته بروید و القاص را با بیگه اردلان
دست بسته بیاورید بیست هزار کس رفتند و سرخاب خان هم ده هزار
کس داشت مجموع سی هزار کس شدند و روانه شدند بیگه اردلان
که شنید ده هزار کس داشت و القاص میرزا شش هزار کس این شانزده
هزار کس را برداشته در عرض راه بآن سی هزار کس رسیده جنگ کردند
و القاص میرزا چنان شمشیر زد که شرح راست نباید و بیگه اردلان
و دلیر بود و پنج ساعت جنگ مردانه کرد تا شکست بآن سپاه افتاد
و بیگه اردلان با القاص میرزا داخل قلعه شدند و سپاه شکست خورده
بخدمت شاه آمدند و احوال گفتند شاه گفت که اگر حال القاص
را بدست نیاورم کار مشکل میشود بعد از این عبدالله خان را با بهرام
میرزا را فرمود که بروید و القاص میرزا را بیاورید ایشان رفتند
بر سر قلعه زنجان و سرخاب خان را دلداری دادند که کار و بار جنگ است
و او را برداشته روانه شدند و این خبر که به بیگه اردلان رسید

القاص میرزا بیست هزار کس

٤٤ القاص میرزا و همه ناکس بیکه اردلان گفت سر نیست و این
راه و لشکر بر سر راه آوردند و القاص میرزا گفتن بکردن مرکب
بست اما بهرام میرزا سفارش کرد که وای بر جان کسی که
حربه بالقاص میرزا زند و جنگ عجبی شد سه مرتبه عبدالله خان
بالقاص میرزا رسید و دید را ندید کرده بطرف دیگر پرداخت
و بیکه اردلان سر راه بر سرخاب خان گرفت سرخاب خان
تیغ را از کفش کشیده بر فرقش نواخت که تا گوش نخش بر هم
شکافت شکست بکردلان افتاد و هر یک بطرفی بدر رفتند
بهرام میرزا قلعهٔ بیکه اردلان را بسرخاب خان داده برگشت
و بخدمت شاه آمدند و القاص میرزا پی سر و سامان در این
بیابان میگشت از ترس سپاه سرخاب خان و زمستان
پیش آمد برف و باران بسیار شد القاص میرزا از سرما
بجان آمد گفت این قسم زندگی بچه کار می آید برو بقلعهٔ
سرخاب هر چه خواهد بشود شبی آمد بدر قلعه و در را
کوفت دروان بان احوال پرسید گفتند القاص میرزا است
که با شصت تن از ترس سرما پناه آورده است بسرخاب خان
خبر دادند فرمود او را داخل قلعه کردند و هر یک نفر را یکی از
ملازمان سرخاب خان بمنزل خود بردند و سرخاب خان القاص
میرزا را بمنزل خود برد دید که از سرما سیاه و سوخته شده سرخاب
گفت فدای تو شوم این چه ادا است که میکنی و این چنین
برادر را از خود آزرده میکنی القاص گفت سرخاب خان
دخیل تو شده ام سرخاب خان گفت خاطر جمع دار که من
سر در راه تو میدهم و التماس تو را از شاه میکنم اگر ترا
بخشید خوب واگرنه که با تو یاغی هم شوم میشوم القاص میرزا

گفت سرخاب خان چه روز است که قوه بوجود من رسید
سرخاب خان نعمتی حاضر ساخت و القاص میرزا آسوده شد
یکماه که گذشت خبر بشاه رسید که القاص میرزا در نزد سرخاب
٤٣ خان است کس فرستاد نزد سرخاب خان که القاص را دست
بسته بخدمت بیاور و اگر نیاوری از تو آزرده خواهم شد
و هرگز پدر تو با این دودمان ناصواب نکرده است تو هم
مثل جد و آبای خود باش چون فرستاده نزد سرخاب خان
رسید در جواب گفت من بیگانه را راه بقلعه ندادم القاص
از ترس سرما و گرسنگی پناه باین قلعه آورده است از مروت
دور است که او را دست بسته بخدمت بیاورم اگر شهریار
بخط مبارک خود امان نامه بنویسد و بمهر بنده او را رها
کرده بخدمت بیاورم چون شاه شنید تا سه مرتبه شاه فرستاد
و سرخاب خان همان جواب میداد چون نوشتن شاه برسید
و القاص میرزا که میدید میگفت اندیشه دارم تا آخر گفت
بسرخاب خان که من بر رفتن راضی شده ام اما با قزلباش نمی
روم سرخان عرضه بخدمت شاه فرستاد که القاص میرزا
میگوید که شاه نعمت الله یزدی که خواهرم در خانه اوست
او را شاه بفرستد که من همراه او میروم امر امر شاه است آنچه
خواهد بکند چون عرضه بشاه رسید شاه فرستاد نعمت الله را
طلبید چون بخدمت آمد شاه گفت برو و این بی عقل را
بیاور شاه نعمت الله گفت که جهت همین مرا طلب کرده
که بسر و جان در امان باشد شاه گفت تو قسم بخور که نگذارم
که بتو آسیبی برسد شاه نعمت الله روانه شد چون بقلعهٔ
ذال رسید سرخاب خان و القاص میرزا استقبال کردند و

القاص میرزا بر نواب سلام کرد نواب شاه نعمت الله او را در بر گرفت
و دلداری داد و پای او را منع کرده او را برداشته روانهٔ قزوین شدند
و این خبر باطراف رسید که نواب شاه نعمت الله از یزد بر خواسته
رفته است و القاص میرزا را بخدمت میبرد مردم یزد و اصفهان
و قم و کاشان و طهران و گیلان بعزم تماشا بقزوین آمدند که شاه
با القاص میرزا چه خواهد کرد اما چون نواب شاه نعمت الله باغستان
قزوین رسید القاص میرزا در این مدت که نزد سرخاب خان بود
سر را نه تراشیده بود و اصلاح نکرده بود گفت زنجیر بیاورید و بر گردن
من گذارید نواب شاه نعمت الله گفت حکم شاه نیست القاص
میرزا گفت که چنین کنید شاید که رحم من کند لباس حرکین پوشیده
زنجیری آوردند و بگردن او نهادند و روانه شدند اما مردم بسیار
بدر و بام ریخته بودند چون شاهزاده را چنان دیدند بگریه و نوحه
در آمدند گویا قیامت شد تا بدر دولتخانه رسیدند و آنان که
قزلباش بودند و داغ دار او بودند همه مهربان شدند اما شاه طهماسب
تمام امرا و علما را بچهل ستون طلبیده بود و همه بر جا نشسته بودند
و دیگر فرموده که سگهای آدمی خوار و فیلان مست و شیر و ببر و پلنگ
در در بارگاه باز دارند و خود سرخ پوشیده و در بالای صندلی
حسن پادشاه قرار گرفت و بترتیب صد جلاد سرخ پوش پوستهای
شیر و پلنگ بر دوش صف کشیدند و چون نواب شاه نعمت الله
با القاص میرزا بجای در بارگاه رسیدند از مرکب پیاده شدند
و ریسمان سیاهی بر گردن القاص میرزا انداخت و سر ریسمان را نواب
شاه نعمت الله بدست گرفته قدم در بارگاه گذاشت مردم چون دیدند
که القاص میرزا را بآن هیات دیدند شیون کردند بزاری که قیامت
گویا آشکارا شد ملازمان خبر شاه دادند که القاص را باین هیات می

آوردند

آوردند رنگ روی مبارک شاه متغیر شد سرداران گفتند که از غضب
خواهد بود که در این حالت نواب شاه نعمت الله رسید و سر ریسمان
بر دست چون شاه القاص میرزا را بآن حال دید رو از او گردانید
اما نواب شاه نعمت الله عرض کرد که شهریار القاص روسیاهست
گرسنه خجلت آلود میکند شاه فرمود نواب شما فرمایید و
بنشینید شاه نعمت الله در صف علما مقدم بر همه علما نشست
اما امرا و علمائی که در مجلس بودند و القاص میرزا را دیدند اشک در دیدهٔ
همه گردید و تاب بر هیچکس نماند و شاه دست بر قبضهٔ شمشیر داشت
و در زیر چشم نگاهی بالقاص میرزا کرد دید که گردن را خم کرده و سر خجلت
پیش انداخته با این موی سر دراز و جامهٔ چرکین نگاهی به بهرام میرزا کرد
و چون روزی که حرم بهرام میرزا را برده بود و او پیش شاه آمده بود شاه او را
دلداری میداد که هرگاه من القاص را میگیرم بدست تو میدهم حال
که شاه نگاه باو کرد بهرام میرزا گمان کرد که شاه بوعدهٔ خود وفا کرده است
بهرام میرزا دلش بسوخت بر خواست و سر را برهنه کرده آمد و در پهلوی
القاص میرزا ایستاد آفرین از مردم بلند شد اسمعیل میرزا هم سر را برهنه
کرده در پهلوی ایشان ایستاد تاب بر دل هیچکس نماند شاه که چنان
دید بر خواسته آنجا که ذات ملکی صفات آنحضرت بود پیش آمد و القاص
میرزا را در بغل گرفت و تاج از سر خود برداشته بر سرش نهاد و رویش را
بوسه داد و بگریه در آمدند چون دست از القاص میرزا برداشت این
سه شاهزاده بر پای شاه افتادند و در زیر دست شاه القاص میرزا را
نشانیدند بعد از آن شاه گفت ای القاص میرزا همه امرا و علما و ایلچیان
چهار پادشاه حاضر اند بگو که از من بتو چه آزار رسیده بود که باجاق
عثمانی رفتی القاص میرزا گفت فدای تو شوم تقصیر از تو نیست
اینکه کردم از شقاوة ذات و نفس بد و از خودی و زیاده طلبی کردم

واگر تو کردی هیچ از مروت فرو نگذاشتی از کرم و بخشش شاه چون
دید که از گناه خود مقر شد و لاک خاصهٔ خود را طلبید و سرش را
تراشیده خلعت شاهی با تاج پوشانیدند بعد از آن شاهزاده
القاص میرزا برخاست و سر برهنه کرده در مقام عجز و بیچارگی
ایستاده شاه طلب رسید القاص میرزا گفت ملتمس آنست که
دست رد بر سینهٔ التماس من نگذاری شاه گفت بفرمای القاص میرزا
گفت فدای تو شوم آنچه من کردم می بایست که مرا بند از بند جدا کنی
چون مرا بخشیدی مرخصست بقلعهٔ الموت با اهل و عیال که در
آنجا بدعای تو مشغول باشم چون قزلباش مردم خوبی نیستند
دیگر مبادا مرا از تو منحرف کنند در این بقیه عمر بدعای تو مشغول باشم
شاه گفت خاطر ما از تو جمع است القاص گفت من خاطرم از
تو جمع نیست بارواح پدر بزرگوار که مطلب من حاصل گشت شاه
گفت که چون تو چنین میخواهی هر سال سه هزار تومان بتو بدهند
القاص میرزا گفت هزار تومان مرا بس است پس شاه فرمود که آنچه
باید از سیورسات کارخانه و عالم و غلامان صاحب جمال و از سازنده
و رقاص مهیا کردند و معصوم بیک صفوی آن شاهزاده را برداشته
بقلعهٔ الموت برده سپرد و برگردید

اما سلطان سلیمان که بغداد را از القاص
میرزا گرفت بعد از سه سال لشکر جمع کرده که بر سر شاه طهماسب
آید جاسوس خبر بشاه داد که قیصر در اول بهار بجنگ
تمامی آید شاه لشکر را طلب نموده در تبریز جمع شدند
اما در ارزروم پاشائی بود که اورا اسکندر نام بود و
بسیار کاردان بود و با دلیران زد و خورد بسیار کرده بود
و هر مرتبه فتح کرده بود و در سر اندک روزی آوازهٔ جرأت

او بلند شد

46

او بلند شده بود قیصر اورا اسکندر ذو القرنین خطاب
داده بود او لشکری از ارزروم بسرحد قزلباش غافل
تاخت آورده و رعیت بیچاره بسیار کشته و اسیران را
با غنیمت بسیار از راه وان و حلب بخدمت قیصر فرستاد
و چند سر را بعمامش سرخ بسته بود که سر امرای قزلباش
است و در آن وقت قیصر در حلب بود و ایلچی فرنگ
حاضر بود که آن سر و اسبابها را آوردند قیصر شاد شد
و سر را با خلعت و توزی یاقوت نگار و شمشیری جهت
او فرستاد و مقرر کرد که پنجهزار ینگچری در خدمت او باشند
چون اسکندر پاشا آن عزت را دید بگمر تبریز دیگر تاخت بر گردان
زده سر و اموال از جهت قیصر فرستاد قیصر دیگر شاد شد و
مکرر بپاشایان تعریف او را میکرد اما این خبر که بشاه طهماسب
رسید گفت اگر این مرتبه اراده سرحد تاخت نماید اسمعیل میرزا را
میفرستم که اگر تا استنبول رفته باشد از عقب او رفته پالهنگ
در گردنش کرده بیاورد اما چون خبر رسید که قیصر بحلب رسید
شاه فرمود که از امرای سرحد آذربایجان مثل شاهوردی
سلطان زیاد اغلی و صدر الدین خان استاجلو و سلاطین افشار
که در آن سرحد می باشند سپاه خود را برداشته با اسمعیل میرزا
بروند در ارزروم و تمام آن الکه را بسوزند و خراب کنند
ایشان رفتند چون به ارزروم رسیدند شاهوردی سلطان
بشاهزاده صلاح دید که بچه قسم اسکندر پاشا را بدست
آوریم شاهزاده گفت اختیار تو داری سلطان او را دعا کرد
و این از اقبال شاه بود که آن شاهزاده عبوری برضای
امرا سر میکرد سلطان سه هزار کس پیش فرستاد که اسکندر

پاشا دلیر شده بیرون آید جاسوس خبر باسکندر پاشا رسانید
که سه هزار قزلباش بیشتر می آیند چون بجوابی قلعه رسیدند
اسکندر پاشا بیرون آمده ریختند بر قزلباش که شاهزاده
و سلطان با سه هزار نفر دیگر رسیدند و اسکندر پاشا را
عار می آمد که رو بگرداند ایستاد شاهزاده فرستاد که جنگ
لشکر عبث مکن ما با تو جنگ میکنیم تا خدا بهر که خواهد
بدهد او مفت خود دانست لشکر جنگ کشیدند شاهزاده
نیزهٔ تمام فولاد بر نیزهٔ اسکندر پاشا انداخت لنگر پاک
دید که شاهزاده زیاد دنبال میکند نیزه را بر یک جانب
انداخته دست بشمشیر کرده شاهزاده شمشیر از کفش
کشیده بر فرقش نواخت که تا روی زین مرکب بر هم شکافت
لشکرش از جای در آمدند شاهزاده در این جنگ نود
زخمها پیدا کرده بود و سلطان هفتاد زخم اما همه جا عقب
سر شاهزاده را داشت و محافظت می نمود و رومیان
با فرار گریختند شاهزاده سه روز در این جا ایستاد تا غلهٔ را سوخت
و مال بسیار با سرها و اشتران و اسبان و استران را
برداشته بخدمت شاه آمدند شاه فرزند را در بغل
کشیده نوازش کرد و خلعت و شمشیر داد و سلطان را
نیز نوازش کرده خلعت داد

اما چون این خبر بقیصر رسید آزرده شده از اسمعیل
میرزا حساب دیگر برداشت و گفت من این مرتبه یا
شیخ اقا را میگیرم یا استنبول را از دست میدهم
میباید که اذوقه بهم رسانیم که از آذوقه دست تنگ
نشویم و سنان پاشا را که مصاحب قیصر بود گفت

سی هزار

سی هزار کس را برداشته برو و قلعهٔ قارس را آباد کن و آذوقه
و غلهٔ بسیار جمع کرده در این قلعه جا کن و اسبی پاشای
برادر سنان پاشا را گفت تو برو بجانب وان و آذوقهٔ بسیار
بهم رسان و انبار کن و مصطفی پاشا را گفت که با جمعی
بجانب کردستان و تفلیس رو و خود از عقب کوچ کرده
بدیاربکر آمد و شاه طهماسب بجانب قره باغ رفته بود
که خبر رسید که سنان پاشای مصاحب قیصر بقارس آمده
که دیگر قارس را آباد کند و تعمیر کند و آذوقه جمع نماید شاه
فرمود که اسمعیل میرزا و شاهوردی سلطان و کوچک سلطان
و عبدالله خان و شاه بقل سلطان و احمد سلطان بروند
بر سر قارس و نگذارند که تعمیر کنند و آذوقه جمع کنند تا قیصر
بداند که چه در کار است اما قیصر صد و پنجاه هزار کس سامان
داده از دیاربکر روانهٔ ایران شد و خود چو منزل از دنبال
راهی شد اما هنوز در پای کوه سیاه بود که ما بین قراچه داغ
و حوالی ارزروم بود که جاسوس خبر رسانید که شاه طهماسب
اسمعیل میرزا را با سپاه فرستاد بجانب قارس قیصر گفت
می باید مدد بجهت سنان پاشا فرستاد و چهل هزار کس را
با چهار پاشای عظیم الشان فرستاد چون این چهار پاشا
با این چهل هزار کس بمدد سنان پاشا رسید و دو روز
گذشت شاهزاده با سپاه رسید و سنان پاشا و کلیم پاشا
با این هفتاد هزار رومی و کرجی صف کشیدند و از ما دری
قدم در میدان نهاد و شاهزاده علم را به معصوم بیک سپرد
و قدم در میدان گذاشت رومیان دیدند که شاهزاده
نیزهٔ تمام فولادی در دست و تاج مرصع شاه اسمعیل بر سر

و خفقان شاه در بروز داود بیگ سلطان محمد صالح در برکه هیچ جوبه
با او کارزار کرد و لشکریان را سلطان محمد جد سلیمان پادشاه داده بود
القصه بار از نادر جمع شده از نادر را کشت و جنگ عظیم روی داد
و بسیاری از رومیان کشته شدند و شاهزاده خود را به ایلسان
پاشا رسانید قلم کرد دستان پاشا را چشم بر شاهزاده افتاد
و او را فرصت گریختن نشد سر او بر شاهزاده گرفت شاهزاده
بیخ بر کمربند اش بند کرده از مرکبش انداخت که طوطان بیگ قاجار
خود را بر روی سینه اش گرفت و خواست که سرش را جدا کند که
سنان پاشا گفت که مرا مکش که من مصاحب قیصرم و بسیار رفته
بهم میرسد طوطان بیگ او را دست بسته آمار و میان کنند
که این مصاحب قیصر است که ما را زنده نمی گذارد پس هجوم آوردند
سه هزار کس کشته شدند و نتوانستند که او را نجات دهند آخر سنان
پاشا چند تن رومیان را طلبیده گفت عبث جنگ میکنید مرا
بخدمت شاه طهماسب میبرند امید نجات هست و اگر شما را جهت
خواهید کرد مرا میکشند رومیان مفت خود دانسته گریختند
و سپاه تا ده فرسنگ آنطرف قارس از دنبال رومی رفتند بعضی را
کشتند و بعضی را اسیر کردند و برگشتند و قلعه قارس را که
پیشها جهت خانها بالا برده بودند با زمین هموار کردند و الغنیمت را
با سرها بار کرده روانه اردوی معلی شدند و خبر بقیصر دادند که شیخ
اغا اعلی بانطرف کوه سیاه رفته است قیصر چاووش را گفت
که برو و بشیخ اغا بگوی که سه سال پیش از این میان ما و تو صحبتی
گذشت حال به نزدیک هم رسیده ایم یک جنگ رو برو میکنیم
بدانست که ایران از ما میشود یا استنبول از تو خواهد شد چون
چاووش بخدمت شاه طهماسب رسید و آنچه قیصر گفته بود بعرض

۴۸ رسانید شاه طهماسب در جواب گفت که بسیار خوب است ما و
شما الکه میخواهیم چرا جمعی از بندگان خدا کشته شوند از آنجانب
تو و از این جانب من بمیدان آمده جنگ میکنیم هر کدام که بر
یکدیگر دست یافتیم ملک و مال و لشکر از او خواهد بود چون
این خبر بقیصر رسید دانست که حریف نمی شود گفت برو و بگو
که من از جنگ تو باک ندارم امرا امرا منع میکنند که هرگز پادشاهان
روم خود جنگ نکرده اند لشکر را جهت همین مواجب میدهند
که جان خود را نثار کنند اگر شما کار سازی خود نکرده اید چند روز
ترا مهلت بدهم تا لشکر تو جمع شوند دیگر چاووش آمده این را
بشاه گفت شاه طهماسب گفت برو بقیصر بگوی که خوب است
جنگ میکنیم بشرط آنکه تو بخانه را بیکی نزدیک بگذاری و تماشا کنی
که جنگ چیست و اگر قبول نکنی ما هم آنچه صرفه خود میبینیم خواهیم
کرد چون بقیصر گفتند قیصر گفت چنین باشد و از آنجا کوچ کرده
پیش آمد تا جائی که تا شیخ فرسنگ بشاه داشت فرود آمد که
جاسوس خبر بقیصر داد که شیخ اغا کوچ کرده گریخته است قیصر
گفت خبری بیاورید که بکجا رفته است جاسوسان رفتند که
خبر بیاورند و قیصر کوچ کرده بجای شاه طهماسب فرود آمد
که خبر آوردند که شیخ اغا بان جانب کوه رفته فرود آمده است
قیصر چاووش فرستاد که بگوی بشاه طهماسب که تو هر وقت
که ما را در می بینی لاف میزنی چون الحال ما آمده ایم میگریزی
این چه معنی دارد چون فرستاده بشاه رسید و گفت شاه
جواب داد که من از خدا میترسم عبث چرا نزاع می
آورم که بدون توپ گذارم جنگ می کنیم بر خیز با سپاه بیا
و عرابه توپ را بگذار تا با هم جنگ کنیم چون دیگر این خبر بقیصر رسید

با پاشایان صلاح دید ایشان گفتند که اگر عرابه و توپ نباشد
ما از عهدهٔ قزلباش در نمی آییم چرا که قزلباش اگر یکی از هزار
کس بگریزد اورا در مجلسها سرزنش میکنند و نمی گویند که او
یک نفر بود ولیکن هزار میگویند که می بایست کشته شوی
و نگریزی ابراهیم پاشا گفت میخواهد که بمکر علاج مارا بکنند قیصر
گفت کسی بر سر راه ما نیست ما هم برویم و تمام الکاء ایران را
میگیریم اگر از دنبال ما بیاید روی عرابه را می گردانیم و
جنگ میکنیم قرار چنین شد و همه گفتند که خوبست و قیصر
بمنزل پیش آمد چون خبر بشاه رسید گفت برو بقیصر بگوی
که بسیار خوبست ما هم شرط کردیم که کسی از دنبال شما نیاید
و سر راه شما را نگیرد تو بر جانب ایران ما هم برویم و استنبول را
سیر میکنیم و بر میگردیم بهر جایی که بهم می رسیم جنگ خواهیم
کرد چون این جواب بخاطر شاه گذشت گفت اگر ترخان بیگ یا در
طول خان بیگ در این جا می بود اورا میفرستاد که بزبانی
این سخن را بقیصر بگوید و در این گفت و گوی بودند که
ترخان بیگ کرباس بپیچیده رسید و خبر فتح شاهزاده را
آورد شاه خوشحال شد شکر خدای بجای آورده به ترخان
بیگ گفت که برو این پیغام من بقیصر بگوی ترخان بیگ
رفت و بقیصر عرض کرد قیصر گفت ای یار این ایشان که
خبر از جایی ندارند میگویند که قیصر با سپاهی چنین
از عهدهٔ شیخ اوغلی بر نمی آید او چنین عقل دارد دیگر خوب
کرد و است من که با ایلچی روم در هر قلعه … چهار ماه
لشکر بگذاشته ام و تا دو سال نمی توانم که ایران را
مسخر کنم و شیخ اوغلی که برود نصف مردم روم صوفی

ایشان شدند و در یک سال تمام استنبول میگیرد آن وقت که لشکر
ایران گشتند رعیت ایران را گرفته بدست او خواهند داد بعد از
آن گفت برو با قاپی خود بگوی تا ما با تو بگرو نمی کنیم بجای خود برویم
ترخان بیگ برگشته بشاه گفت شاه طهماسب هم فرمود تا کوچ
کرده برگردیدند و در برابر قیصر قرار گرفتند و روز دیگر اراده جنگ
داشتند که خبر رسید که سپاه سنان پاشا شکست خورده و خود
گرفتار شد قیصر از گرفتاری مصاحبش ضعف کرده مدهوش
گاه گلاب و عرقها بر پیشش زدند و بعد از ساعتی بهوش آمد
گفت بخدای عالم که اگر شیخ اوغلی با مصاحب من خلق کند و اورا
نکشد با او صلح میکنم و اگر اورا کشته باشد بچار یار با صفا قسم
که تا اورا بدست نیاورم دست از او بر ندارم و گریهٔ بسیار
میکرد و امرا اورا دلداری میدادند که جاسوسان رسیدند و
خبر دادند که سنان پاشا زنده است و با اسمعیل میرزا امروز
داخل اردوی شاه طهماسب میشوند قیصر گفت دروغ میگویید
بگیر برو و خبر صحیح بیاورد اما شاه خبر دادند که شاهزاده بر
شاه فرمود تا بارگاه را آراستند و تمام امرا مرصع پوش شده
باستقبال رفتند لشکر شاهزاده رستم تن لشکر چهل پاشا را در
زنجیر کرده و سنان پاشا را سر طوق کرده و چهل علم و … که بودند
از پاشا و پسر کلفر پاشا و سنجق بیگیان و تاتار و چرکس چون
داخل بارگاه شدند سنان پاشا با خود گفت که ای پادشاه
با پسر خود چه عزت ها کنند شاه را چون نظر بر سنان پاشا
افتاد از بینایی که داشت دانست که چه کس است و او نیز
شاه را که دید دانست که چه قسم شهریار است شاهزاده پای پدر
بوسید و تمام امرا سجده کردند و جا بجا ایستادند سنان پاشا

دید کشته کرده در میان هر دو ابرو در آورده بعد از نیم ساعت
زهر چشمی در کار اسمعیل میرزا کرده اسمعیل میرزا از لرزه بر
اندام افتاد و سر بزیر انداخت شاه گفت که کرشما گفت
که بروید و شجاعت تحویل ما کنید من در قیامت چه قسم جواب
این خونهای ناحق بدهم شاهزاده گفت که من چون از شاه رخصت
شکار گرفتم و رفتم در فین باغ در شکارگاه بودم که شنیدم
که قیصر سنان پاشا را فرستاده که قلعه قارس را تعمیر کنند فرمایش
کفتند که قلعه را که ما خراب کرده ایم رومیان میخواهند که بسازند
نمیگذاریم من چو کلهای هو یدی سلطان و امرا نوشتم که
چنین چیزی واقع شده است اگر بتوانید رخصت از شاه
بگیرید من بیایم سلطان جرات نکرده بود که از شاه رخصت
بگیرد چون شنیده بود که قزلباش سر بر داشته متوجه شده اند
گفته بودم که من بروم که او را برگردانم در یک منزلی فارس بما رسید
و قراول رومی رسیده جنگ شد و چهل پاشای رومی رسیدند
اینها گرفته بخدمت آوردیم این سنان پاشا مصاحب
قیصر است و این پسر کلغه پاشای گرجی و این فلان و این فلان
پاشایان قیصر اند شاه گفت این است سنان پاشا گفت بلی
شاه گفت تو که دانستی چرا او را بعزت نیاوردی ای
جاهل بیعقل تو کی خوب خواهی شد بر واز پنجره از نهیب
شاه اسمعیل میرزا چنان دو بد که افتاد و دیگر برخاست زنجیر
از گردن سنان پاشا برداشت و او را آورده بر پای شاه انداخت
شاه او را در پهلوی خود جای داده محبت بسیار کرد و از تاریخ
پس ق رسید او از اول تا آخر تعریف شاهزاده کرد که رستم
اینست و عمود بیت و یکی پسر کلغه پاشا را آوردند و شاه

دید فرمود

دید فرمود تا بند از جمیع پاشایان برداشتند و خلعت دادند
قیصر دیگر بگفته جاسوس باور نمیکرد خلیل آقای جاووش را
فرستاد که اگر سنان پاشا را چنین که میگویند عزت کرده است
تو هم بزبان خوش بگوی که قیصر خبر ما بید که قرار شد که جنگ
روبرو کنیم چون شد و اگر سنان پاشا را نه بینی و کشته باشند
سخنان درشت بگوی و اندیشه مکن خلیل آقا که سنان پاشا را
بان عزت دید شاه را سجده کرده شاه گفت کجا بودی گفت
قیصر چنین میگوید شاه فرمود خلیل آقا قیصر تو را بجاسوسی
فرستاده است که ببیند که ما با مصاحبش چگونه سلوک
کرده ایم برو و بگوی که ما هم منتظریم هر وقت اراده جنگ
دارید خوش باشد خلیل آقا که رفت شاه گفت سنان پاشا
میخواستیم که چند روز با تو صحبت بداریم اما برو که برادرم بسیار
تو را میخواهد و بی تابی میکند سنان پاشا گفت که اگر شهریار
رخصت دهد میخواهم که صلحی در میانه شما و قیصر بهم رسانم
که نسلاً بعد نسل بماند و برخاسته بیرون آمد او را آوردند دید
که بتراری که اروسی فرو دامن باشد خیمه ها زده اند و گفتند این
خیمه جهت شما است چون بدرون رفت دید که قالیها و کیسه ها
و سوزنیهای اعلا انداخته اند و غلامان آفتاب طلعت
جا بجا ایستاده اند و تنگ و جولان پیکیهای طلا و مرصع
چیده اند و در یک کنار خیمه نظر کرد دید سیصد توپ زربفت
و هزار توپ مخمل فرنگ و هزار توپ مطبق و کمر خنجر طلا و کمر
شمشیر مرصع و هزار تومان زر نقد گذاشته است و در
جنب این خیمه گنبدی کشیده اند و نه طویله مرکب و نه
قطار شتر مایه اعلا و نه قطار قاطر و از برای لنز پاشایان

هریک بخود احوال خیمه و خرگاه و اسباب مهیا کرده بودند
سنان پاشا چون لشکر کرم و شفقت دید صوفی اجاق شیخ
صفی شد اما خلیل آقا آمد احوالات را بقیصر گفت شاه
رقعه نوشته بشخصی داد که این را بسنان پاشا رسان چون
نوشته بسنان پاشا رسید و مطالعه نمود دید که نوشته است
که زود خود را بما رسان که چون شاه طهماسب با تو خوب سلوک
کرده است میخواهیم چون بما تحقیق شود بعوض این نیکی با او
صلح کنیم سنان پاشا خوشدل شده با پاشایان بخدمت شاه
آمده التجا کردند شاه گفت سنان پاشا از جهت خاطر تو برادرم
با ما در صلح بزنند سنان پاشا دوید و بر پای شاه افتاد و گفت
حقا که فرزند مرتضی علی هستی مجمل لشکر قیصر را شاه داد و فرار شدند
که فقرا فارس را شاد زند از آنطرف از ایشان و این طرف
از شاه نوشته کرده بدست سنان پاشا داد که اگر به این
معنی راضی شد خوب والا اختیار دارد لشکر مجمل سنان پاشا را
با چهل پاشا و هفتصد تن دیگر که گرفتار شده بودند خلعت
داده با مرکب و سارو پیره برادر قورچی باشی را همراه کرده روانه
نمود چون قیصر شنید گفت تمام امرا استقبال کنند استقبال
کردند سنان پاشا آمده پابوسی کرد قیصر او را عزت کرده احوال
پرسید سنان پاشا اول تعریف شجاعت اسمعیل میرزا و گرفتاری
خود و آمدن بخدمت پدر و اعراض کردن شاه با او و فرزندی
شاهزاده و آخر گفت پسر عزیز تو قسم که اگر از ترس شاه
طهماسب نباشد اسمعیل میرزا تمام سپاه حضرت قیصر را بس است
چون نوشته را نمود سارو پیره ایلچی را طلبیدند قیصر
عزت کرده خلعت و مرکب و یراق پنجهزار تومان ملش

کمر و پیچ بخشید بعد از آن سنان پاشا گفت ای شهریار
هزار حیف خوردم که چرا پیش از این در میان شما و شاه طهماسب
دوستی نبود و این قدر تعریف کرد که قیصر غایبانه مطیع شد و سنان
پاشا گفت خزانه ما در استنبول است اما برو به جبه خانه و
خزینه ادرنه و سوغاتی جهت برادرم مهیا کن چون ما او را دوست
خود کرده و هرگز پادشاهان روم ایلچی جهت عجمی نفرستاده اند
و چاووش میفرستاده اند اما من برادرم را سرافراز کرده ترا
برسالت میفرستم سنان پاشا در خزانه را گشوده از جواهر
الماس و لعل و مروارید و زمرد و زبرجد و یاقوت فرنگ سند
و از جنس آلات و طلا آلات و زربفت و مخمل و دق مصری
و سقرلات آبی عمل بنات و از استران و مرکبان شاهی
پانصد راس که قیمت هر یک صد تومان میشد و نه مرکب
بروش میری که هر یک پانصد تومان قیمت آن بود با زین زمرد
و مروارید نگار یک طویله زین مروارید نگار و جلو یاقوت
نگار و یک طویله زین زبرجد نگار و لجام الماس نگار و ده
طویله اسب یک قسم آن مرکب برسم جنیبت و از غلامان
مقبول کنیز اقلیمان سیصد نفر همه مرصع پوش زلف کاکل
پریشان از پسران گرجی و چرکس که از ماه رخساره ایشان
آدم محو میشد و از لاله بناگوشان فرنگی و از غنچه دهانان ملک مشرقی
و از جادو چشمان بابلی و از موکمران ازبک و از فربه پستان
رومی و از بالا بلندان عربی و از یوسف رویان مصری و از
بنفشه خطان عراقی و صد و پنجاه کنیز آن زلیخا صورت از
این قسم طاووس مثال از سنان پاشا جدا کرده و از
کمر خنجر و کمر شمشیر مرصع پانصد قبضه که هر قبضه پانصد تومان

بیشتر جواهر داشت و هفتاد هزار اشرفی پنج مثقالی از طلای
مغربی و سیصد اسب فروش را مهیا کرده قیصر فرمود تا منشیان
نامه محبت اسلوبی نوشتند و سنان پاشا آن اسباب برداشته
با سه روز بعد روانه شدند خبر که بشاه رسید فرمود که امرا
چهار فرسنگ باستقبال روند و اسمعیل میرزا با شاه هوبردی
سلطان و عبدالله خان تا سه فرسنگ باستقبال روند و اسمعیل میرزا را
گفت که سنان پاشا را عزت بسیار کنی و مگذار که اول او پیاده شود
و مرکب او را از مرکب خود یک سر و گردن پیش انداز مجمل او را باین
عزت آوردند شاه او را عزت بسیار کرد چون نامه خواندند
نوشته بود که از محبت و دوستی که ما در غایبانه با شما بهم رسانیدیم
از قراری که شما فرموده اید که قلعه قارس در میان بعهد باشد
ما را هم قبول است میخواهیم که در میانه ما و شما طریقه برادری
بعمل باشد اما سنان پاشا این قدر محبت از شاه دید که شرح راست
نتواند بعد از آن گفت قربانت شوم بگو که مرا چه باید گفت که
بگویم و شنیدم شوم شاه او را آفرین کرده فرمود که تولا و تبرا باید کرد
سنان پاشا تولا و تبرا کرده بدین اسلام در آمد امرا او را
مبارکباد دادند بعد از آن پیشکشها را بنظر شاه گذرانیدند و گفت
برادرت دعا رسانید که جای شما در نزد ما خالیست معذور
دارید که در سفر بودیم انشاءالله که باستنبول که برویم صلح نامه
و سوغات لایق بخدمت میفرستیم شاه گفت برادر رسید
رسالت چه باید که ما ملازمان ایشان را ضیافت کنیم تا ملکی مهمان
آید و شاه هوبردی سلطان را فرمود که تهیه ضیافت بکنید و سنان
پاشا را گفت که برادرم را از من سلام برسان و بگو جای شما در
پیش ما خالیست سنان پاشا گفت چرا تصدیع میکشید شاه

گفت چه باید برادر ملک ما را بجز رود بعد از آن شاه هوبردی سلطان
فرمود که سیصد قطار شتر از خیمه و سراپرده های زربفت و
ستونهای طلا و لاجورد و نه هزار دیگ بزرگ و سه هزار دیگ
کوچک برده بار کنند و طعام بپزند و از شراب شیراز و یزد
و از میوه های نفیس و سفره های زربفت [illegible]
الوان و چون سلطان رفت در یکدست اردوی قیصر خیمه ها
بر پای کرد هزار جریب زمین بر زیر خیمه و سراپرده بود
و تمام امرا [illegible] خود را همراه کرده بودند و شاه سوای
این ضیافت [illegible] و سوای یکصد و بیست هزار گوسفند
و چهل هزار گاو و صد و بیست هزار و قرغله از جو و گندم و برنج
دوازده هزار خیک روغن اعلا و دوازده هزار خیک عسل با
میوه های خوش من بردند و بسرکار قیصر سپردند و شاه
یکهفته سنان پاشا را نگاه داشت تا این پیشکشها در دست
شد و شاه هوبردی سلطان رفت ببارگاه قیصر و سجود نمود
از دیدن آن شیر دل قیصر را خوش آمد عزت بسیار کرد و
احوال سلامتی شاه را پرسید جواب داد که مشتاق دیدار
مبارک شماست و فرموده اند که چون برادر عزیز ما باین
ملک آمده اند و مقدور نباشد که چند روز با یکدیگر بسر بریم اما
ضیافتی چه مانعست اگر رخصت باشد شیلان در اینجا
کشیده شود قیصر گفت اعلاست ما هم میخواهیم که ترک
قزلباش را تماشا کنیم سلطان بعد از آن سرکاری کرده
فرش و فروش انداختند و چند مجلس آراستند از
جهت علما و جهال و امرا بقدر هر جماعت و تمام امرا و سنجق بیگیان
و آقایان اهل جا بر جا نشستند و هزار و بیست نفر از سازنده

٥٣ و از خاقانان و خانونتینه و بلبان نیه و اقسام سازنده ها و
ساقیان لاله عذار بدادن پیاله مشغول شدند اما سنان
پاشا بقیصر گفت که عجب تماشا نیست قیصر گفت در محلّی که به
مجلس میرویم آنجا نگاهی میکنیم سنان پاشا گفت که اگر برادر ترا
عزت میکنی اول آنجا میباید رفت قیصر سوار شده خبر شاه هوردی
سلطان رسید و افسنت که سنان پاشا قیصر را اورده است خیار راه
بالا انداز انداخت و جای قیصر را انداخته بودند قیصر آمده بر تخت
نشست شاه هوردی سلطان دوازده هزار تومان پیشکش
کشید و اقسام شربتها و حلواهای اوردن بعد از طعام کشیدند
سی هزار لشکری طعام کشیدن شد همه سفرهای زر ریختند اندا
و طعام خورده شده فاتحه خواندند قیصر آفرین کرده انصاف داد که
در سفره قزلباش عیبی ندیدیم و از مجلس برخاسته به بارگاه خود
قرار گرفت روز دیگر شاه هوردی سلطان به بارگاه قیصر آمد قیصر
او را عزت بسیار کرده نه اسب تازی شاه با زین و یراق مرصع
و کمر شمشیر و کمر خنجر و شتر و استر و اغلام و کنیز سی هزار تومان
قیمت لشکر اینکه شاه هوردی سلطان انعام کرد و بیست
هزار کس از خدمتکار و غیره که همراه کارخانجات آمده بودند قیصر
هر یک را خلعت و مرکب و صد فروش انعام کرد و قیصر کوچ کرده
باستنبول رفت و سلطان برگشته احوالات آنچه گذشته بود
بعرض لشکر شهریار جم قدر رسانیدند شاه عالم پناه کوچ کرده از راه
اذربایجان به تبریز آمدند

راوی گوید که شاه عالم پناه چون با قیصر صلح کرده
برگردید و داخل تبریز شد عرضه سمایان خان پسر منوچهر خان رسید
و چوشه و مطالعه فرمود دید که نوشته است که بر رای عالم آرای این

شهریار عالم مخفی نماند که لواسه خان با قرقره خان سپاه برداشته بتاخت
تفلیس آمده در نگاه بودم تا رسیدن حضرت خراب بسیار کرده بجانب
قره باغ رفت نابرو لشکر ظاهر باشند شاه در غضب شده فرمود
شاه هوردی سلطان که برو بقره باغ و اگر الکا را تاخت کرده باشند از
٥٣ عقب او رفته تمام مردم گرجستان را اسیر کرده تا حتی درخت سبز در
لشکر ولایت نمیگذاری و هیچ از غارت کوتاهی مکنی شاه هوردی سلطان
سپاه برداشته روانه گرجستان شد چون بحوالی تفلیس رسید
سمایان خان پسر منوچهر خان شاه هوردی سلطان را استقبال
کرده سه روز شاه هوردی سلطان را ضیافت کرد و جاسوس فرستاد
که خبری بیاورد اما چون خبر آمدن شاه هوردی سلطان بگرجستان
رسید لشکر سه پادشاه باهم اتفاق کردند لوند خان پادشاه کاخت
با نامدار لشکر گرجستان و قرقره خان پادشاه گرجستان و بگرات خان
پادشاه باشی‌آچوق هر کدام بیست هزار کس جمع نموده بر سر قرقره خان
جمعیت نمودند و جاسوس خبر آورده شاه هوردی سلطان خواست که برود
سمایان خان گفت شما پنج هزار کس دارید و ایشان شصت هزار کس دارند و
میان الکا ایشان است خبر از جهت شاه بفرستیم شاه هوردی سلطان
گفت چرا شاه را تصدیع بدهیم که چه وجود دارد سمایان خان گفت
پس شما صبر کنید تا ایشان یک دو منزل پیشتر آیند و خیابانات شاه هوردی
سلطان چیزی بخدمت شاه فرستاد و بهر نفسی که بود شاه هوردی سلطان را
نگاه داشت اما خبر که بشاه رسید در همان روز پیش خانه را بیرون زده
روانه گرجستان شد و جاسوس خبر رسانید که شاه می آید چون این
خبر بان پادشاهان رسید از یکدیگر جدا شده هر یک بالکه های خود رفتند
شاه هوردی سلطان گفت سمایان خان چرا شاه را خبر کردی و مرا نگاه داشتی
حال بروم و تا آمدن شاه علاج گرجیان میکنم و سمایان خان او را منع میکرد

که در این وقت نوشته شاه رسید و نوشته بود که شاهوردی سلطان پسر
عزیز من که صبر کن که اینک من رسیدم شاهوردی سلطان لاعلاج صبر
کرد چون شاه بحوالی تفلیس رسید شمایان خان و شاهوردی سلطان با مردم
تفلیس شاه را استقبال کردند و شاه داخل تفلیس شد و بعد از سه روز روانه
شدند اما شاهوردی سلطان چرخچی شده بیک منزل پیشتر از شاه میرفت
دیگر جیان از آمدن شاه پراکنده شده بجانب باشی‌چوق رفتند و شاهوردی
سلطان داخل زکم شد روز دیگر شاه آمد رعیت زکم شاه را استقبال
نکردند شاه فرمود که کلیسای ایشان را که آنرا الاور گویند خراب
کنند هر چند تیشه و بیل و کلنگ شکستند مقدار یک خشت خراش نشد
شاه فرمود تا آتش بسیار کردند و هر کس سیاهی گرجی بقتل رسانیدند و جمعی
بشاه گفتند که دیری هست و خزانهٔ بسیار در آن دیر هست و از زمان
قدیم ساخته‌اند الا کشیشان دیگر کسی راه نمی‌برد از قطعهٔ یک کشیش را
گرفته آوردند شاه او را مسلمان کرده احوال پرسید گفت کسی همراه من
کنید شاه شاهوردی سلطان را همراه کرد رفتند تا به میان کوهی رسیدند
کلیسایی دیدند چون داخل شدند با شمع و مشعل سلطان کشیش خالی
حیرت گرفت اما دید که آن جدید الاسلام پای راه رفتن سنگی برداشت
و سه مرتبه بدیوار زد از آن میان صدایی شنید از قطعه بزبان گرجی
چند گفت شاهوردی سلطان دید که از آن بدن دیوار دری باز شد
و آنچنان تراشیده بودند که معلوم نبود چون بدان رفتند چهار صفه
دیدند و هر صفه لگنی نهاده و بتی بر بالای تخت و گنج و گوهر بسیار
و دویست نفر کشیشان در آن کلیسا بودند سلطان همه را گرفته بخدمت
شاه آورد شاه ایشان را دلالت بر اسلام کرد ایشان [illegible] گفتند
شاه فرمود تا ایشان را بقتل رسانیدند و آن بت را چنان ساخته بودند
که شاه متعجب ماند و جواهر یاقوت در چشم آن بت جای داده بودند

که قیمت آن را خدا میداند اما شاهوردی سلطان به شاه عرض کرد
که دیدنها جای است شاه رفت بآن موضع و آن بت‌ها بر دیگر را دید
و شکست و دویست و پنجاه هزار تومان زر و جواهر بود تصرف
نمود و فرمود تا آن غار را سد و مسدود ساختند و برگشته تاخت و تالان
نموده کسب بسیار کرده برگردیدند و به تبریز آمدند

راوی گوید که چون شاه طهماسب از سفر گرجستان
برگردید سلطانم بیگم حرم شاه به شاه عرض کرد که میخواهم فرزندم اسمعیل را
کدخدا کنم شاه فرمود که منهم در این فکر هستم اگر دختری لایق بهم رسد بگیر
گفت دختر نواب شاه نعمت الله یزدی که از ما در بازیاجی خودمان
پرسد شاه فرمود که اگر میدهد خوب است بعد از آن شاه فرمود تا نوشته را
از برای نواب شاه نعمت الله نوشتند که میخواهم سلطان محمد میرزا یعنی
فرزندم را کدخدا کنم و دختر ابن عبدالکریم پادشاه مازندران را بگیرم و بتو زنها
بدهم   نرسد کار عالمی بنظام   گر نه پای تو در میان باشد البته البته مرحوم
ناموس خود را برداشته زود بیایید که میخواهیم شما در این جا بوده باشید چون
نوشته به شاه نعمت الله رسید قدم در حرم گذاشته به بیگم زن خود گفت
که شاه چنین نوشته است گفت البته دختر ما را میخواهد بزن اسمعیل میرزا
دهد پیشکشها مهیا کرده با حرم و اسباب روانهٔ تبریز شدند و چون بحوالی
تبریز رسیدند شاه ایشان را استقبال کرده با عزاز تمام داخل تبریز شدند
بعد از سه روز شاه عبدالله خان و شاهوردی سلطان و غیاث‌الدین
منصور را فرمود که بروید بخدمت نواب شاه نعمت الله و از جهت
فرزندم اسمعیل میرزا دختر او را خواستگاری نمایید چون امرا بخدمت
نواب آمده عرض کردند در جواب گفت که سر و جان آنچه در ظاهر و
باطن داریم از شاه است اختیار و ولی نعمت دارد امرا [illegible] کردند
و برگشته چون به شاه عرض کردند بسیار خوشحال شد و سلطانم بیگم هم جمعی

زنان امرا را فرستاد که از مادر دختر رخصت گرفتند و او هم چنین جواب
داد بعد از آن شاه دین پناه فرمود که سه هزار تومان زر نقد و سه هزار تومان
جواهر و سه هزار تومان اقمشه که مجموع نه هزار تومان بوده باشد بسرکار نواب شاه
زینت الله بسپارند که کار سازی کنند چون بردند نواب گفت این
آرزو دارم که بعد از مدتی که مرا سرفراز کردند خود آنچه باید کرد بکنم و
جهاز و رخوت آنچه در کار است مهیا کرده ایم و از صدقه اجداد شیخ
صفی الدین اسحق موسوی همه چیز مقدور هست چون شب شد گفتند آنحضرت
فرمود که کار از جانبین مهیا باید ساخته شود بعد از آن مقرر شد که چند
مجلس مهیا کنند یکی از برای امرا و سپاهیان و دیگری از برای سادات
و علما و ارباب و اهالی و رعیت همه جدا جدا مجلس جشن آرایش همه هم
راغب باشند صحبت بدارند و شاهوردی سلطان زیاد اغلی و عبدالله
خان استاجلو هر کدام با ده هزار کس از سپاهیان خود در خدمت باشند
و زنان این دو سردار نیز بدستور هر یک با ده هزار زن نیکوکار در حرم
بخدمت باشند و یکماه قنادیان و شماعیان نقل و جوارش و اقسام
تنقلات و شمعها بریزند و ده هزار کدخدایان تبریز مقرر شد که در خدمت
باشند و در ممالک ایران هر جا سازنده و خواننده و اهل طرب باشند
همه حاضر شوند و تخت شاه را در باغ که مشهور بباغ میر سید محمد بود
زدند و در جنب آن باغ سه باغ بزرگ دیگر مجلس ساختند و حوضهای
بلغار را پر از شربت و شراب کردند و امرا مرصع پوش شدند و زنان
بدستور و پسران آفتاب طلعت با خاتونان برقاصی مشغول شدند
و بر پای تخت شاه صندلیها گذاشتند و شاهزاده اسمعیل میرزا نشست
شاه فرمود که خلعتی که از جهت فرزندم مهیا کرده ایم بیاورند بوقچه
حاضر ساختند چون سر بوقچه را گشودند تاجی بود از اطلس سرخ و دسته
تاج چهار پارچه لعل بود که بر بالای یکدیگر نصب کرده بودند که سه هزار تومان

قیمت آن میشد و چهار دانه الماس که هر دانه پنجاه تومان قیمت داشت و
بیست و چهار دانه زمرد بود که هر دانه سی تومان قیمت او بود و بیست و
چهار دانه مروارید نجم منقار که هر دانه پنجاه تومان قیمت آن بود و دیگر جواهرات
بر آن نصب کرده بودند مجمل قیمت آن تاج بیست هزار تومان قیمت داشت
و آن تاج را پنج سارق بسر میگذاشتند و از خزانه علاء الدوله ذو القدر
بدست شاه اسمعیل آمده بود و خفتان شاه اسمعیل بود که جانشینه
آن را همه جواهر دوخته بودند که در روز عیدها میپوشید از سلطان قانصوه
پادشاه مصر از جهت علاء الدوله فرستاده بود و آن خفتان هزده هزار تومان
قیمت داشت و کمر شمشیری که از سلطان ابوسعید بسلطان میرزا
بایسنقر رسیده بود و از جهت شاه اسمعیل فرستاده بود و قیمت آن
دوازده هزار تومان میشد و بالاپوش شاه طهماسب که از جهت خود دوخته
بود رویه آن زربفت و آستر آن از سه دانه شمسه و دوازده دانه لعل و
مروارید یکتا بعوض دکمه بان دوخته بودند دوازده هزار تومان قیمت
داشت دیگر خنجر کمر شاه طهماسب از جهت اسمعیل میرزا به نه هزار تومان تمام
کرده بود که مجموع آن لباس و یراق هفتاد و یک هزار تومان بود بر سر و بر اسمعیل میرزا
کردند و در ساعت سعد عقد بستند و جمیع امرا مبارکباد گفتند تمام سازندها
و رقاصان بساز و رقص در آمدند و چون امرا مست شدند همه یکی
رقص کردند باز عبدالله خان و شاهوردی سلطان نخواستند که
رقص کنند شاهزاده آزرده شده برخاسته یک دست دست عبدالله
خان و یک دست دست شاهوردی سلطان را گرفته رقص کردند امرا شاباش
بنا کردند شاهزاده قسم خورد و گفت نمیخواهم بشما بخشیدم شاه را
بسیار خوش آمد از گذشت شاهزاده و گفت در عوض این شیر ولایت را
بتو بخشیدم چون شب شد تمام آن باغ و آن سه باغ دیگر چراغان شد
هفتصد هزار شمع موی سیاهی روشن کرده بودند سوای فانوس و آتشبازان

آتش بازیها کردند که ملک از دبدبهٔ فلک سر بدر کرده تماشای این جشن را
میکردند چون آخر شب شد شاهزاده را داخل حرم کردند و شاهزاده کدخدا شد
روز دیگر که از حمام برآمد تمام امرا و کدخدایان و اهل عشرت را خلعت
دادند بعد از آن شاه عالم پناه فرمود که جای برادرم سلطان سلیمان
قیصر خالیست و فرمود تا قماش بسیار و جواهرات و زربفت کار عجم
آوردند و فرخ زاد بیک را ایلچی کرده بجانب روم فرستادند و تا چهل روز
بعشرت بودند بعد از آن شاه امرا را رخصت داد که بروند بخانهای خود
و زود بیایند و عبدالله خان رفت بشیروان و شاه هوبره سلطان رفت
فرح باغ و هر یک به الکهای خود رفتند

اما راوی گوید که قاسم کرایل خان آوازهٔ شجاعت
بلند کرده بود و الکها را تاخت میکرد و ارادهٔ شیروان کرد جانبیک
کرایل خان او را منع کرد که بشیروان مرو که عبدالله خان در شیروان است
قاسم کرایل خان گفت میروم که خزانهٔ عبدالله خان را بگیرم حرمش را هم بیاورم
و کل شماخی را تاخت کنم هفتاد هزار غارتگر تاتار برداشته روانه شد
چون خبر بعبدالله خان رسید آقایان استجلو و قاجار را طلبید صلاح دید
ایشان گفتند ما همه سر در راه تو در میبازیم و پیش مادر این گفت همینه
بتو صلاح می بینیم بگوی که در این باب چه کنیم مادرش گفت که این عقلی
نیست که تو با شش هزار کس بجنگ هفتاد هزار کس بروی سه هزار کس را
پیش ما بگذار و سه هزار کس را برداشته برو بخدمت شاه و بگو شاه
بغزا بدر چنان کنم عبدالله خان دیگر باره آمد پیش امرا و گفت که مادرم
چنین گفت بروم از شاه رخصت بگیرم امرای استجلو گفتند که امر
از شما هست این بهتر است دیگر امر از خان است و خان در دیولخانه
با امرا نشسته بود گفت بروم که از شاه رخصت بگیرم و برخاسته
بدرون خلوت رفت امرا گفتند که آیا خان بکجا رفت چند نفر آمدند

در پشت پردهٔ خلوت دیدند که عبدالله خان تاج خود را از سر برداشته
بر روی صندلی نهاده است و با جقه ایستاده و دست بر سینه
و سجده کرد بعد از آن خود گفت ای عبدالله خوش آمدی کجا بودی دیگر
خود گفت فدای تو شوم قاسم کرایل خان با هفتاد هزار کس بر
شیروان آمده است و من سه هزار کس را با حرم در قلعهٔ شماخی گذاشته
ام و آمده ام که از شاه مدد و رخصت بگیرم و دیگر خود بزبان شاه
گفت ای عبدالله جنگ کردی و شکست خوردی و کشته نشدی
دیگر گفت خیر جنگ نکردم دیگر به زبان شاه گفت که حیف که نام
عیشی بلند کرده دیگر گفت قربانت شوم از رده مشو که رفتم یا کار
کنم یا کشته شوم و تاج را برداشته بر سر نهاد و رنگ برافروخته
بیرون آمد امرائی که در عقب این خلوت بودند جلدی خود را بر
جای خود رسانیدند خان که آمد گفت که رفتم و از شاه رخصت
گرفتم امرا بر خود بلرزیدند عبدالله خان سیصد نفر از پسران
استجلو را بر ناموس باز داشت و گفت که اگر ما کشته شدیم
چون خبر بشما برسد بیگم را با اهل حرم قزلباش برداشته بخدمت
شاه روید و اگر فرصت در رفتن نیابید بنا رید قلعهٔ شماخی رفته
خبری از برای شاه بفرستید و خود با پنج هزار و هفتصد نفر بجنگ
تاتار روانهٔ دربند شد و چون به نزدیک دربند رسید جاسوس
خبر آورد که سپاه قاسم کرایل خان همه غافل اند و خبری از شما ندارند
عبدالله خان گفت ای یاران مردانه بکوشید تا نامی بلند کنیم
و دم صبح بود که غافل بگیرند و جماعت تاتار را برهم پیچیدن در میان
گرفتند و زدند و کوفتند و این جماعت را پیش انداخته بر فتند بیست هزار
کس را کشتند اما عبدالله بیک نام جوانی بود قوم عبدالله خان بود
گفت بیادا تاتار دامنه های کوه را بگیرند عبدالله خان گفت

رحمت بر عقل تو باد که فکر خوبی کردی اگر تاتار با این فکر می‌افتادند
کار ما بد می‌شد پانصد نفر را بعبدالله بیک داده بدامنه کوه
فرستاد و پانصد نفر دیگر را به محمد بیک داده بان دامنه کوه فرستاد
ایشان رفتند و سنگهای عظیم از کوه سرازیر کرده مرد و مرکب
تاتار کشته میشد اما خبر بقاسم کرایل خان رسید سراسیمه شد گفت
البته سپاه عظیم آمده است یا شاه آقا است و میخواست که
فرار نماید که جوانان قزلباش را اسیر کرده آوردند قسم باو داد
که این سپاه کیست و چه قدر آدم همراه اند او گفت عبدالله خان
و پنجهزار و هفتصد نفر اند قاسم کرایل خان اندک تسلی شد
گفت ترا آزاد کردم و دستش را گشوده چند قدمی که رفت
لنز جماعت گفتند که ما این را چرا زنده گذاریم که بدر رود یکی نفر
دست و تیغ را بلند کرده که او را شمشیر زند او سر دستش را
گرفته تیغ را از دستش بدر کرد و بر دوال کمرش نواخت که او را
قلم کرد و یکی بر پای پیش گذاشت او را هم بجهنم فرستاد دیگری
دیگری تا ده جوان را کشت در حضور قاسم کرایل خان
آخر از چوبه تیر از پای در آمد کشته شد اما تا رسیدن قاسم
کرایل خان ده هزار کس دیگر کشته شدند و از عبدالله خان پانصد
نفر زخمی و بیست نفر کشته شده بودند تاتار زور آورشده
قزلباش داد مردی و مردانگی میدادند و عبدالله خان میگفت
ای دلاوران تا در میان این دره جنگ میکنید کار از پیش میرود
از دره که بدر رفتیم دور ما را در میان میگیرند و یک نفر زنده
بدر نمیرویم قزلباش دانستند که راست میگوید داد مردی
میدادند اما راوی گوید که چون بیکم دید که پسرش این غیرت
کرده فیصو تا اذوق بیک له در نارین قلعه شماخی بردند و پسرلن

و دخترلن

٥٧

و دخترلن کوچک خان را با حرم خان بقلعه گلستان نزد فرهاد بیگ
غلام خان فرستاد و زنان لشکری که پیر بودند با طفلان
پانصد نفر میشدند بنارین قلعه شماخی فرستاد و خود با جمعی
از زنان قزلباش که پانصد نفر میشدند و پانصد نفر از کنیزان
خود و عبدالله خان تمام گیسوها را در سر قایم کرده اسلحه طلب نمود
و مکمل و مصلح شدند و خودها بر سر گذاشتند و بیکم اسلحه از رخت خانه
پوشیدن از بابان و رعیت شماخی را طلب نموده گفت من بخدمت
شاه بایلغار میروم تا مدد بشما رسانم شما مردانه باشید و شهر را
نگاه دارید ولنز زنان که همراه بیکم بودند کجا پیش شاه رفتن
داشتند بیکم از شماخی بیرون آمده نیم فرسنگ بکنار رود ارس رفتند
که بیکم جلو برگردانیده زنان امرا و آقایان گفتند بیکم خدا برد بیکم
گفت ای یاران در جهان شیر نر است و شیر ماده بود پسر من با
شوهرلن و پسرلن و برادرلن شما بجنگ رفته اند و لشکر دشمن
بسیار است ما هم برویم و اگر جنگ نشد ما هم سیاهی لشکری
شویم و اگر شده است ما که برسیم قزلباش امیدوار مدد شده
داد مردی میدهند و دشمن ذلیل میشود و اگر عیاذا بالله شکست
خورده اند و کشته شده اند انتقام تاتار را با سیری برده‌ند کاری
کنیم که سالها بداستانها بازگویند زنان گفتند که حقا که خواهر
شاه اسمعیل سرهاست و قدم تو و بیکم علم سفیدی تمام کرده بود
چون این راز را فاش کردلن علم را بلند کرده روانه شدند
اما تاتار پرزور و قزلباش عاجز شده بودند و نه روی گریز
و نه فوق پیش رفتن اما لاعلاج چون بهای جنگی میدادند
و قزلباش را و له میدان است از دره بیرون دوانیدند
عبدالله خان و آقایان بجذابیایند که در این وقت گرد
شد و علم سفیدی نمودار شد عبدالله خان گفت شاه کلدی

شاه کلدی روبه آقابان گفت ای دلاوران لشکر این فتح باغزات
که رسید و حال خود را بقاسم برسانند و اورا میکرد باز گشت
و باسم او این فتح میشود قزلباش چون دیدند که صدا رسید
ار هوری عاری بشتی زدند بر تاتار و تاتار را دست از کار شد
قاسم کرایل گفت من میدانستم که عبدالله خان کمان مدد
دارد و اگر نه چه قدرت داشت که با من برابری کند در یک شب
تاتار را دوانیدند تا به میان دره بیست هزار کس پیاده قدم
در کوه گذاشتند عبدالله خان لشکر را جلک گذاشت در
شبیخون افتاد و خود برگشته باستقبال چون پیش آمده درا
دید بازنان آقابان پای مادر را بوسیده احوال پرسید مادر بیان
کرد خان گفت خیمه ها را در لب دشت زدند و فرود آمدند
و خان برگشت و چون شب بود و هنوز دره را پاس میداشتند
چون صبح شد دشمن را ندیدند و در شب هم گریخته بودند از دهنال
رفتند تا لب سر دره پانصد کس دیگر را گرفتند اما از لشکر
بیست هزار کس گریختند چه هزار سوار و هژده هزار پیاده از میان
بدر رفتند عبدالله خان فرد که یراق و اسب و اسلحه لشکر پنجاه
هزار کس را جمع نمودند و اسبهای لشکر گریختها را نیز گرفتند
و هر کدام تاتار که کشته شده بودند صد سر یا صد و پنجاه سر
در گرد داشتند لشکر اسباب را صاحب شدند مردان قزلباش که
بخیمه ها آمدند زنان خود را دیدند دلشاد شدند و شکر خدا کردند
عبدالله خان فرمود هفتاد منار ساختند از کله آدم یک
منار ناتمام ماند گفتند چه دست سر دیگر میباید عبدالله خان
فرمود که رعیت شیروان هر که کمان دارید که سنی است اورا
اورا بقتل رسانند منار را تمام کنند چنان کردند و با چنین
فتحی داخل شماخی شدند باستقلال تمام و عبدالله خان اول

فتح نامه را نوشته بشاطر داده فرستاد و بعد از لشکر زن و مال و اسباب
و الشه ها شیروانیان و خرد و خفتان و زره از جهت شاه جدا کرده
ابدال بیک را ایلچی کرده گفت برو بخدمت شاه ابدال بیک ایلچی که با
خان زانو بوسه دهد عبدالله خان گفت زبانت باش و بگوی که غلامت
عبدالله میگوید که بخواهم پسر را که خدا کند دو دختر خود را با پسر من بدهی
دختر را بستان و همراه بیاور و اگر نیاوری گردنت را بزنم ابدال
بیک متفکر شد عبدالله خان گفت چرا ایستاده گفت قربانت
شوم چگونه شما میگوئید که اگر دختر را نیاوری ترا میکشم او پادشاه است
بگه ندهد عبدالله خان گفت میدهد و قول سالله هم بازی میکند ابدال
بیک روانه شد آن وقتی که قاسم کرایل خان آمده بود حاکم دربند و
و مرقا چه خبر جهت شاه فرستاده شاه از رده شد و در فکر بود که بعد
بفرستد یا خود برود که در این وقت فتح نامه را شاطر آورد شاه خوش
حال شد و صد تومان زر نقد و خلعت بشاطر داد و بخواست که
خلعت جهت خان بفرستد شاطر گفت ایلچی میآید و اسباب تاتار را
بر آورده شاه حکم نوشت که عبدالله خان رحمت خدا بر تو باد
روی تو سفید و مهر کوچک کرده بدست سر ایلچی شبین خود را داد و فرستاد
و گفت بگوی خلعت ترا ایلچی تو خواهد آورد و شاطر روانه شد بعد از آن
ابدال بیک آمد شاه فرمود تا او را استقبال کردند و او این قدر پیشکش
آورده بود که غلغله در تمام قزوین افتاد بعد از آن ابدال بیک تمام احوال را از
آمدن تاتار و خان مصلحت دید آخر بخلوت رفت و تاج را گذاشت
و پادشاه گفتگوی کرد از اول تا باخر از برای شاه بیان کرد شاه گفت
حقا که صوفی ما است بعد از آن لشکر اسباب را بجبه خانه بردند شاه گفت
نه اسب زین مرصع و نه اسب بد و عراقی و نه الشه و تاج و سرروق
و کمر شمشیر و کمر خنجر و قبا شاه اسمعیل و خیمه شاه جنت مکان که دروار

قوان تمام شده بود با خطاب فرزندی و با ابدال بیک داد که به برد
و فرزند رخصت گرفت ابدال بیک بخواست که پیغام را بگوید و
قدرت نکرد ابستاده شده دانست که حرفی بگوید و حیا مانع است
گفت ابدال بیک چرا حرفی که داری نمیگویی او گفت فدات شوم
مرا خدمتی نیست گفت بگوی ابدال بیک گفت که عبدالله خان چنین
حرفی گفته است شاه گفت که تو چه گفتی ابدال بیک گفت من چنین
گفتم شاه گفت دیگر او چه گفت ابدال بیک این مرتبه بیرق افتاده
شاه گفت من بگویم وقتی که تو گفتی که بگذرید خان گفت میدهد و
قول سالهم بازی میکند ابدال بیک خجالت شد و این مرتبه خورد لخت
شاه گرد دید و گفت حقا که فرزند مرا بخش علانی شاه گفت ابدال
دختر دادیم و قول سالهم بازی کردیم و شاه دو کسی چند افتادند و
گفت الحمدلله است بنویسد و بفرستد و خود باشند تا دختر را
همراه ببری و ابدال بیک رقعه نوشته فرستاد و بعد از سه ماه شاه
دختر را کارسازی کرده با مال بسیار و کنیزان و خواجه سرایان و سوندک
بیک قورچی باشی همراه ابدال بیک کرده روانه نمود و چون بکنار
آب رسیدند خبر بجهت خان فرستادند و چون خبر بعبدالله خان رسید
استقبال کرده با عزاز تمام ایشان را داخل حرم گردانید بعد از آن چادر
گفت از جهت خاطر تو شاه این چنین بار از ما میگذراند بیگم شاه را
دعا کرد و بعد از آن شهر را قرق کردند از مردان و بیگم با زنان امرا آنها در
دروازه باستقبال آمدند و آن زنی را بردند و سه شبانه روز شهر
تماشای شهر زنان بود و چراغان و صحبت داشتند روز چهارم مردان را
رخصت شد بشهر آمدن و سه شبان روز دیگر صحبت مردان بود دعوتی
شد که هرگز نشده بود و اگر تعریف کنیم این نسخه را دهر [illegible] و عبدالله
خان سربلند شد اما راوی گوید که خان روزی بیمار شد و حکیمان

بر سر بالین

بر سر بالین خان آمدند عبدالله خان از حکیمان پرسید که علاج کوفت
هنر جیست آن حکیم گفت حقنه خان گفت حقنه نه منه در بخان
عرض کردند گفت مرا باز احکیم از ترس گفت مرا خان گفت زود
باشید و حکیم را حقنه کنید پس بفرموده خان آن حکیم را حقنه کردند
خان بهتر شد و هر وقت که سر خان درد می آمد می فرمود تا آن حکیم را
می آوردند و حقنه میکرد [illegible]

اما راوی گوید که چون براق خان شنید که شرف
الدین آقا در هرات بیمار شده است و شاهزاده سلطان محمد از چشم کوفتاک
با چهل هزار ازبک آمده بجانب هرات و چون خبر به محمد خان شرف الدین اغلی
رسید کس فرستاد به ترجستان نزد قزاق خان پسرش که براق خان آمده به
تسخیر هرات تو سر راه آذوقه لشکر را بگیر که از هیچ جا آذوقه بایشان نرسد
و تاخت کنی چون خبر باو رسید فرمود لشکر سوار شوند اما براق خان
قش اغلان نام را گفت ده هزار کس برداشته برو بر سر راه قزاق
خان و او را از سر راه برخیزان یا گرفته بیاور این خبر بقزاق خان رسید
هزار کس را جدا کرد و گفت کوس و کرنا برداشته در محلی که ما در جنگ باشیم
شما از جانب هرات بیایید و بنام شور افغان خود را بزنید بر آن لشکر وقت
چاشت بود که قزاق خان و قش اغلان بیکدیگر رسیدند و جنگ در پیوست
و داد مردی و مردانگی می دادند و قش اغلان کمانچه بدست گرفته جنگ
میکرد که ناگاه بقزاق خان رسید شصت کند خان یک پا را از رکاب
خالی کرده خود را بزیر شکم مرکب گرفت و در عقب سر قزاق خان جوانی
بود آن تیر برسید او آمد و زره را بر تن او از پشتش جست و بر بازوی
دیگری آمد نزار شد قزاق خان در همان گرمی قدر راست کرده تیری را
بر کمربندش بند کرده او را از مرکب انداخت ازبکان رخشند چون خان
دید که فرصت بستن نیست تیغی بر پهلویش زده او را بجهنم فرستاد

که در این وقت لشکر هزار کس رسیدند و چون ازبکان صدای کوس و
کرنا شنیدند هزیمت اختیار کردند اما لشکر هزار نفر سر راه را داشتند
و ازبکان سراسیمه شده بودند و قزاق خان از پی ازبکان می رفت
که ناگاه تیری بر اسبش آمد از اسب افتاد ازبکان بر سرش ریختند
و قزاق خان پیاده جنگ ایستاد و به هر چوبه تیری یکی را می انداخت و
تیمور اق تکلو از دور دید گمان کرد که خان را به تیر زدند چون خود را رسانید
دید که خان پیاده جنگ میکند خان را سوار کرد و ازبک پراکنده شدند
و قزاق خان نگذاشت که قزلباش از هم بپاشند دسته دسته از دنبال
رفت و هزار کس دیگر را کشتند و از لشکر ده هزار کس چهار هزار زنده بدر رفتند
لشکر اسباب را کسب کرده بقرچستان فرستاد و خود با پنج هزار کس روانه
هرات شد محمد دید وقتی رسید که ازبکان دور هرات را در میان گرفته
بودند در گوشه پنهان شده کسی را نزد پدر فرستاد که چنین فتحی کرده ام
رخصت بده که با براق سلطان جنگ رو برو کنم محمد خان فرستاده
برگردانید و گفت که عجب از عقل تو فرزند جنگ خوب است که لشکر کشته
نشود از برای خاطر من و بسر عزیز شده که در شب سپاه خود را برداشته
برو بجانب قرچستان و قلعه را قایم کرده برگرد و چنان کن که بعد از
ده روز بیایی و غافل روز خانه را بزنیم و ما هم از قلعه بر لشکر آمده علاج شما
کنیم چون این خبر رسید گفت چکنم خلاف حکم پدر نمی توانم کرد و برخاست
چند فرسنگ راه رفته در کمین گاه نشست اما خبر کشته شدن قتل اغلان
و شکست لشکر که به براق خان رسید در غضب شده روز دیگر یورش کردند
و محمد خان بهادر را در محفه کرده در بالای برج آوردند و از ازبکان پنج
جای گرفته تا ده هزار ازبک کشته شد و براق خان که دید که ده هزار ازبک
کشته شدند خود سوار شد ازبکان گفتند شما صبر کنید اگر ما قلعه را
بگیریم لشکر فتح است و لشکر بیست هزار کس که مانده بودند

روی بشهر نهادند و نردبانها در پای برج نهادند و از نردبانها بالا می جهیدند
بالا می رفتند و هر چند پیشتر کشته می افتاد دیگر بر می رفتند و محمد خان
در این حالت ضعف و ناتوانی به مناجات در آمد و گفت خدایا مپسند
که چندین هزار زن و طفلان شیعه بدست ازبکان اسیر شوند و جاسوس
خبر بقزاق خان داده بود که ازبکان یورش بقلعه هرات کرده اند لشکر
شیر نر از کمین گاه بر لشکر آمد در این حالت رسید و پانصد پیاده را
مقرر کرد که آتش در خیمه و خرگاه ازبکان زنند و براق خان نزدیک
حصار رسیده بود و ازبکان رخنه بحصار کرده بودند و همه پیاده شده
متوجه قلعه بودند که نعره الله اکبر بلند شد و براق خان که شنید برگشت
که علاج کند و تا ازبکان سوار میشدند که پشت بقلعه رو بدشمن صف
کشند که قزلباشان هفت هزار کس را انداختند و محمد خان کس فرستاد
که فرزند خدا از تو راضی باشد بسر عزیز شاه طهماسب و باجاق شیخ صفی که
از میان بدر رو که کار خود کردی قزاق خان لاعلاج از گوشه بدر رفت
و براق خان که احوال رسید گفتند که از میان بدر رفت و چون بمیان خیمه
و خرگاه رسیدند و دیدند که اسباب اینها را آتش زده اند و آتش زبانه
میکشد بهر نوع که بود لشکر آتش را فرو نشاندند و فرود آمدند براق
خان گفت دیگر جنگ نمی کنیم می نشینیم تا آذوقه ایشان تمام شود و به
این امید نشستند از قضا شبی براق خان مست بود و پسرش خدمتش
تقصیر کرد او گفت زن طلاق باشم اگر صباح ترا بند از بند جدا نکنم
پسر با خود گفت این که صباح او را میکشد چرا من او را در این شب
نکشم نصف شب بود که خنجر بر پهلویش زده براق خان را کشت و
چون روز شد کوچم خان پسر براق خان لشکر پسر را کشت و در همان
روز کوچ کرده بجانب بخارا رفتند
اما در شب که فرخ زاد بیک با یکچری بجانب روم رفت

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سلطان سلیمان قیصر جنگ و ندیک رفته بود و لشکر بی رضا بودند
هر چند خواستند که بر طرف کنند قیصر قبول نکرد و چون قیصر روم با شاه
طهماسب صلح کرده بود امرا با قیصر بد شده بودند صلاح چنان دیدند
دست یکی کرده سلطان مصطفی پسر بزرگ قیصر را پادشاه کنند و چون
لا دشمن بود خبر کردند که با لکا خود که برسند چنان کنند چون فرخ زاد بیک
هم قیصر را دید و سوغات جاخانه داماد اسمعیل میرزا را گذرانید قیصر
مبارکباد گفت بعد از آن امرای روم گفتند که حال ایلچی را باید گذشت
تا صلح بر هم خورد مبادا ایلچی خبر به شاه طهماسب فرستد و شاه طهماسب به
حمایت قیصر لشکر بروم کشد و بقیصر گفتند که ایلچی را بکش گفت چرا ما
او را بکشیم صلح کرده ایم و اگر شاه طهماسب مروت نمی‌کرد یک نفر لشکر ما
زنده بروم نمی‌رسید بجد گرفتند قیصر لا علاج شد گفت که ایلچی بهانه
او را بکشیم گفتند در مجلس علما راستند حرف دین و مذهب بمیان آورند
او گفتگویی خواهد کرد بعد از آن او را میکشیم چون مجلس شد علما حرف
مذهب بمیان آوردند ایلچی حرف نمی‌زد قیصر گفت ایلچی بیک میخواهیم
بدانیم که دین و مذهب ما بر حق است یا از شما فرخ زاد بیک گفت علما
بهتر می‌دانند من ترکم چه میدانم قیصر شاد شد که او حرف دیگر
نگفت دیگر امرا بقیصر اشاره کردند قیصر گفت میخواهیم از تو بشنویم
جواب داد که اگر میخواهید من عرضه نوشته بفرستم بخدمت شاه
طهماسب تا چند علما بفرستد دیگر قیصر شاد شد که او اینچنین گفت
دیگر امرا الحاحت کردند قیصر گفت نمی‌شود که حرف نشنیده باشی بگویی
فرخ زاد بیک دانست که قصد او دارند گفت من این قدر میدانم
که در میان اطاق تاریکی هفت دو جو ستان هست و یکی از آن ستونها
طلا است و در پای هر ستان یک نفر نشسته اند و گمان دارند
که ستون طلا را ایشان دارند تا روشنایی بهم نرسد معلوم نمی‌شود

٦١ که آن ستون را کدام یک دارند قیصر آفرین کرد و گفت حیف باشد
که اینچنین شخص را بکشند او را خلعت داده عزت بسیار کرد و از
جهت شاه پیشکشهای اعلا و مرکبان شاهی بعد از آن گفت
خلعت بجهت برادر زاده بفرستیم چون برادر ما خلعت به پسر
داده اما سوار نکرده ما که عمو باشیم او را سوار کنیم امرا خواستند مانع شوند
قیصر نامه نوشت به پاشای مصر که پانصد اسب اعلا همراه ایلچی کنند و دو
وازده ماده بان شاهی با زین و لجام زر و مرصع و دوازده شمشیر مصری
مرصع و دوازده خنجر مرصع با اسلحه همه و دوازده دوازده و زربفت و
دق مصری و تحفه بسیار و فرخ پاشا طرابلسی را با فرخ زاد بیک همراه
کرده بدرگاه شاه طهماسب فرستاد و چون آمدند و شاه را پابوس
کردند تمام احوالات را بعرض رسانیدند که امرا با قیصر بد شده اند میخواهند
که مصطفی سلطان پسر بزرگ قیصر را پادشاه کنند و قیصر فهمید رستم
پاشا و امرایی که هوادار مصطفی سلطان بودند بخود رام کرده و مصطفی
سلطان شنیده از ترس پدر گریخته بتوقات رفته است شاه
آزرده شد که گفت برادر از برای خاطر ما فراق گذرانیده است

اما از قیصر بشنوید که برستم پاشا
گفت که همه حال شما این فتنه ها را برپا کردید حال می‌باید بهر قسم که
باشد سلطان مصطفی را بیاورید باین جانب تا او را گرفته در بند
کشیم تا باکر رستم پاشا وزیر اعظم بود نوشت که عرضه داشت غلامان
حقیقت رستم پاشا و فلان و فلان بعرض برسانند که مصطفی سلطان بیک
بحکم پدر رضا داده ایم روز بروز یار بیک شده تا یکی دیگر پیش زنن
نمانده خود را برسان که مبادا سلطان بایزید بتخت راه حسی شود
و یکی از آقایان گفت که این عرضه را ببر و اگر احوال پرسید چنین بگویی
لنز ما بیک رفت و آن عرضه را برد سلطان مصطفی خوش حال شد

روانه شد چون آمد و پدر را سلامت دید پشیمان شد قیصر گفت
فرزند چه عجب گفت شنیدم که پدر اندک کوفتی دارد آمدم که شما را ببینم
قیصر گفت رحمت باد حقا که فرزند چنین می باید و محبت کرده جانشین
سلطان مصطفی در بارگاه قرار گرفت اما رستم پاشا از ترس جان
خود بقیصر گفت او را بکش که گرفتن عبث بشود قیصر بگفته او پاک
چهل کس را مقرر کرد که در وقت طعام بکشند و این نونهال آل عثمان را با
یک پسرش که همراه او بود کشتند اما سلطان مصطفی سلطان محمد پسرش را
در ایل جانشین خود کرده بود قیصر گفت برستم پاشا که هر جا هست
حال پسرش شنیده یاغی میشود او را هم تو علاج کن اما سلطان محمد که
کشته شدن پدر شنید یاغی شد رستم پاشا لشکر برداشته سلطان محمد هم
لشکر بر سر راه او کشیده یک فصل شمشیر بر سپاه رستم پاشا زد که
غریب باید کرد رستم پاشا تمام کرده از پیش او گریخت و جمعی پاشایان
در کمین نشسته بود چون بکمین گاه رسید بر گشت و صف بست
و سلطان محمد در پای علم ایستاده بود و لشکر بجنگ رفتند و سید نفر
در پای علم او مانده بودند که ازینجمله حسن پاشا و علی پاشا و داود پاشا
و قراجه پاشا بدان آمده او را فرو گرفتند او جاهل و جنگ نادیده
خود متوجه حرب شد و چون لشکر بسیار بود نداند چرا نکشتند و
لشکرش پراکنده شدند آنان که اسم و رسمی داشتند التجا برستم
پاشا بردند پاشا ایشان را گفت شما را نوکر قیصر میکنم و بخدمت قیصر که
که آمد قیصر او را خلعت داد و عزت کرد اما این خبر که بسلطان بایزید
رسید نوشت برستم پاشا که ای سگ نمک بحرام برادر عزیز من چه کرده بود
که او را بدست این بی خرف بکشتی مرد باش اگر زر باشد تا ترا بنهد
پس مرد بباشم چون نوشته رسید رستم پاشا مطالعه کرد آورده
بدست قیصر داد قیصر گفت در جواب بنویس که این برادرت در دل

بدلت رسید اگر تو هم خیال در دل داری خواهی رسید چون نوشته بسلطان
بایزید رسید دانست که بگفته پدرش نوشته است و کرده او را قدرت
این نیست

پس حسب الحکم قیصر شد که احمد پاشا سر امیر الامرا و فرهاد پاشا و علی
پاشا بیر ذو القدر پاشا بیکر بسیار بجنگ سلطان بایزید روند اما گویند
که سلطان بایزید ناپاک بود سنی متعصب و این سخن را
شنیده بود که سلطان سلیمان پدرش محبت از شاه دین پناه
در دل دارد لهذا بود که طبل یاغی گری زده اراده قتل پدر کرد
و چون پاشایان بزرگ کر چون اثر بجنگ لهذا عزیمت منظر
اهرمن دیدار بر سبیل ایلغار بدان دیار روانه شدند که سلطان
بایزید را بگیرند و در زاویه عدم ساکن سازند چون بحوالی قونیه
رسیدند سلطان سلیم پسر سلطان سلیمان قیصر که حاکم آنجا بود
رفیق ایشان شده و در کنار شهر در برابر سلطان بایزید صف
سپاه آراستند آنگاه فوجی از رومیان جلادت شعار از
طرف سلطان بایزید بر سپاه قیصر تاختند و صدای گیرودار در
گنبد دوار انداختند ایشان نیز بدافعه در آمده آغاز مقاتله نمودند
و جویهای خون میان معرکه روانه گردید ز خون سخت دریا بر آمد بهم
زمین از دگر سو بر آورد نم از روز از صبح تا شام آتش جدال و قتال
اشتعال داشت هژده هزار سوار و پیاده از طرفین کشته شدند
شب تیره چون شاه خورشید چهر فرود آمد از خنگ سبز سپهر
نه بیدند در شب صلاح نبرد که نشو لشکر بهم جنگ و بد فرق کرد
فرود آمدند از دو جانب سپاه چو شیر ژیان بر سر کینه خواه
چو از کوه سر زد بلند آفتاب سر فتنه جویان در آمد ز خواب
تفنگ خاره جرخ در نیل زد سنان چشم خورشید را میل زد

علی الصباح سرداران هر دو لشکر و گردان هر دو کشور دست بگرز و خنجر
بردند آن روز سلطان بایزید به تیغ خون افشان و سنان
ثعبان نشان جنگی نمود که داستان رستم دستان و اسفندیار
در طاق نسیان ماند میمنه و میسره سلطان سلیم و پاشایان را
مغلوب کرده چنانکه گریختگان تا استنبول هیچ جا قرار نگرفتند
اما سلطان سلیم با لشکر قلب بر قلب سلطان بایزید حمله آورده
و بسنگ تفرقه در شیشه خانهٔ جمعیت ایشان انداخت باد
نکبت بر پرچم رایت سلطان بایزید وزیده سر خویش گرفته
بطرف اماسیه گریخت و چون به اماسیه رسید به تنی از
ملازمان معتبر خود را که سرایشان را با عریضه نزد
سلطان سلیمان پدر فرستاد مضمون آنکه این جماعت مرا
بر مخالفت تحریک نمودند و از دشمنی ناپسندیده که باعث
جهل و غرور بود الحال از آن پشیمان گشته انگشت ندامت
به دندان گزیدم اگر آنحضرت مرا عفو فرمایند و نقوش این
جرایم را بزلال عفو بشویند سر قدم ساخته متوجه درگاه
میگردم سلطان سلیمان چون میدانست که او ناپاک و نامردست
عذر او را قبول نکرده بار دیگر سپاه سنگین از روی خشم
و کین بدفع وی ارسال نمود سلطان بایزید چون دانست
راه فرار پیش گرفته با خود این ماخولیا پخت که بروم بکشور
ایران و آنجا به مکر و حیله علاج درویش زاده را میکنم و او را
بقتل میرسانم و در ایران پادشاه میشوم و از آنجا لشکر بر سر
پدر کشیده تمام استنبول را مسخر میکنم بدین خیال باطل
بر مکر و حیله کوچ بر کوچ بارض روم آمد ایاز پاشا که حاکم آن
دیار بود یکی از مخصوصان خود را با تحفهٔ بسیار باستقبال آن شاهزاده

ناچار روانه گردانید سلطان بایزید در آن حوالی نزول نموده
بعد از چند روز اسکندر پاشا با چهل هزار سوار جرار با مردم سپاه
بار خانگار با یلغار رسید با القضیه سلطان بایزید کوچ و
٦٣ بنه را در آن نواحی گذاشته با ده هزار کس از معتمدان راه فرار
پیش گرفت و آن سپاه نامدار او را از آن شهر که سالم بیرون
آوردند اسکندر پاشا تا قراحصار تعاقب نموده نرسیده برگردید
اما چون سلطان بایزید
با یروان رسید حاکم ایروان شاه قلی سلطان استاجلو از قدوم او آگاه
شده طریق بدرگاه شاه دین پناه فرستاد و چون خبر و عریضه به
قزوین آمد و مضمون بعرض شاه دین پناه رسید آنحضرت
حسین بیگ ولد الیاس بیگ را با تحفهای بسیار به نزد آن شاهزادهٔ بد
کردار فرستاد و سلطان بایزید متوجه درگاه شاه جمجاه گردید
و چون به بلدهٔ تبریز رسید امیر غیب بیگ استاجلو که حاکم آن دیار بود
باتفاق سادات عظام و نقبای کرام و اشراف و اکابر و رعیه
و اصناف از پی استقبال بیرون آمدند از غلبه و انبوه تمام کوه
و دشت فرو گرفت چنانکه در هیچ عید و نوروز مانند آن روز کسی مشاهده
نموده بود و قیصریه و بازارها را آیین بسته بودند سلطان بایزید
داخل قیصریه نشده بهیچ جانب نگاه نکرده متوجه میدان چوگان
اسب خود بود بعد از آن در چرانداب نزول نمود اما امیر غیب بیگ را
چیزی معلوم شد که وی را دل صاف نیست و آنچه رونما میدهد
وارد بها ندم احوالات و بینای خود را عرضه نوشته بدر
بارشاه فرستاد و سلطان بایزید نیز روانه شد اما چون خبر
رفتن بایزید به قیصر رسید ناطهٔ محبت اسلوب قلمی نموده
با تحفهای لایق با سنان پاشا که سابقا گرفتار شده بود و شاه

دیزی‌شاه او را آزاد کرده بود بخدمت شاه طهماسب فرستاد
اما سلطان بایزید که بحوالی قزوین رسید معصوم بیگ
صفوی که وکالت شاه را داشت با اعاظم امرا مثل سید
بیگ کمانه و سوندک بیگ قورچی‌باشی و علیقلی خلیفهٔ مهردار
باستقبال مبادرت نمودند سلطان بایزید با جنود چون سد
سدید همه با اسلحهٔ جنگ و تیر و شمشیر و تفنگ و با اسبان تازی
بمیدان قزوین درآمدند و در دل داشت که در روز اول کار
شاه را بر زند شاه دین‌پناه با وجود آنکه عرضهٔ ابرعیب بیگ را
خوانده بود و لیکن بایزید را معلوم کرده بود هیچ احتراز ننموده
سپاه را در جایگاه گذاشته با قورچی‌باشی و حسین بیگ قورچی
ترکمان و جمعی دیگر از مقربان اصلا از غلبهٔ ایشان اندیشه ننموده
سلطان بایزید را که چشم بر جمال جهان‌آرای آن سرور افتاد
بقدرت ایزدی و ولایت شاه مردان هیبتی و وهمی بر دلش
کارگر کرد که نزدیک بود که مدهوش شود از سمند خوش رفتار
بزیر آمد با شاه دین‌پناه مصافحه نمود و آنگاه باتفاق بدرگاه
درآمدند و در جنب یکدیگر قرار گرفتند بعد از چند روز شاه طهماسب
جشن عظیم در همان میدان ترتیب داده سلطان بایزید را
طلب نمود و اعزاز و احترام او بجای آورد و امرا و مقربان او را
در محال مناسب جای داد و بعد از اکل و شرب قریب ده هزار
تومان از نقد و جنس بدو کرم فرمود و در این وقت نامهٔ ایلچی
قیصر رسید شاه از جهت درخواست گناه بایزید نامهٔ بقیصر
نوشت سنقال آق قاجار را همراه سنان بیگ که از نزد قیصر
آمده بود روانهٔ خدمت سلطان سلیمان گردانید و ارشی آغای
ذوالقدر را و مصحوب قوراق بیگ روانهٔ خدمت سلطان سلیم

برادر سلطان بایزید گردانید و نوشت که از جهت خاطر باید
که زنگ مخاصمت از آیینهٔ خاطر جانبین زدوده شود و در اثنای
این حال سلطان بایزید از طریق صواب بدر رفته خواست که بدست
۶۴ دوستی ریاض دشمنی را سراب گرداند و در شراب اخلاص زهر نفاق
بمذاق رساند قراغزلو و محمود بیگ چرکس که از محرمان آن کشور بودند
عذر آن غدار را بعرض شاه دین‌پناه رسانیدند سلطان بایزید
بر آن اطلاع یافته در شب ایشان را بقتل آورده بواسطهٔ آن رسوا شد
و روزی شاه دین‌پناه با سلطان بایزید در باغ سیر میکرد بدعرب محمد که
در خدمت بایزید بود خود را بشاه رسانیده آهسته گفت واجب
العرض دارم نواب اعلی او را بدیوانخانه وعده نمود سلطان بایزید از این
خبر یافته آن فقیر را هم بقتل آورد چون شاه دین‌پناه از قتل او اطلاع
یافت بالضرورت بفکر دفع ایشان افتاد چون اثر ملال آنحضرت بر همگنان
ظاهر گشت نماز شام جمع عوام بر در خانهٔ بایزید هجوم آوردند و آغاز طعن
و لعن کردند و سنگ بر در و بام او انداختند هرچند این معنی موافق
مزاج اشرف نبود چون امر بی‌اختیاری واقع شده بود دیگر آن
جماعت اعتماد نماند بنا بر آن صباح روز جمعه بعضی از امرا بمنزل او رفته
و برابر دستور مقرر با فرزندان بدولتخانه آوردند و در عصر آن روز مسلوب
الاختیار ساخته ملازمان معتمد او را مثل لله‌باشی و فرخ پاشا و سنان بیگ
میراخور و عیسی خان و خواجه عنبر و غیرهم را بقتل آوردند و عوض خان
پسر بزرگ بایزید را بحسن بیگ و سلطان محمود را بمعصوم بیگ و سلطان
محمد را بقورچی‌باشی و سلطان عبدالله را به میر سید شریف سپردند و
سلطان بایزید را در اندرون دولتخانه حبس کردند و قورچیان
برو گماشتند در این وقت خبر رسید که از جانب سلطان سلیمان
مقدم ایشان علی پاشای حاکم مرعش و حسن آغای قاپچی‌باشی که از جملهٔ

محرمان و معتمدان او است جمع آیند با هفتصد و شش نفر و تنسوقات روم
آلات چون کمر خنجر و کمر شمشیر و اقمشه‌های نفیس فرنگ و بسیاری از نفایس
آورده بود چون فرود آمدند امرای کبار جهت دیدن ایشان رفتند بعد از
چند روز شاه دین پناه در بارگاه همایون که غیرت افزای طارم گردون بود
نشست و درگاه جهان پناه را بفروغ طلعت چون آفتاب آراسته بود
و امرای حضرت و ارکان دولت در محل خود آرام گرفته ایلچیان را
با عزاز و احترام تمام در آوردند شاه دین پناه با ایلچیان پادشاهان
ذوی الاحترام ملاقات تمام نموده بصیقل کلمات محبت آمیز و الفاظ
مودت انگیز زنگ اندوه از مرات خاطر ایشان زدوده و فراغ مجلس طعام
با عزاز و احترام بوثاق خود مراجعت نمودند و بعد از چند ماه خرج و
علیحده و اسبان تازی رفتار با زینهای زرنگار و خلعتهای فاخره و انعامهای
وافر ارزانی داشت و جعفر بیگ استجلو را که در سلک امرا منتظم بود با تحف
همراه ایشان بروم فرستاد و کتابتی که بخط حضرت قیصر نوشته شده بود
جواب آن را شاه دین پناه خود نوشتند و چون در میانه شرط شده بود
که هر کس از جانبین بیایند باز فرستند بنابرین سلطان بایزید را با فرزندان
داده بخدمت قیصر فرستاد آورده اند که چون او را با فرزندانش نزد پدر
بردند همه را بقتل رسانیدند هیچ کم از زمره عثمانیان اما چون جعفر بیگ
بخدمت قیصر آمد جماعت غمازان در میانه مفتنی آغاز کردند تا آنکه او را
در نظر قیصر بد نام گردانیدند و این خبر که بشاه عالم پناه رسید بسیار آزرده شد
از این سبب در میانه نزاع بهم رسید و دیگر خبر رسید که چه پاشایان دست
بازی بهانه جویی شاه دین پناه تبریز دلاور از تبریز نگاه روقزلباش نامدار و
امرای طرفین را مرخص ساخت که بدست بازی در آیند تا فتنه بالا گرفته
در این حال خبر بشاه رسید که خوندکار با دریای لشکر عزم گرفتن بغداد
دارد شاه دانست که جماعت رومیان پیج اجمان این فتنه را انگیخته اند

صلاح دولت را چنان دید که گناه را بر قیصر ثابت کند حکمی نوشته چیرا نزد
و با محمد خان شرف الدین اوغلی که والی بغداد بود فرستاد که بزودی بغداد را
خالی کند و بیاید و با محمد خان حسب الفرموده شاه عالیان بغداد را گذاشته
بیرون آمد و کلید بغداد را به بداق بیگ ملازم خود داده نزد سلطان سلیمان
فرستاد اما چون این روانه درگاه عالم پناه شد و چون کلید قلعه بسلطان سلیمان
رسید خوشحال و خرم به بغداد آمده در آنجا قشلاق کرد

اما چون سلطان سلیمان از ضبط
بغداد فارغ شد منوچهر بجانب آذربایجان گشت و شاه دین پناه که آیینه
رای جهان آرای او بصیقل تأیید آلهی جلا یافته بود فتح را در نظر کیمیا اثر دید
روانه سلطانیه شد و بدرگزین آمد و در آنجا امیر سلطان روملو و چراغ سلطان
استجلو را با اوپا بجانب سپاه روم فرستاد ایشان بقریه درجزین بارومیه
قیصر رسیدند رومیان از غروری که داشتند و زیاده از حد بودند و اندک
مردمی را دیدند بر ایشان تاختند و ملازمان چراغ سلطان اکثر فرار نموده
چنانکه بر عقب نگاه نکردند و ملازمان امیر سلطان که جمعیت نیز بودند
جنگهای مردانه کردند و امرا اسب بر رومیان تاخته بسیاری از پای
در آوردند و سرهای ایشان را از بدن جدا کرده نزد شاه دین پناه آوردند
و از نامردی که ایشان را بود تعاقب نکردند چون سلطان سلیمان آگاهی یافت
که فوجی اندک از سپاه قزلباش این نوع جنگ کرده اند بر خاطر او گران
آمده برآشفت و امرای خود را سرزنش کرد که جمعیت نیز قزلباش را
نتوانستید گرفتن چگونه این حضرت را جواب خواهید داد بعد از آن
محمد بن سنان پاشا را ده هزار کس داده بطلب ذوالقدر فرستاد و این خبر
بشاه رسید بهرام میرزا با چهار هزار نامدار جوخواسته بحرب او روان
شدند و چون بحوالی قلعه ارجیش رسیدند جنگ واقع شد محمد پاشا
در این حرب دانست که کاری نمی‌سازد طبل بازگشت نواخت و لشکر

در برابر یکدیگر قرار گرفتند و محمد پاشا خبر از برای قیصر فرستاد که بهرام میرزا
آمده است با طایفه‌ای سرخود گذشته اگر مدد وی فرستاده باید ممکن نیست که
او را با لشکرش علاج کنیم و الا دمار از سپاه ما بر می‌آورد قیصر چون از این
حال مخبر شد حاجی پاشا و یحیی بیک امیر سنجاق را با جمعی کثیر بمدد او ارسال
فرمود جاسوس این خبر به شاه عالم رسانید شاه بداق خان قاجار با جمعی
دلاوران جرار از عقب شاهزاده فرستاد اما چون این شب در گذشت این
دو لشکر از جای در آمده بر هم ریختند و بهرام میرزا چون شعلهٔ آتش سوزان
بر سلک جمعیت لشکر پاشایان زده بر هم سوخت و در دو حمله گرم شکست به
سپاه افتاد محمد پاشا وقتی خبردار شد که علم سرنگون شده هزیمت در میان
رومیان افتاد و بهرام میرزا این شیر از عقب لشکر دولت تاخت تا ربع فرسنگ
که رفت محمد پاشا این شکست خورده دچار شد چنانکه گفته‌اند وقت ضرورت
چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز محمد پاشا لاعلاج شده سر راه بر بهرام میرزا
گرفت و این شاهزادهٔ عالی تبار نیز بر وی حمله کرد محمد پاشا تیغ حوالهٔ شاهزاده
کرد شاهزاده تیغ او را با شمشیر قلم کرده چنان بر روی کتفش نواخت که
از زیر بغلش بر گذشت سپاه قزلباش در غارت لشکر رومیه مشغول شدند
که در این حالت حاجی پاشا و یحیی بیک امیر سنجاق رسیدند شاهزاده بر این
جماعت حمله کرد و این جماعت سی هزار نفر بودند همه تازه زور و سپاه شاهزاده
مانده و زخمدار بودند با وجود این جلادت داد مردی و مردانگی دادند اما کار
بر ایشان تنگ شد که در این اثنا بداق خان قاجار رسید و بر این جماعت
حمله آور شد طایفهٔ رومیان گریز کردند از جای و تا نیم فرسنگ بر عقب
دوانیدند و بهرام میرزا خود را به حاجی پاشا رسانید با هم در آویختند
و شاهزاده بضرب تیغ آبدار او را بقتل رسانید و یحیی بیک بر جانب
بداق خان حمله کرده تیغ را حوالهٔ مبارک بداق خان کرد بداق خان سر دستش را
گرفته تیغ از کفش کشید و گرز بر فرقش را گرفته از صدر زین مرکب

66

ربوده بر سر جنگ عالم ساخت را دیدی که بدید که از وقت ظهر تا عصر که این
جنگ بود بداق خان یحیی بیک را بر سر جنگ داشت تا شکست به لشکر
رومی افتاد پادشاه راه تعاقب نموده آنگاه بر گشته او را در پیش روی شاهزاده
بر زمین زد و دست و گردنش را بربست و پیش آمده رکاب شاهزاده را
ببوسید و شاهزاده او را نوازش بسیار کرد پس مال و اسباب رومیان را
با اسرا و اسیر بسیار و سر محمد پاشا و سر سنان پاشا بر سر نیزه بخدمت شاه
دین پناه فرستاد چون خبر قتل محمد پاشا بقیصر رسید خلاصهٔ لشکر خود را همراه
ابراهیم پاشا کرده بجنگ بهرام میرزا فرستاد اما شاهزاده آمده تا بقلعهٔ ارجیش رسید
پاشایان مذکور با چهل هزار کس رسیدند و چنان جنگی واقع شد که کسی یاد نداشته باشد
و هر جا لشکر شاهزاده زیاده تیغ میکردند تا شب بر گذشت دست از
جنگ کشیدند و جاسوس خبر به شاه عالم رسانید این شهریار کامکار را یلغار
نموده از پای قلعهٔ ولایت روی بجانب ارجیش روان شد اما روز دیگر که
صف جدال از طرفین آراسته شد و از دو طرف حمله آور شدند ابراهیم پاشا
چون افراسیاب ترک بود حمله بر سپاه بهرام میرزا کرده کند سپاه قزلباش را
و بر عقب دوانیدند و نزدیک هزیمت شده بود که در این اثنا رایات نصرت
آیات شاه طهماسب از طرف دیگر نمودار شد و از صدمهٔ قزلباش
رومیه روی بهزیمت نهادند شاه مشخص نمود که لشکر ابراهیم پاشا فراری شدند
و کوهی عظیم در یک جانب واقع بود شاه عنان بگردانید از میان
لشکر آن کوه با وجود آنکه راهی بسیار صعب بود از این راه صعب
عبور نموده در این طرف کوه بان گروه باشکوه رسیدند و در این زمان
دو هزار سوار بملازمت شاه عالم جبار بودند که از این دره گذشته
بودند جمعی از بزرگان رومیه ابراهیم پاشا را گفتند که از طرف دیگر
باید رفت که سپاه ما حالا طاقت صدمت و صولت این حضرت
ندارند خنجر تیز زبانا که در آید بسخن کلماتش همه بر صفحهٔ ابد این باشد

٩٧
او قبول نکرده از خوف عسکر ظفر نشان بنگرها را در پیش صف بازداشت
و پیل بسته در صدد قتال و جدال بودند در اثنا بداق بیک
وکیل ذو القدر برهنمونی توفیق پروردگار از میان آن قوم بیسار
فرار کرده به بساط بوسی مشرف گشت و بشرف نجات یافت
پس در رکاب شاه دین پناه دست بر تیغ کین برده بر سپاه رومیه
حمله کرده و در نظر اشرف روی بروی ابراهیم پاشا شد هرچه بر یکدیگر
حمله کردند و در آن حال بداق بیک مذکور چنان ضربتی بر فرق ابراهیم پاشا
زد که تا میان سینه اش برهم شکافت و از آن سبب شکست بر لشکر
رومیان افتاد منهزم شدند شاه چنین فتحی کرده اسباب رومیان را
تمام به بداق بیک و مردمش بخشید و اورا ذو القدر خان خطاب
داد و بهرام میرزا با بداق خان خلعت داده بتوفیق کردگار الکا
و لشکردار حبس و بدلیس و غیرهم مفتوح شد و حکومت آن
دیار را و کوتوالی آن حصار را با حمد سلطان صوفی اوغلی شفقت
نمود و چون خبر بقیصر رسید سوای فرار چاره دیگر ندیده روانه استنبول
شد که این مرتبه سپاهی برداشته و لشکر بسیار و ولایت
ایران را خراب کند و چون خبر بشاه رسید جمع از دلاوران اراده
آن داشتند که تعاقب رومیان نمایند شاه مانع شد فرمود
که از وی زیارت شاه نجف و کربلای معلی داریم از عقب
سلطان سلیمان رفتن ما حصلی ندارد و عازم بغداد شدند

پس شاه دین پناه
با لشکر نامحدود و سپاه نامعدود که مهندس عقل از شمار آن
عاجز آید و مستوفی فهم از حساب آن جبر آن کرده متوجه بغداد
گردیدند و در هر منزل با فوج سپاه بحر جوش رعد خروش بملازمت
میرسیدند و بشرط نیاز و نثار بتقدیم میرسانیدند و در آن اوان آفتاب

۶۷
عالمتاب سایه به برج سرطان انداخته بود و از شدت حرارت بسیط
زمین بساط آتشین میشود و یاقوت در رحم کان از حرارت هوا
میگداخت و سنگ ریزه را در تیزاب آتش خورشید لعل مذاب میساخت
چنان آفتاب آتش افروختی ز تابش زبان در دهان سوختی
چو رفت در آن سوزناک آفتاب همی گشت با روغن خود کباب
سمندر گر از آتش افروختی اگر سوی آب آمدی سوختی
و چون شاه عالی تبار به تایید پروردگار در حوالی بغداد نزول کرد عسکر
گردون آثار گرد حصار در آمدند اما قبل که بغداد را مسخر کرده بود به ذو الفقار
پاشا داده بود ذو الفقار به مستی باده اعتبار مغرور گشته کمر آن نحوست بسته
خانه الفقار برادر خورد که سابقا در خدمت شاه جنت مکان شاه اسمعیل بود
پس خیال محال و فکر جنگ و جدال با خود قرار داده هر روز سپاه دشمن سوز
با مخالفان بدروز محاربه می نمودند بعد از چند روز علی بیک بیرن صوفی خلیل
موصلو و برادرش احمد بیک که ملازم ذو القدر بودند در روز پنجشنبه نیم
شوال بیاری پروردگار بر سر آن نابکار رفته بضرب شمشیر آبدار سر ذو الفقار
جدا کردند و بپای علم آوردند و بغداد مفتوح گشته ملازمان ذو القدر از
غایت اضطرار خود را بر دجله زده از ممر آب بآتش دوزخ پیوستند و بعضی
اسیر پنجه تقدیر گشتند شاه دین پناه علی بیک را که سابق حاکم بغداد بود
امارت را باو داد علی بیک التماس نمود که وبای محمد سلطان شرف الدین اوغلی
دهند که از منصب آید و بای محمد سلطان چند سال قبل از این حکومت
بغداد کرده بود آن حضرت در کمال عظمت بجانب شهر روان شد
رایت نصرت شعار در ضمان عنایت پروردگار بدار الخلافه بغداد
در آمد پرتو انوار معدلت شاهی بر اطراف آن ولایت تافته و
آفتاب عنایتش سایه مرحمت بر فرق رعیت آن مملکت انداخته
تماشای کردند که هیچ آفرین مزاحم و متعرض مسلمانان نشوند و پیچیان

حکام اطراب برسم تهنیت فتح بغداد آمدند و تحفه‌های لایق و پیشکشهای
موافق بنظر کیمیا اثر گذرانیدند شاه دین پناه بعد از تسخیر عراق
عرب و زیارت حضرات رایات آفتاب اشراق بطرف
عراق عجم برافراخت

هم در این سال شاه دین پناه امیر نعمت الله حلی را با امیر قوام الدین
حسین در منصب صدارت شریک ساخت و اراده خراسان
کرد چرا که عبید خان علم عزیمت بجانب فراه برافراخته بود و احمد سلطان
افشار که از قبل شاه دین پناه حاکم آنجا بود در قلعه متحصن شد
عبید خان قلعه را دایره وار درمیان گرفته بعد از چند روز معلوم
کرد که گرفتن این حصار از مردم افشار خالی از اشکالی نیست طبل رجعت
کوفته بهرات آمد بعد از چند روز که اوقات در آنجا گذرانید خبر توجه
شاهی شیوع یافت که در پیشت و یکم شهر ذی حجه از کاشان بیرون آمده
چون عبید از جاسوس سخن صریح شنید از ظاهر هرات بر عقب نشست بیشتر
که دیگر تا امید چون برگردد راوی گوید که قبل از آمدن سپاه ازبک شاهزاده
سلطان محمد میرزا منتشا سلطان که حاکم مشهد مقدس بود و ذوالقدر
خان که حاکم نشابور بود طلبیده بود در این وقت این دو نامدار
عالی مقدار با سپاه جرار شیر شکار بعد شاهزاده عالی تبار رسیدند
و چون به یکفرسخی هرات بیکدیگر رسیدند و جاسوس ذوالقدر خان خبر
داد که از آوازه شاه جم جاه ازبکان حواس باخته از ظاهر هرات بر قفا نشسته
و عزم رفتن دارند ذوالقدر خان دلاور به منتشا سلطان گفت که
بسر عزیزت که من هم در این فکر بودم پس این دو خان عظیم الشان سرکردهٔ
سپاه را طلبیده احوال را بگفتند و همه را مژده‌ها دادند که بکوشید که نام
نیکو در جهان از شما بماند و بعد از این خوب همه از بیتها خواهم نمود و ایجی
مطلب یکی با قبال مرشد بفضل خواهد آمد پس هر یک از لشکر سپاه

که جمع هژده هزار دلاور بودند ده هزار از منتشا سلطان و هشت
هزار از ذوالقدر خان بهم هم قسم شدند که تا جان در بدن ایشان
بوده باشد از جنگ روی گردان نشوند پس صبر کردند تا شب دیجور
پیکر سیاه دست درآمد و پاسی از شب گذشت همگی
۶۸ شمشیرها و تیر و کمان برکشیده بر شیب تنگ درکشیدند و سوار
شدند و روی بجانب لشکر ازبکان روان شدند اما خانان
اسباب و اسلحه که داشتند همه بکارخانه جات و غیره را بجاهای
از غلامان دادند و روانه بجانب هرات کردند که اگر قضا بر
سر ایشان آید اسباب ایشان بدست خصم نیفتد القصه
این دو دلاور در وقت نصف شب از راه بی از ازبکان رسیدند که ایشان
در کار سازی بودند که شتر را بار کنند که در این وقت منتشا
سلطان و ذوالقدر خان چون شعلهٔ آتش سوزان بر لشکر
دشمنان حمله کردند و نعرهٔ شاه ویلایت کشیدند و شمشیر قتل
بر لشکر ازبکان چنین گذاشتند و عبید خان در این شب تار از
نکبت سرا بر لشکر آمدن چنان واهمه در دلش پدید آمده بود
که بشرح راست نیاید بخاطرش رسید که مگر شاه دین پناه آمده است
که رسید چرا که شنیده بود که شاه ابلق را با ابلق و کوچ بر کوچ
می‌آید آتش در نهاد لشکر پدید آمد و افتاده لشکریان در جنگ
حریص ساخته و بدم شمشیر غازیان انداخته و فرمود که علم را
در بلندی بردند و بازداشتند و گفت نیکو محافظت
علم بکنید که من خود مباشر حرب میشوم و دم صبح بود که از
میان سپاه دو بیرون آمده راه بخارا را در پیش گرفته همچو برق
لامع از میان بدر رفت و دلاوران جنگ جوی روز دیگر
وقت چاشتی بود که علم عبید را سرنگون ساختند و بسیاری

از این سپاه را بقتل رسانیدند و چون ازبکان از هزیمت
عبید مجروح شدند متفرق گشتند و منتش سلطان و
ذو القدر خان این چنان فتحی کرده متوجه هرات شدند
و این خبر که شاهزاده رسید با محمد خان از شهر بعظم استقبال
بیرون آمده این دو خان نامدار را سربلند ساختند و فرستادند
در این مکان حریگاه چندین مال و اسباب و خیمه و سراپرده
و اسب و استر و شتر آوردند که از عدد و شمار بیرون بود
فتح نامه با سرهای جماعت نامی ازبک بخدمت شهریار کامکار
ارسال نمودند و در حوالی طبس بخدمت شاه رسید
شاه آفرین بسیار بر آن دلاوران کرده خلعتها و اسب و کمر خنجر
و شمشیر مرصع با استمالت نامه جهت ایشان روان کرد

اما بابر شاه بن
عمر شیخ شاه بن سلطان ابو سعید بن میرزا سلطان محمد بن میرزا
میرانشاه بن صاحبقران امیر تیمور گورکان انار الله برهانه آن
حضرت با علو همت و سمو منزلت و کمال عقل و فراست و
فهم و کیاست سرآمد سلاطین دودمان امیر تیمور گورکان بود سال
مبلغ نوزده هزار تومان تبریزی برسم سورغال بارباب استحقاق
شفقت میفرمود هر کس که از جانبی بآن جانب تردد میکرد
از محتاجان و صاحب حاجات از عالم و جاهل و قابل و ناقابل
بمراد و مقصود مراجعت مینمود مدت عمرش چهل و نه
سال و ایام سلطنتش سی و هشت سال مملکتش در اوایل
پادشاهی ولایت فرغانه و سمرقند و بعد از آنکه ماوراء النهر
از تصرفش بیرون رفت با مداد پادشاه جنت مکان
شاه اسمعیل بهادر خان ولایت قندهار و اکره و لاهور

وکابل و دهلی و بدخشان در تصرفش بود و در آکره فوت شد
همایون پادشاه بر جایش بر سریر سلطنت نشست چون
خبر فوت بابر پادشاه به محمد زمان میرزا بن بدیع الزمان
میرزا بن سلطان حسین میرزا بن بایقرا رسید در بندر
گنگ داعیه سلطنت نمود جمعی مردم جاهل بر سرش جمعیت
نمودند سکه بنام خود زده بقریب بیست هزار نفر بر گردش گرد
آمدند و چون این خبر بشاه عالی تبار همایون شاه رسید از
اکره سان سپاه داده پانزده هزار مرد جنگ جو همراه شده روانه
کنار آب گنگ شدند و از این طرف محمد زمان میرزا که شنید
با سپاهی آراسته بعزم رزم بیرون آمده و در حوالی آب گنگ
بهم رسیدند همایون شاه نامه محبت آمیز بوی ارسال
داشت و او را به نصایح نیکو یاد نمود و وعدها فرمود چون
نامه رسید محمد زمان در جواب نوشت که اگر خواهی که عنایات
کنم امداد باید کرد که سپاه عظیم برداشته بجانب خراسان
در حرکت آییم و ولایت موروثی خود را که بگیریم کاری به هندوستان
نداشته باشم و داعیه پادشاهی در این ولایت نه
از جهت مخالفت آن حضرت است مدعا اینست که لشکری
فراهم آورده بروم و هرات را بگیرم و از آنجا عزم آن دارم
که تمام ایران را مسخر کنم و درویش زاده چه وجود داشته
باشد که مذهب اختراع بهم رساند و تمام ولایت موروثی
ما را متصرف شود بروم و او را علاج کرده آن وقت اگر
شما را نیز مهمی باشد از من فیصل پذیر خواهد شد چون جواب
این چنین به نواب همایون شاه رسید آن جوان بخندید و
گفت بر ما ظاهر شد که محمد زمان را خلل در دماغ پدید آمده است

بجراکه خاقان این قسم هدیا نهانی کوید جمعی ابلهان که در این مجلس حاضر بودند
و جانب محمد زمان را داشتند عرض کردند که حق بجانب اوست
املاک موروثی او در دست قزلباش است اگر اکنون شما او را دریابید
و امداد نمایید ممکن است که در مسند شهریاری قرار گیرد و این نام
نیک از شهریار جهان و قبلهٔ عالم در جهان مشهور باید همایون شاه
زیر چشمی در کار این جماعت کرده هر قوماندند و گفت اگر محمد زمان
مرد باشد تا زنده است باید که نیکوئیهای نواب خاقان سکندرشان
جنت آشیان را فراموش نکند و اگر من نیز فراموش کنم که آنحضرت علیه الرحمه
همراه با پادشاه پدر من چه امدادها نموده اند مثل او باشم طریقهٔ انسانیت
آنست که تا زنده باشم دم از محبت فرزندان این شهریار زنم او را بر سر
پر سنگ زده که این نامعقولها را گفته است پس فرمود تا جوال بر طبل جنگ
آشنا کردند محمد زمان میرزا هم فرمود تا طبل جنگ بنوازند درآوردند اما
چون شب بر سر دست درآمد فکر این چاه فکر بان رسید که در هنگام این شب
شبیخون بیاورد با چند نفر از جاهلان سوار شده نصف شب بر سپاه همایون
حمله آوردند و تنی چند از مسلمانان کشته شد آخر الامر در پیش را در میان
گرفتند و از کمند از مرکبش فرو کشیدند و با جواده نفر دیگر از ندیمان
خاصش دستگیر کردند و این خبر که به همایون رسید در همان لحظه فرمود
تا او را در پیش را در میان گرفتند که احدی از طرفی فرار ننماید روز دیگر
که آفتاب عالمتاب سر زد او را دست بسته بخدمت آوردند وی
سر خجلت بزیر انداخته با دل ریش در برابر این شهریار ایستاد اول
آنحضرت ارادهٔ قتل او داشت باز از جهت وصلتی که در میانه بود
و صدارت سلطان حسین میرزا را بسیار شنیده بود چیزی چند
منظور داشته در یکی از قلاع هندوستان او را محبوس ساخت
و لشکرش از محبوسی او خبر شد ندامت خواستند اگر چه همه واجب العقل بود
ایشان

که جمعی دیگر را تنبیه شود که از دایرهٔ فرمان و اطاعت خود بیرون
نروند اما از لطف و کرم خود آن عالیجناب قلم عفو بر جرایم
اعمال آن نامردی چند کشیده و هر یک بجانب وطن خود
بازگشتند و آن سرحدها بدولت خان آنحضرت شفقت فرمودند ٧٠
اما چون مدت یکسال گذاشته محمد زمان میرزا از حبس گریخته با
معدودی چند سر گردان و پاسامان میکردید آخر الامر از روی
اضطرار و ندامت بسیار رادهٔ آن کرد که پناه بدولت خانهٔ شاه دین
پناه آورده استمداد از این عالیجناب طلب نماید از طرف جنگلها و
بیابانها سر از طرف سیستان بیرون کرده بهزار محنت خود را بجوایلی
فراه رسانید و حکم نوشته نزد احمد سلطان افشار که حاکم آن ولایت بود
فرستاد احمد سلطان او را استقبال کرده او از رنج راه آسوده
عریضه بخدمت شاه دین پناه نوشت و عریضه در حوالی طبس نظر
کیمیا اثر شاه جمجاه رسید حکم عالی شد که عبدالله خان و حسین قلی
خان امیر الامرا با فوجی از امرای معتبر نامدار بعزم استقبال بجانب
فراه رفته اسب و خلعت که لایق و خیمه و خرگاه که فراخور آن
عالیجاه بوده باشد برای او بردند و او را از فراه با اعزاز و احترام
تمام بشرف زمین بوسی آن عالیمقدار رسانیدند و در طبس
باستانه بوسی مشرف گشته رعایت بسیار یافت در این وقت
خبر رسید که دیگر عبید خان نابکار با سپاه بیشمار از جای حرکت
کرده بجانب خراسان می آید پس شاه دین پناه روانه هرات شد
اما چون خبر آمدن عبید خان
بشاهزاده سلطان محمد میرزا رسید حکمی نوشته از برای نیشت
سلطان بجانب مشهد فرستاده او را طلب کرد و دیگر حکمی به
ولی خلیفه و الاصاف خلیفه که حاکم بسطام و ابیورد نوشت که بروجاب

۷۱ مشهد مقدس و شهر را نگاه دار که مبادا ازبکان متصرف شوند
و چون نوشته شاهزاده به منتش سلطان رسید سپاه را برداشته
بجانب هرات رفت و وبا خلیفه ولد صوفی خلیفه ایلغار
کرده بجانب مشهد آمد اما عبید خان که بحوالی هرات رسید
عبد العزیز خان پسر خود را با بیست هزار ازبک بجانب
مشهد فرستاد و شاه عالم پناه شاهزاده بهرام میرزا را با چهار
هزار نفر بامداد وبا خلیفه فرستاد اما وبا خلیفه که داخل مشهد شد
و شهر را قایم کرده روز دیگر عبد العزیز ناپاک حوالی مشهد را احاطه
کرده در ظاهر حصار فرود آمد و نامه بوبا خلیفه نوشت مضمون
آنکه مشهد را به من بده که چون پدرم هرات را مسخر کند حکومت
تمام خراسان را از جهت تو بستانم و اگر قبول نکنی گرفتن این
ولایت بر من بسیار آسان است یقین که کشته خواهی شد و هر خونی
که در این ولایت ریخته خواهد شد تمام در گردن تو خواهد بود چون
نامه بوبا خلیفه رسید نامه را دریده جواب را جنگ گفت و لیکن سه چهار
جنگ بر شهر مشهد انداخت و نتوانست که خشتی از آن حصار بگیرد
که خبر فرار عبید خان از هرات رسید میخواست که برگردد که در
این وقت شاهزاده بهرام میرزا رسید و در برابر ایشان
قرار گرفت عبد العزیز که دید شاهزاده با چهار هزار کس همراه است
گفت ما بیست هزار کس داریم با ایشان جنگ میکنیم و شاهزاده را
میگیریم و بر رسم تحفه از برای پدر میبریم بهتر از هزار شهر مشهد است
و یقین که شاه طهماسب الکه خراسان را خواهد داد که برادر را
بستانند این خبر از برای شاهزاده آوردند شاهزاده روی بجانب
گنبد ملک آشیان آن حضرت کرده استمداد همت طلب نمود
و گفت یا حضرت مدد از تو میخواهم که این ازبک بد نژاد را زنده

بدست آورم و بخدمت برادرم برم پس طبل جنگ از جانبین
نواختند روز دیگر عبد العزیز رستم بهادر قوم جانی بیگ
سلطان را چرخچی کرده بمیدان فرستاد و از این طرف شاهزاده
۷۱ علم را بحسین قلی سلطان سپرده خود با جمعی چرخچی شده قدم
در میدان گذاشت و حمله بر آن ازبکان دغا کرد و صدای
گیرودار و های و هوی بر حوالی گنبد گردون رسید و چون
سپاه ازبک بسیار بود چرخچیان قزلباش را تیر تا پا بر عقب
دوانیدند شاهزاده در آن حالت سر راه بر رستم بهادر گرفته
چنان بر فرقش نواخت که میان ابروی تا فرقش بشکافت
و از کشته شدن آن ازبک جمعی دیگر فراری شده شاهزاده
چون شیر خشمناک سر در عقب آن ازبکان نهاده بضرب
تیغ آبدار دمار از روزگارشان بر می آورد عبد العزیز خان
که چنان دید خود بحرب در آمد تمام ازبکان بحرب مرخص
ساخت و از این طرف حسین قلی خان شیر با لشکر آن دلیر بدار و
گیر مشغول شدند و چنان حمله کردند که آن سپاه تاب صدمه
ایشان نیاورده پا بر عقب نهادند و ده هزار از ازبکان را بر خاک
هلاک انداختند که ناگاه در آن مغلوبه شاهزاده با عبد العزیز
روبرو شدند و لیکن سه تیغ بر شاهزاده انداخت شاهزاده
سر دستش را گرفته خواهی نخواهی تیغ را از کفش کشیده او را
از صدر زین مرکب ربوده زد بر زمین و فرمود تا دست و
گردنش را بستند و باز بر مرکب بر انگیخته بر ازبکان حمله کرد
و چون آوازه گرفتاری عبد العزیز بلند شد سپاهش دلشکسته شدند
اما از هر طرف که میخواستند که بدر روند قزلباش راه ایشان را
داشت و بضرب تیغ الماس فعل غازیان نامدار روانه جهنم

میشدند ما حصل از لشکر بیست هزار نفر سه هزار بصد هزار محنت
فرار نموده بدر رفتند ما بقی در دست دلیران باشتر باکر فتار
شدند و قزلباش تا چهار فرسنگ از عقب ایشان تاختند
و اموال بسیار بدست آوردند و این فتح بعیبی که از نور پاک
حضرت امام بود که ناپاک عبدالعزیز چنان لافی زده و آنچه
در دلش بود پیشش آمد و شاهزاده فتح نامه نوشته با عبد
العزیز خان و تحفه های لایق و هزار نفر اسیر بخدمت شاه
فرستاد و روز دیگر ولی خلیفه با مردم مشهد بخدمت شاهزاده
آمدند و ایشان را باعزاز تمام داخل شهر کردند و شاهزاده زیارت
حضرت کرده قرار گرفت اما چون شاه خبر فتح شنید بسیار خرم شد
و چهار منزل بمشهد داشت که عبدالعزیز را با اسیران بخدمت
آوردند شاه فرمود تا عبدالعزیز را خلعت دادند و نامه هم
بعبید نوشتند و حسن بیک ولد الیاس بیک را گفت که برسم
ایلچیگری برو بنزد عبید و عبدالعزیز را بسپرده و جواب نامه را
گرفته تا ما در هرات باشیم باز گرد حسن بیک پابوس کرده با صد نفر
عبدالعزیز خان را با الف هزار نفر برداشته روانه ترکستان شد
و شاه آمد تا بمشهد رسید و بعد از مراسم زیارت عزم ولایت
هرات کرده و چون بحوالی هرات رسید شاهزاده سلطان محمد
باستقبال برآمد و خلایق هرات پیشکشهای نیکو بنظر رسانیدند
و شاه بدولت در هرات قرار گرفت اما عبید خان که بحوالی
بخارا رسید خبر دادند که عبدالعزیز خان بدست قزلباش گرفتار
شده است آتش در خانش افتاده اراده برگشتن کرده و
مردم بخارا و توابع را مدد خرج حواله نمود با اندک روزی چند
هزار تومان زر بدست آورده بظلم و تعدی سپاهی جمع کرد که از

حسب و شمار بیرون و نامه به محمد تیمور نامی که بنابیک سلطان نوشته مدد
طلب نمود و گفت این مرتبه تا علاج درویش زاده را نکنم پشت نخواهم کرد اما شنید
و در کارسازی بود که خبر رسید که اینک شاه طهماسب عبدالعزیز خان عزت
کرده خلعت داده است با الف هزار نفری که اسیر شده بودند همراه حسن بیک
کرده بدر رسیده عبید خان چون این سخن شنید گفت این از همه بدتر که
مردم عالم گویند که شاه طهماسب پسر عبید الله خان را آزاد کرده است
کارش و برگشته بود جمعی از بزرگان ازبکیه گفتند حال این سخنان نفعی
ندارد لشکر جماعت که عقل دارند [illegible] بر ایشان روشن شد که شاه
طهماسب که قدر از عبید الله خان واهمه دارد که چنین کاری کرده است
القصه عبید مهمان دار بر سر راه حسن بیک فرستاد ایشان را آوردند
تا داخل بخارا کردند و عبید را چون چشم بر فرزند افتاد زبان به عتاب و خلق
گشود و او را سرزنش بسیار کرد اما حسن بیک دلاور که داخل بارگاه
عبید شد بقانون و آداب شیوه سلام کرد عبید جا نموده در جایی که
مناصب بود قرار گرفت و نامه شاه را آورده زر نثار کردند و بعد از
مطالعه عبید برخاسته بحرم رفت و با مهر خانم صلاح دید او مادر عبدالعزیز بود
که در این مدت که عبدالعزیز گرفتار شده بود مهر خانم علیحده با عبید
[illegible] کرده بود و شب و روز ماتم پسر میداشت و چون عبید آمد و احوال
گفت ای عبید اگر از من میشنوی با شاه طهماسب بد مکن که اخر جایی
نمی رسانی چرا که اگر فرزند او یا برادر او بدست تو می افتاد امان نمیداد
که ایمان عرضه کنند و شاه دین پناه چنین مروتی کرده است و فرزند ما را
مرخص ساخته است اگر او را بقتل رسانیده بود از ما چه برمی آمد حال
تحفه های لایق و نامه محبت آمیز از جهت لشکر با شاه عالیجاه ارسال دار
و ترک خراب را بکن که پیر شده سر در سر این سودا کنی و عالم را بباد دهی
و چون عبید شرط کرده بود که از سخن او بیرون نرود قبول کرده بیرون آمد

جامه بر روی او انداخت که کلاه او را نشناسند بعد از آن شاملوبان او را
شناخته او را بقتل رسانیدند اما راوی گوید که خواجه بغایت
کریم بود و در ماه مبارک رمضان هر کس که استطاعت گوشت
خریدن نداشت زیاده بر آنچه او را کافی بود بوی میداد و در اول زمستان
به محتاجان جامهای پنبه دار و پوستین عورات شعار از آنچه میداشت
و مقرر کرده بود که مریضان محتاج اسباب علاج از شربت خانه او بستانند
و یکی از ملازمان خود را تعیین کرده که هر روز در اطراف ولایت می
گردید که غریبی که فوت شده باشد او را کفن دهد و از مردم اکابر
که بصحبت او میرسیدند سفارش مینمود که اگر کسی در جوار شما
محتاج باشد مرا اعلام نمایید که حاجت او را برآورم

اما چون خبر آمدن سلطان
سلیمان بپادشاه دین پناه شنیدند که یک نوبت از آذربایجان آمدن لشکر رومیه
عالیمقدار از هرات کوچ فرمودند و منتشا سلطان و اقلان خلیفه
قورچی باشی را برسم منقلای بر روی لشکر دوانیدند و بنفس همایون متوجه
دفع اعدا گردیدند از ایلغاری که آمدند اسب و استر بسیار در لشکر بیشتر در
یک منزل تلف شد و اصحاب رای و فرهنگ و فارسان میدان
جنگ در مقام تحیر و تفکر فرو ماندند و هر کس را خیالی در سر و اندیشه
در ضمیر پیدا شد زیرا که سلطان سلیمان با سپاه زیاده از ریگ
روان و اوراق خزان آمده بود و جنود قزلباش از راه دور ایلغار کرده
اسبان ایشان لاغر و ضعیف گشته اکثر قشون متفرق گردیده
چنانکه زیاده از هفت هزار کس در پایه سریر اعلی نبودند با وجود
مثل غازیان تکلو و اکثر امرا دل دگرگون کرده در مقام نفاق
بودند اما جماعتی که بکرات مشاهده کرده بودند که به نیروی دولت
قاهره مهمات کلیه و قضایای مشکله علی سبیل سهول بتقطع و فصل

وچون داخل بارگاه شد حسن بیگ دید که عبید شکفته بر لشکر آمد دانست
که مثل خانم او رغبت کرده است اما عبید بکمال مهربانی با حسن بیگ
نمود و مقرر کرد که پیشکش های لایق پادشاهان عظیم الشان تسلیم
حسن بیگ نموده و نامه نیکو داده جمعی بهادران را همراه کرده روانه
درگاه جهان پناه نمود و شاه دین پناه در هرات تشریف داشتند که حسن بیگ
رسید و احوالات را بیان نمود و شاه خاطر عاطر از سمت خراسان
جمع نموده اراده داشت که در ایام بهار در هرات بعشرت قرار گیرد
که از جانب آذربایجان و تبریز چپری رسید احوال آمدن رومیه بنزدیک
تبریز عرض کرد شاه دین پناه شهزاده سلطان محمد میرزا را در هرات گذاشته
و جناب محمد خان الله او کرده و مردم شاملو را جمعی در خدمتش گذاشته
در همان حلظ سوار شده فرمود که نامداران لشکر ایلغار کنند و روی بر لشکر
بدر رفت و خواجه حبیب الله که وزیر سلطان محمد میرزا بود در هرات
از قضا روزی ببازی نرد مشغول بود جماعت شاملوبان که مدتی بود
که مرسوم بدیشان نرسیده بود ایشان در برابر او آمده گفتند که چون مواجب
بدست ما نمی آید ما را اخراج کن خواجه گفت شما را رخصت دادم ایشان
گفتند که پس چیزی بنویس که خط راه باشد خواجه از کمال غرور حالت قلم
دوات طلبیده بدست خط خویش رخصت ایشان نوشته مهر کرده
بدست ایشان داد شاملوبان در زمان نزد یار احمد خلیفه که سردار
ایشان بود رفته نوشته خواجه را باو دادند یار احمد باتفاق ایشان
دور خانه خواجه را احاطه کردند و ملازمان خواجه بدفع ایشان مشغول شدند
آخر شاملوبان زور آور شده پسر خواجه را بقتل رسانیدند و تمامی
اقربا و نوکران خواجه که بیست صد نفر بودند شربت فنا چشانیدند
و درویش بیگ راملو خواجه را گرفت مشار الیه التماس نمود که
مرا نزد سلطان محمد میرزا ببرید که اگر کشتنی باشم او مرا بکشد درویش بیگ

بیرون داده

برسبیل دغدغه بجانب ایشان نمی‌رسید و از منزل کرج بهرام میرزا
و حسین قلی خان روانه تبریز شدند و از جوی کرد چون شکوه نمودند
آمدند و از قزوین روانه ابهر گردیدند و در ابهر خبر تحقیق آمد که
قیصر متوجه جنگ است و شاهزاده بهرام میرزا که سه منزل از تبریز
گذشت بقراولان سپاه رومیه رسیدند و صفر پاشا بی چاووش
با ده هزار رومی بودند که فرود آمده بودند تا لشکر ظفر اثر رسیدند
بر آن جبل رومیان حمله کردند و از رومی و سپاه ایشان در آمده شش
هزار رومی را بقتل رسانیدند و هزار نفر از انبوه دستگیر کردند و صفر
پاشا زخم خورده از میان بدر رفت و سه هزار دیگر سر در بیابان گذاشتند
کسی ندانست که بر سر ایشان چه آمد و این چنین فتحی روی داد اما
خبر جنگ که بشاه رسید دغدغه کرد که مبادا چشم زخمی بآن جماعت
رسد بایلغار روانه شد تا به اندیشه ممکنی و دو غار بمدافعه خصم پردازد
در آن اثنا ذوالقدر خان ولد محمد خان بواسطه خباثت و قباحت
ذاتی که مکنون و مرکوز فطنت و جبلت او بود اظهار نموده بنا بر
عداوتی که از پدر خود کدورتی در خاطر داشت باتفاق قباد سلطان
ولد حسین سلطان تکلو نیت برحلت کرده از موکب عالی روی
گردان شدند از آن جهت فتور تمام بحال عسکر ظفر فرجام راه یافت
لاجرم آن حضرت بر سایر امرا و ارکان دولت بی اعتماد گشت از جهت
رعایت حزم روزی چند جنگ را در تاخیر انداخت چون قیصر بسبق خبر
رسید زمستان پیش آمد برف باریدن آغاز نمود ز قوس
قزح برف شگاف ریخت چو آن پنبه کز قوس نداف ریخت
کف اندازی برف شد با حباب ز بس سوختن های دست سحاب
قلال جبال و اطراف مرغزار از برگ و بار عاری گشت و عمامه و قبای
خضرا از دست برد لشکر سرما از فرق صنوبر و قد سرو ریخت خورده

کافور

کافور از دست سحاب بر اطراف عالم فرو ریخت و دست و
پای لشکریان روم ضایع شد و بسیاری از چهارپایان ایشان
بچراگاه عدم رفتند جمعی کثیر از مردمان فوت شده و مضمون
و لله جنود السموات و الارض بظهور پیوست یکی از
شعرا در آن واقعه گوید رفتم سوی سلطانیه آن طرف چمن
دیدم دو هزار مرده بی گور و کفن گفتم که که کشت این همه عثمانیان را
بادی سحر از میانه برخاست که من بالقرون قیصر از اندیشه‌ای که داشت
در گذشته با الم و تشویش بازگردید و شاه دین پناه مراجعت
فرموده به درگزین نزول فرمودند و در آن موضع الوند خان
افشار با هزار سوار بعسکر نصرت مآثر ملحق گردید اما شاهزاده
بهرام میرزا جمعی اسیران را بخدمت آورد و ایشان عرض کردند که
قیصر رمضان پاشای ینگچری اقاصی را با بیست هزار کس بجانب
تبریز فرستاد از استماع این سخن پادشاه زمین و زمن بر سر
ایشان ایلغار نمود غازیخان تکلو نامرد حقوق این خاندان
با مر او را پوشیده و از اردوی نصرت شعار فرار نموده به
تبریز شتافت پاشای مذکور از آمدن شاه دین پناه خبر
ساخت محل بود که آن نامرد در یکمنزلی تبریز رسیده بودند و
دل بر حرب داده بودند که آن نامرد از آمدن شاه عالم پناه
با سپاه بجانب حصار ولن گریخت و شاه به تبریز آمده سر
بدنبال او نهاد و آن نامرد در حصار ولن حصاری شد و چون
شاه بپای حصار رسید اطراف قلعه را بامرا تقسیم نمود و بهادران
کشورگشای قورچیان رزم آزمای آغاز جنگ کردند
و سورن نفیر حارسان بروج را مضطرب و سراسیمه گردانید پاسبانان
نیز از بالای برج و باره بنواختن نفیر و نقاره ایشان

فرمودند جنود روم با انداختن تیر و تفنگ پرداختند و
دلاوران قزلباش با آتش زدن توپ و تفنگ شروع نمودند
تفنگ از قضای مبرم و مرگ مفاجات خبر میداد و ضرب
تیره شمشیر شکن روزنها در بدن میکرد مدت چند روز
چنین فتنه بود تا آخر که رمضان پاشا دید که کار بروی تنگ
شد امان طلبیده شاه اورا امان بخشید آن سگ روز
دیگر پیر آن آمده در خدمت شهریار را بر زمین بوسه داد شاه
اورا عزت کرده خلعت داد و آن سگ النفاس نوکری و بندگی
نمود و سپاه را از بر شد رخصت گرفته روانه روم کرد و بعد
از سه شبانه روز که در خدمت بسر برد شبی فرصت یافته
اراده آن نمود که بجانب سراپرده شاه آید و دست بردی نماید
چون داخل چرخان شده خواست که داخل سراپرده شاه شود
عادی بیگ که مهتر مادیان شاه بود الحال پاسبان در سراپرده است
در عالم واقعه جمال خاقان سکندر شان جنت آشیان را
دید که آن شهریار گفت عادی چه بخواب غفلت رفته برخیز
و فرزندم را دریاب آن نامدار چشم گشوده آن خارجی را دید
که صورت خود را بسته است و مثل بیتجان لباس پوشیده
و شمشیر برهنه در دست دارد و بدر آن بارگاه رفت عادی بیگ
هم از عقب ایش داخل شد دید که آن سگ روی بسمت شاه
دست و تیغ را بلند کرد که بزند عادی از عقب سرش در
آمده چنان مشتی بر گردنش زد که آن بر رو در افتاد عادی بیگ
بر مهره پشتش نشسته دستهایش بکمند بربست در این
حالت شاه چشم گشوده و آن حال مشاهده نمود صد هزار
آفرین بر کردار عادی دلاور کرده فرمود تا آن سگ را بر ستون

بارگاه بستند تا صبح که امرا بخدمت آمدند و احوال معلوم شده
حسب الامر اعلی مقرر شد که آن خارجی را در پیش آن بارگاه بر..
پاره پاره کردند و جسد پلیدش را در آتش انداخته سوختند
و شاه دین پناه اکثر سپاهیان روم را امر بقتل فرمود و شفقتهای
شاهانه با عادی بیگ کرده و حصار وان را مسخر نموده بر فتح علیا
سلطان داماد الله سلطان داده عزیمت تبریز نمود

بسم الله الرحمن الرحیم اما چون قیصر روی
باستنبول نهاد علی پاشا و محمد پاشا و حنیفه پاشا و خاتم
پاشا را فرمود که با چهل هزار رومی بحرب کمایان خان و لوند
خان گرجی روانه تفلیس شدند و خود در اماسیه قرار گرفت
از قضا چون این خبر در آن طرف شهرت یافت این خبر
بغزال اقا عرب رسید و در حین از پدر رخصت گرفت
که بر سر راه رومی رود و دست بردی نماید و چون آن سال غزال آقا
دلاور بجار بود غزال اقا پانزده هزار نفر برداشته ایلغار
کرد و هر چند تاخت بر رومیان نرسید تا بجانب تفلیس اما چون
خبر پاشایان مذکور به کمایان خان بن منوچهر خان که از
قبل شاه حاکم آن ولایت بود رسید عرضه بدربار شاه
عالم پناه نوشته خود ده هزار نفر برداشته باستقبال رومی
متوجه شد و نامه به لوند خان نوشته او را طلب نمود
و چون لشکر روم و گرجی در برابر یکدیگر رسید تند علی پاشا
سپهسالار سپاه منتظرش درآمده همان لحظه سوار شده و بر آن
لشکر حمله کرده و کمایان خان هیچ واهمه ناکرده داد شجاعت
داد اما آن چهار پاشا او را در میان گرفتند و او نامردی فرصت
که بکوشند کوشش نمود آخر الامر گرفتار گردید و لشکرش را

وچنان فتحی رومیان را روی داده روی بجانب تفلیس نهادند
وبآسانی تر بر وجهی مملکت تفلیس مسخر ایشان شده
بعد از پنج روز که در تفلیس هرچه خواستند کردند و اراده
رزکم نمودند که در این وقت لوندخان با ده هزار کس رسیدند
واحوال گرفتاری سمایان خان را شنیدند اراده برگشتن
داشتند که رومیان مخبر شدند و راه ایشان را نیز قبل کردند
ولوندخان جنگ مردانه کرده آخر زخمدار شده هزیمت
نمود و از لشکرش بسیار کشته شدند و اسباب تمام بدست
رومیان افتاد لوندخان با چهار هزار نفر همه مجروح سر در بیابان
گذاشته له شبانه روز که آمد بسپاه غزال اقا رسید و احوال
گفت غزال اقا ایلغار کرده هنوز رومیان در همان مقام
حرب گاه بودند که رسید لشکر خود را به چهار قسمت کرده
ولشکریان کوهی ربود دو طرف دره را نگاه داشتند
ویک جماعت پا دامنه های کوه را گرفتند و بر لشکر جماعت
غافل زدند و در حمله اول بیقرب دوازده هزار رومی را
بقتل رسانیدند و رومیان نمیدانستند که چه میشود
علی پاشا و محمد پاشا و حنیفه پاشا و حاتم پاشا در پای علم ایستادند
ولشکری بجنگ مشغول شدند که غزال اقا به پای علم ایشان
رسیده نیزه را زد بر شکم علی پاشا و ربودش و بر سر محمد پاشا زد
که هر دو زخم شدند و حنیفه پاشا از عقب سر او دلیر لشکر آمده
شمشیر بر سر غزال اقا زد اما اندکی مجروح شد غزال اقا
عنان را گردانید حنیفه پاشا را هم از نیزه ربود و حاتم
پاشا رفت که از میان بدر رود که خود را با ورسانید
حنیفه پاشا را هم زد بر سر حاتم پاشا که هر دو کوفته به مثال هم بستند

ورومیان

ورومیان از هر طرف که میرفتند که بدر روند کشته میشدند
راوی گوید که غزال اقا یکصباح روز از مرکب پیاده نشد و سی
هزار رومی را بقتل رسانید و ده هزار زنده اسیر کرد و سمایان
خان را نجات داد و اسیر و سرها را با اسباب و فتح نامه بخدمت
شاه فرستاد و خود متوجه حوزه شد اما چون عرضه سمایان
خان پیش شاه رسید شاهوردی سلطان قرچه باغی را بمدد ایشان
فرستاد و شاهوردی سلطان چون بحوالی تفلیس رسید ملازمان
غزال اقا رسیدند که سرها و اسیر داشتند و بخدمت شاه میبردند
وچون خبر گرفتاری سمایان خان پیش شاه رسید از تبریز خود
میخواست که حرکت کند که خبر آوردند که غزال اقا چنین
فتحی کرده است بسیار خرم شد چنانکه در ایام سلطنت کسی
شاه طهماسب را بان خرمی ندیده بود و اگر لشکری سی هزار رومی
و ده هزار زنده و اسباب چهار پاشا را بخدمت شاه نمی آوردند
در تبریز کسی باورش نمی آمد اما شاه ملازمان غزال اقا را
عزت بسیار داشته سراپوشیده خود را با کمر شمشیر و کمر خنجر مرصع
با مرکب ساخت زین زر و انچه از بارگاه و جبه خانه که از لشکر
چهار پاشا آورده بودند با استمالت نامه بجهت غزال اقا
فرستاد و مکرر در بارگاه همین میگفت که البته غزال اقا را
نظری هست و الا احدی نشر نمیت

چون خواجه کلان و ملک خوانین

بگاه از قلاع لشکر بار بود که موسوم بود باشد و متعلق بود و باشند روند
متعرض ... گردید و هر روز جمعی از شکوه او بدرگاه شاه و جهان پناه آمده
شکایت می نمودند شاه دین پناه حسن بیگ را با جمعی امرا مثل شاه قلی
سلطان افشار و علی سلطان تاتی اوغلی بالشکر جرار بتنبیه لشکر حصار روانه نمود

غازیان عظام بطرف آن قلعه روان شدند چون حوالی حصار مضرب جنود کوکب
احتشام گردید غازیان باسباب قلعه گیری مشغول شدند و آن حصاری بود سر بر
فلک الافلاک کشیده و چشم روزگار مثلش ندیده کنگرهٔ برو جش از پی
نظارهٔ زینت بیطالسرا از سپهر برین سر آورده بقصد شکستن بر درش توامان
به برج فلک بان آتش علمان ز بالاش سنگ گران افتد بزیر
عجب گر رسد تا قیامت بزیر حمل کرده بر خاک ریزش طواف
چو سیمرغ در دامن کوه قاف مدت سه ماه از صباح تا شب شرار آتش
حرب افروخته بود و شعلهٔ تفنگ جان ستان خرمن حیات دلاوران را میسوخت
و هیچ گونه ابواب غلبه بر آن حصار نتوانستند برد تا بعد از سه ماه
کلان را پسری خدمتی بود دکال حسن شبی بکنار شتافته بهوش کشید
که صباح ترا خواهم کشت آن پسر از ترس جان خود از وی فرار نموده راه
نیغی بلد بود از آن راه خود را بیرون انداخته نصف شب بود که بحوالی اردوی
گرجولی رسید آمد طلایه دار آن او را گرفتند گفت مرا نزد حسن بیگ سردار
خود برید که مصلحت شما در این خواهد بود از قضا وقتیست که حسن بیگ دیگر
واز زده نشسته است که آن پسر را بخدمت آوردند بعرض رسانید که این
قلعه را راهیست و از آنجا ممکن هست که بقلعه تو آن رفت و آن راه بغیر از من
و خواجه کلان و چو تنی دیگر از معتمدان کسی دیگر مطلع نیست حسن بیگ در همان
ساعت فرمود تا جنگ انداختند و خود با جمعی از غازیان همراه آن پسر روان
گردیده در آن شب آن دلاوران بیباک و کوه روان چالاک به یکباره خود را
بقلعه انداختند و شور کشیدند و چون مردمان آن حصار از آن حال که اصلا
در خیال ایشان نگذشته بود آگاه شدند سراسیمه گشته از بیم جان دست به
تیر و کمان بردند خواجه کلان و جمعی کثیر از غازیان بقتل رسانیدند و حسن بیگ
دلاور بتقریب جمع کثیر را در بارگاه او بقتل رسانیدند و سر او را بر نیزه پاک
خواجه کلان گرفت و او را به یک طپانچه دست و گردن بربست و تمام ملازمانش

بدست آورده

بدست آورده همه را بقتل آوردند و خواجه کلان را روانهٔ ابرز کرده ابتدا آ
چون او را بخدمت شاه آوردند و چون نظر شاه خجسته نهاد بر آن پیر
اعتقاد افتاد فرمودند تا او را از غضب آتش او بخشند با مشفقت تمام بدار
الملک استقبال نمودند امرا بخدمت شاه دین پناه آمدند و حکومت آن قلعه را
بمع سلطان تا بندهٔ شفقت نمود و آنها را از جانب خود با آن حصار
فرستاد

در این سال شاه

دین پناه طولیقان بیگ قاجار و بدر بیگ یوزباشی را بتاخت گرجستان
فرستاده بود و آن دلاوران در حالت بازگشت که اموال و اسباب بسیار
بخدمت می آوردند از قضا دچار شهباز پاشا سر حاکم ارض روم شدند
و شهباز پاشا هم از گرجستان برگشته بود با دریایی لشکر بیپایان
و بر لشکر غازیان زدند و ایشان هم لاعلاج کوششهای مردانه نمودند
کثرت رومیان و افزونی دشمنان بیش از حد و حصر بود غازیان
عنان از جنگ برتافته فرار نمودند و شهباز پاشا بقرب سیصد نفر از غازیان
و گرجیان را بقتل آورده اسباب بسیار از ایشان بدست آورده از آنجا
بارض روم رفت و چون این خبر بسمع عالیه رسید فرمان قضا جریان شرف نفاذ
یافت که شاهزادهٔ عالیان اسمعیل میرزا که سرآمد سپاه شاه بود و جهان پهلوان
اردوی شاه با فوجی از دلاوران بر دفع شهباز پاشا بارض روم روند و از امرای
ترکمان وادهم بیگ روملو و امیر غیب بیگ استجلو و الله قلی بیگ استجلو و الله
قلی بیگ ایجک اغلی و حمزه بیگ بن میرزا محمد طالش و اغلو بیگ سعدلو و ابراهیم خلیفه
و ذوالفقار بیگ بازوکی و قتقرا سلطان روملو و هزار قورچی طهرانی و ششصد نفر
قورچی ترکجی آن در ملازمت شاهزادهٔ عالیان مامور گشتند و غازیان با ایشان روانه
شدند و شاهزادهٔ عالیان و شاهوردی سلطان زیاد اغلی و محمد بیگ ترکمان
وادهم بیگ روملو را منقلای گردانیده پیش از ارسال نمود و خود بنفس نفیس
با فوجی آن عسکر جرار کینه گذار و دلیران روزگار و جانبازان کارزار کینه جاده

گوه گران سنگ را بردند و بسوفار بر فلک از پای درآوردند و بشمشیر خط
نگین انگشتر را بربایند اگر بسوی فلک بازو کشایند بناوک چشم پروین
ربایند و گاهی که آتش غبار افروزند و بنوک کلنگ قبهٔ زرنگار مهر و خورشید را
بر سپهر لاجوردی افلاک می‌زنند و در عقب ایشان بطرف پاسین در
حرکت آمد و چون جنود روم که پاسین بودند از سپاه قزلباش شکست
خورده سیصد نفر بقتل آمد بقیه ایشان بارض روم رفتند چون شهباز
پاشا این خبر استماع نمود قوچ آقا صاحب ارض روم را با دویست نفر سوار
بقراول فرستاد ایشان و ملازمان امرا که پنجاه نفر بودند جنگ کردند
و مغلوب شدند و چون شهباز پاشا از توجه شاهزادهٔ عالمیان خبردار
گردید امرا را طلب کرده با ایشان مشورت نمود اکثر ایشان گفتند
نداریم ما تاب میدان او بود آیه فتح در شان او در این بیشه شیر ظفر بیشهٔ اوست
اگر هست شیری در این بیشه اوست صلاح آنست که از شهر بیرون نباید رفت
و پشت استظهار بجهت حصار باز باید داد و قلعه را بضرب توپ و تفنگ
از تعرض لشکر قزلباش نگه باید داشت اما شهباز پاشا بواسطه اخطار
جمعی بسیار از سپاه روم و کرد و از آذربایجان و ارزنجان و بایبرد و کماخ و
درغش و طرابلیس و کردستان و گرجستان که در لشکر او جمع شده بودند
طیور نخوت و غرور در آشیانهٔ دماغ پریشان او بیضهٔ خیال محال
نهاده بود سخن امرا را قبول نکرد و گفت بترتیب حرب و اسباب
طعن و ضرب قیام باید نمود در اندرون قلعه بودن ملال غیرت همانا که بر بال
بود مرد را تیغ و بازو حصار حصار گل و خاک ناید بکار ملک و در از نام آن مرد
که پناه گریزان ز میدان جنگ امرای روم لشکر بر خرافات نامعقول را
بسمع رضا اصغا کردند و در چاه بلا و مغاک فنا افتادند شهباز
پاشا روز دیگر با جمع کثیر از اعوان و انصار با حشر بسیار از پیاده و سوار
بعزم جنگ و پیکار از حصار بیرون آمد و در نیم فرسنگی شهر صف قتال

وجدال

وجدال بیاراست و بهگریان بیست هزار عرابه به پیش صف باز داشتند
و از آنجانب شاهزادهٔ عالمیان کوچ بر کوچ متوجه ارض روم گردید چون
در موضع پاسین نزول اجلال فرمود او هم بیک روملو را بقراولی
ارسال فرمود و ایشان بملازمان شهباز پاشا رسیدند باوجود آنکه
بغایت غلبه بودند بی اندیشه بر ایشان تاختند و بکار دگر رفته بخدمت
شاهزاده فرستادند البته تقریر کرد که شهباز پاشا از قلعه بیرون آمده
مستعد قتال و جدال است اسمعیل میرزا پرسید که شهباز پاشا چه مقدار
سپاهی دارد گفت حال چهل هزار کس و آوان هست که دوازده هزار
رومی با نفر غلام خاصه قیصر امروز یا صباح بمدد ایشان برسند و دیگر
هر روز از اطراف گروه‌غن فوج فوج جمعیت می‌نمایند شاهزاده بر
کمیت که بر باد صبا و شمال سبقت می‌برد و بجای بر زبان مانند کوه بر جای ایستاده
و باشتاب تازیانه بگرد از سرخ بر سر می‌آورد تند رو همچو سپهر و بارکش همچو زمین
راه دلیل همچو قضا و تو درین همچو گان در میان نقش خاتم ره بره مانند مور
بگذر در چشم سوزن همچو تار بر زبان سوار شده متوجه قتال و جدال شده و
چاشت بود که در برابر سپاه مخالف رسید لشکر شهر با رصف برآراسته
سپاه را فوج فوج بدفع دشمن ارسال نمود بار اول از امرا محمد بیک ترکمان
واد هم بیک روملو و امیر غیب استاجلو بمعرکه رسیدند و تاختند و برانداختند
مشغول شد و اغلو خان بیک و ابراهیم خلیفه و سایر غازیان اسب در
میدان مبارزت راندند و تمامی میمنه و میسره جنگ در پیوست افواج
لشکر و طبقات چشم از جانبین بر هم مخلوط گشتند بر دلان خندان
چو دندان رفته در کام بلا و ز نهیب سوار دهای فتنه بکشاده ظفر دیگر بازان
گرده کوته براجل راه دراز ناوک تیز گشته بر بالای ز وبی توچ کر
گرز و سنان و شمشیر بر یکدیگر نهادند و خون از تیغ ... بار لشکر از میغ
باریدن گرفت و از هیاکل دلاوران و حسام مبارزان هامون پاکرده لشکر

ت وریز برف و برق خنجر بر جان بهادران و بهر رنگ تیغ
مصری برگشتگان کریان چون شهباز پاشا جلادت عسکر
قزلباش را مشاهده نمود از کمال غم و الم بر شهرستان ضمیرش
تاخت و از بیم مغز در سر و زهره در جگر جوشش آورد و کوس
حربیا قزلباش پوست او را چون چشم نرگس زردی برگان
پدید آورد و خون در عروق او بسان آب در دل لاله
افسرده شد و از بیم جان با جمعی رومیان از قلب بیرون آمده
بر غازیان حمله کرده اثر را بر عقب کرد که در این اثنا شاهزاده
کرجون و فارو لیز شهریار نامدار دست بر قبضهٔ تیغ آبدار
کرده مهمیز بر مرکب باد رفتار زده و روی بر پای علم شهباز
پاشا روان شد و بضرب شمشیر آبدار سرها رومیان را مانند
برگ که در فصل خزان از درختان فرو ریزد فرو میریخت
و بهر طرف که آفتاب عالمتاب جمالش شعاع می‌افکند بیت
صد و چو بسته را کشته بر روی هم می‌انداخت تا رسید و
علم را قلم کرده خیل سپاه روم را هزیمت در میان افتاد و
خبر نگون سار شدن علم که بشهباز پاشا رسید و دید که
لشکرش را پای ثبات از کار رفت بناکامی هزیمت یافت
و سپاهش از عقب متفرق شدند الا جنود قزلباش مانند
شتر مست کف در دهان آورده از قفای سر مخالفان بردا
می نمودند در اثنای این حال خسرو غلام خاصهٔ قیصر با سه غلام
دیگر دو دوازده هزار کس از گرد راه رسیدند شهباز پاشا که چنین
دید بر گردید و باز مخالفان را پشتی پدید آمد و خسرو ملامت
بسیار بشهباز پاشا کرد و در حالت گیر و دار سر راه بر شاهزاده
عالیمقدار گرفت و چشم شاهزاده بر غلامی افتاد که قد بهجو

منار کین نمایی و شمشیر خونبار در دست و حوالهٔ شاهزاده
کردلیز شهریار پشت تیغ را برد شمشیرش زد چنانکه بشکست
و گفت الله اکبر و چنان بر فرقش نواخت که تا پشت
تکاور بشکافت و دو نیمه شد و شهباز پاشا که چنان ضرب
دست را دید بر خود بلرزید و روی با آن سه غلام دیگر کرد و گفت
دریغ و صد هزار دریغ که حضرت قیصر خود تشریف ندارند
که ضرب دست این پسر را مشاهده نمایند و بدانند که در
گریختن حق بجانب ما بوده است پس لاعلاج عنان گریز
بجانب گریز گردانیده سر در بیابان نهاد و نیز را به بلندی در
دهن اجل انداخته از میان بدر رفت و شاهزاده را خبر دادند
که شهباز گریزان از میان بدر میرود و شاهزاده چون
بسر عزیز شاه قسم خورده بود که تا شهباز را بقتل نرساند
بر نگردد مهمیز بر اسب زده چون نیم فرسنگ از سپاه جدا شد
و بطرف ارض روم مرکب می تاخت و نگاه بر پشت بیابان
کرد دید که گردی می‌نماید دانست که لشکر است که می‌گریزد
شاهزاده عنان بدان سمت تافته روان شد اما چون شهباز
پاشا روی بر قفا کرد و شعشعهٔ جمال عالم آرای شیر بیشهٔ مردی
و مردانگی شاهزاده کرجون و فارو را دید آهی کشید و تازیانه
بر کفل مرکب زده سر در بیابان نهاد اما جمعی از مخالفان که از
یکدیگر متفرق شده بودند از آن جمله چند نفر بر این مطلع شدند
که شهباز پاشا بطرف بیابان گریخت و شاهزاده یکه و تنها
او را تعاقب نمود این سخن بگوش یوسف غلام قیصر رسید
و او خارجی بود چون البرز کوه در حالت فرار از غایت خشم و
کین سر در عقب شاهزاده گذاشت و با خود این قصد کرد که

۸۰ تا سپاه قزلباش برسند من فرزندزاده لشکر درویش زاده را
امام مارا سر جدا کنم و داغی بر دل پدرش گذارم و بعد سر بریده
سر در عقب شاهزاده گذاشت اما دلاوران قزلباش را
گمان آنکه شاهزاده از عقب لشکر شکست خورده بدر لشکر
شهر رفته است و چنان گرد و خاکی بود که عالم تیره و تار
شده بود و علامات از جمع شیر دلیر لشکر افتاده بود
شیر لشکر شکاری از پی لشکر دشمن جلو داده میکشتند و می
بستند و می انداختند و بسرعت میرفتند و در حالتی که شکست
بر رومیان افتاده بیچارگان از بیم شمشیر غازیان تفنگها و
توپ ها را گذاشته بطرف حصار گریختند و غازیان
مجموع ایشان را بقتل رسانیدند و زیاده از پانصد نفر نبودند
که خود را بجوالی حصار رسانیدند و تتمه آن لشکر در بیابان
متفرق شدند اما حسن بیک ولد الیاس و حسن بیک ولد
میرزا محمد طالش جماعت بیچاره را و جمعی از اقوام اسکندر
پاشا را در جلو انداخته می کشتند و با ایشان بیست
نفر قزلباش بیشتر نبود که بجوالی شهر رسیدند لشکر جمع روم
از غایت اضطرار در لشکر جوالی حصار از بیم که هوا و
چشمشان جایی را نمی دید لاجرم چند لشکر خلق در خندق
افتاده بودند که خندق از است و آدم مالامال شده بود و
از دست پاچگیها بستن در دروازه را فراموش کردند و چند
نفر از غازیان داخل دروازه شده دروازه را از روم
خالی ساختند و حسن بیک و حسن بیک با لشکر بیست نفر داخل شده
فتح حصار میسر شد اما یوسف غلام قیصر غروب آفتاب بود
در جوالی احتشام گرد نزدیک شاهزاده رسید و نعره برکشید

و گفت این خبر سر بکجا می روی باش که مرد میدان تو
منم و شاهزاده یک تیر پرتاب دیگر بشهباز پاشا داشت
۸۰ که صدای یوسف را شنید اعتنا نکرد اینچنین گفت اما
و سر راه بر یوسف گرفت شهباز دید که شاهزاده با غلام
قیصر روبرو شد به نزدیک احتشام تاخت مردم احتشام
بر سر راهش آمدند و سردار لشکر جماعت گرد خان و بلی تمام داشت
خود را بشهباز پاشا رسانیده احوال پرسید گفت ای دلاور
خود را برسان که اسمعیل میرزا پسر شاه طهماسب است
که با غلام قیصر حرب میکند و اگر غلام قیصر کشته شود
همه شما بقتل خواهید رسید خان و بلی گرد با پانصد نفر وقتی
رسیدند که شاهزاده شمشیر از کف بازگرفته چنان بر روی
کتفش نواخت که سر و صندوقه سینه اش بر زمین افتاد
و عنان بجانب احتشام گرد گردانید خان و بلی که لشکر حرب
دست از شاهزاده دید بانگ بر مردم خود زد که زنهار که
معارض مشوید که این فرزندزادهٔ شاه اسمعیل است
و تا او را علاج میکنید جمعی از ما کشته میشوند و جواب
شاه طهماسب را دادن کار مشکل است اما چشم شاهزاده که
بر جماعت گرد لشکر افتاد دست بر قبضهٔ تیغ آبدار برایشان
حمله کرد و چون به نزدیک رسید خان و بلی با چند نفر دیگر
پیش آمده سجده کردند و زبان به تحسین و آفرین وا
کشادند و گفتند ای شهریار عالم جان ما فدای تو باد
ما همه صوفی شاهیم خاطر جمع دارید که جان خود را در قدم شما
میبازیم شاهزاده بر ایشان آفرین کرد و وعده ها داد
و اینست که در زمان سلطنت آن شهریار در میانه ایشان

۸۱ خواهد بود پس شاهزاده فرمود که سر یوسف غلام فجر و اب
او نزد شما امانت باشد تا غازیان ما برسند باشان بسیار بدرو
احوال شهباز پاشا را پرسید عرض کردند که ایست نکرده از
پیش بدر رفت اما شهباز پاشا میخواست که لحظه در لشکر
احتشام بماند که بسیار پریشان و مانده شده بود دیگر چند بار
شمشیر شاهزاده اورا هراسان ساخت و جگر ایستادن نکرد
به پیروزی الیاس بیک التماس نمود و تهی چندان جو گرفته
سوار شده متوجه راه شد شاهزاده که احوال معلوم کرد
سر در دنبال او گذاشته لشکر شب همه شب مرکب تاختند
صبحی بود که مرکب شهباز پاشا از گرسنگی و تشنگی بی قوت
شده بود که به النگی رسید از مرکب پیاده شده مرکب را
در میان مرغزار سر داد و خود لشکر نان جو را باب تر میکرد
و میخورد که علامت گرد شاهزاده ظاهر شد لشکر سوار شده
از لشکر جنگل بدر رفت و شاهزاده نیز مرکب فرومانده بود
فرود آمد کوفته انداخت و دیگر زین سوار شده از عقب
شهباز پاشا روان شد و بدین قرار مرکب می تاختند
و در هر مقامی که شهباز فرود می آمد هنوز لحظه آسوده
نشده بود که گرد مرکب شاهزاده ظاهر میشد دیگر او لاعلاج
سوار میشد اما چون دلاوران نامدار ارض روم را تمام
کردند هر چند تفحص شاهزاده کردند اثری ظاهر نشد عصری
بود که به حسن بیک خبر دادند که شاهزاده از پی شهباز
پاشا بطرف کردستان رفته است همان لحظه حسن بیک
ولد ابلیس و [illegible] بیک طالش و علی سلطان [illegible] یا
دوازده سردار نامی و پانصد نفر سوار شده و بر بال

مرکبان

مرکبان گذاشته روی بجانب کردستان نهادند و روز
دیگر بآن احتشام رسیدند و آنچه واقع شده بود دانستند
همه انگشت حیرت بدندان گزیدند و سر یوسف را با مرکب
بنفری داده بارض روم فرستادند و خود سوار شده ایلغار
۸۱ کردند اما شهباز پاشا در حالت درماندگی بقافله
سوداگران رسید و مرکبی گرفته سوار شده بدر رفت
و شاهزاده رسید و احوال پرسید باز سر در قفای وی نهاد
و روز دیگر امرا رسیدند اما شهباز پاشا بعد از چند روز
به بنی جعفر عرب رسید که یکی از طایفان پاشای مصر بود که
از مصر بر لشکر آمده بود که به بغداد رود و راه گم کرده بودند
چون شهباز پاشا را دیدند او احوال گفت و گفت اینک
که لشکر قزلباش میرسند و واهمه لشکر قزلباش در
دل ایشان پدید آمد باتفاق ایلغار کردند و شاهزاده
دیگر بایشان نرسید و چون ایشان راه را بلد بودند
سه شبانروز پیش گرفتند و شاهزاده اینقدر از مرکب
فرود می آمد که مرکب چرا میکرد و خود مرغی را به تیر میزد و
کباب میکرد که صد در سفر بوده باشد و سوار میشد اما
شهباز پاشا با لشکر عربان می آمدند تا داخل یمن شدند
و خاطر جمع کرد که از زین و یاد لشکر که بجوانب پیش گذار
کنند و نفری پیشتر بخدمت علی پاشا حاکم یمن آمدن احوال
آمدن شهباز پاشا را گفت او حیران شد که در اینوقت
شهباز پاشا بانداز لشکر آمد او را تعظیم نموده در صدر
مجلس جای دادند و احوال پرسید شهباز را حیاتی نبود که
سخن گوید مختصر احوال خود را بیان نمود علی پاشا و مردمان

منجر شدند و کسی را باور نشد و بعد از سه شبانه روز که آنچه
لازمهٔ مهربانیست با شهباز پاشا بجای آوردند و او از
رنج راه آسوده زهری بود که شاهزاده بر در دروان این رسیده و
هیچ اندیشه بخاطرش راه نیافته بسم الله الرحمن الرحیم گفته
اسپ بر مرکب زده داخل ملک یمن شد و یکه جلو آمد تا بدر بارگاه
علی پاشا و از مرکب پیاده شد نیزهٔ خود را از در زمین کوفت دیگر (?)
آن نیزه بر دل زمین نشست و عنان مرکب را بر کلوگاه آن
نیزه انداخت و دامن مردی را در میان بر دولای کمر کرده قدم
در بارگاه گذاشت اما چون چشم علی پاشا بر جمال و کمال رعنائی
آن عالیمقدار افتاد انصاف را منظور نظر آورده گفت
حقا که مذهب این طایفه راست زنگ کفر از آینهٔ دلش
زدوده شد و جست از جای و سلام کرد و بر سر راه شاهزاده آمد
و تسلیم کرده خواست که التماس شهباز پاشا را بکند که شاهزاده
بر پاشا حمله کرد آن سگ هم از جای جست و با خود گفت که در میان
این بارگاه و این قدر خلق پاشا چه تواند کرد و نخواهند گذاشت
که او بر من زیاده بی کند دست بر شمشیر کرده بر شاهزاده حمله کرد
و تا دست و تیغ بلند میکرد که شاهزادهٔ عالم آن چنان بر دوال کمرش
نواخت که مثل خیارش قلم کرد و نیم او که بر زمین افتاد و غلغلهٔ
آن بارگاه بر آسمان پیچید اما علی پاشا را محبت شاهزاده زیاده شد
و خود را در قدمش انداخت جماعت عربی که در آن مقام حاضر
بودند همه اطاعت کردند و آوازه در ملک یمن افتاد خلایق بعزم
تماشا بدان بارگاه جمع آمدند اما علی پاشا در همان لحظه فرمود
که منادی کردند که خلق در ساعت در مسجد حاضر شوند و باتفاق
شاهزاده سوار شده به مسجد آمدند و حکم شد که خطیب شیعه بر منبر

رفته خطبه را بنام نامی شاه دین پناه شاه طهماسب بهادر خان خواند
و همهٔ خلق از این معنی شاد و خرم شدند چرا که اکثر آن جماعت
شیعه بودند و از مسجد بیرون آمده سکه را بنام شاه دین پناه بر دل زر
زدند بدین طریق سکهٔ علی ولی الله در ملک یمن زده شد آنگاه به
بارگاه آمدند و آن شب علی پاشا آنچه لازمهٔ مهمانداری و خدمتکاری
بود نسبت بشاهزاده بجای آورد و روز دیگر سر شهباز پاشا را با فتح نامهٔ
ملک یمن و زر سکهٔ علی ولی الله را بیکی از مقربان خود علی پاشا سپرد
و شاهزاده بخط مبارک خود نوشته عرضه و به مظفر نام داده
روانهٔ پای تخت شاه طهماسب کرد و روز دیگر حسن بیگ ولد الیاس
بیگ با جمعی از رفقا رسیدند و در حوالی شهر این مژده بایشان
رسید که بتوجه آن شاهزادهٔ عالی تبار گردون وقار چون ولایت
یمن تا ابد خطبهٔ علی ولی الله خوانده شد سجدهٔ شکر خدای خود را
بجای آوردند و داخل شهر بشرف پابوس مشرف شدند
الحق از زمان پادشاهان کیان و شجاعت رستم دستان واحدی را
این جگر و زهره مقدور نبوده و بر هیچ آفریده از ابتدای جهان تا
زمان آخر الزمان چنین فتحی نشده است و نخواهد شد و اسمعیل میرزا
از آن ایلغار رو پر دلی زلزله در تمام عالم انداخت و آتش چشم
تمام نام ور آن جنود رومیه را گرفت القصه شاهزاده بار آنرا
دریافته عازم برگشتن شد و علی پاشا را گفت چون تو شیعه
و صوفی شاه طهماسب شدی نمیشود که قیصر لشکر بر سر تو نکشدی (?)
باید که همیشه جاسوس تو در روم بوده باشد که تا از رومیان
حرکتی بد بدآید تو مخبر شوی و در دم خبری بخدمت شاه فرستی
تا مدد از جهت تو ارسال دارد و هرچه تو کردی و ولایت
آن نیز بر مرد قبول نمود و گفت تا جان در بدن دارم باج به

٨٢

روم نخواهم داد و فرزند گرامی شمشیر شاه بسلامت باشد
بعد از آن در خزانه را گشوده خراج یک ساله آن را با تحفه بسیار با
صد نفر ملازم معتبر خود بشاهزاده و یاران همراه کرده روانه نمود و
خود تا یک منزل آمده پای شاهزاده را بوسه داده برگردید و به حکومت
خود مشغول شد و شاهزاده با آن اسباب و آن اسلحه برگردیدند
و منزل بمنزل و وادی بوادی طی مینمودند تا بحوالی ارض روم رسیدند
و امرای عظام و بهادران صاحب نام در ارض روم منتظر بودند که
مژده این چنین با شان رسید استقبال کردند و آن شیر بیشه
شجاعت رسید فرمودند تا حوالی و حواشی ارض روم را تاخت و غارت
کردند و سوختند و خراب کردند چنان که دیگر امکان آباد شدن نداشته
باشد و از آنجا روانه درگاه جهان پناه شدند

اما چون خبر و فتح نامه شاهزاده
ایلغار و گرفتن یمن تمام بشاه رسید و امرایی که حاضر بودند و شنیدند
سورن کشیدند و شاه فرمود که ما را نیز بآن جانب در حرکت باید آمد
حالا که کاری کرده ایم تمام آن مرز و بوم را تصرف باید نمود و پیش
باید رفت تا رومیان هم بدانند که از جنود قزلباش هم چه کار
می آید پس خلعت و مرکب و آنچه لیاقت شاهزاده رستم شعار داشته
باشد با خلعتهای دیگر از جهت امرایی که در رکاب ظفر آیات
او هستند بجانب ارض روم فرستاد و نوشت که چون در این وقت
اراده سفر روم در نظر است در همان ارض روم باشید که چون
اردوی گردون شکوه بدان نزدیک رسد باتفاق آتش در ممالک
استنبول خواهیم انداخت و بعد از آن فرمان همایون شد که لشکر
جهان در ظل فتح آیات که مطلع آفتاب فتح و ظفر است حاضر
شوند بر حسب قضا جریان سپاه بدرگاه عالم پناه جمع آمد که از غبار

ابرا

٨٣

مراکب ایشان آینه لطیف افلاک بسان سطح کثیف خاک بی
گشتی و مردمک چشم از سواد آن سپاه خیره ماندی زیاده از ذرات
پرنور بخش خسرو سیارگان و بیشتر از اعداد اختر بر روی آیینه نیلگون
آسمان سپاهی زمور و ملخ بیشمار دلیران جنگی و مردان کار
پهلوانان دلاور که در رزمگاه بزبان سنان شنیدند اجرای ما اعلیحضرت فرمود
که چهار فوج از عساکر نصرت شعار بر سبیل ایلغار هر یک برای سرداران
شوند از آن جمله معصوم بیک صفوی و علی سلطان تکلو و شمس الدین
خان ولد شرف خان کرد و الغ بیک و دیگر امرا متوجه ارجیش
و بارگیری شوند و شاهقلی سلطان افشار و چراغ سلطان که در آن
اولی در فارس بودند بتاخت عرب مقرر شدند و چراغ سلطان را
فرمود که بخدمت اسمعیل میرزا رفته شاهوردی خان را برداشته و
باتفاق بصوب باسین روان شوند و جمعی را نیز بتاخت گرجستان
و نخجوان و اوبل و قلع و قمع آن نواحی فرستاد امرای نامدار بار عالی
مبادرت نموده هر فوجی که بآن صوب امر شده بود بی توقف
روانه شدند و معصوم بیک با ده هزار سوار در روز سه شنبه هفدهم شعبان
از ییلاق آق سغان روانه گردیدند و ایشان نیز چهار گروه شده
روانه ارجیش شدند و جمعی بطرف صحرای موسی آباد و جمعی بطرف
عادل جواز و بعضی بجانب بارگیر و بند ماهی تاختند و چون معصوم
بیک بحوالی ارجیش رسید قرابیری که از قبل قیصر والی آنجا بود
خبردار شده بعزم رزم از حصار بیرون آمده از طرفین فرود آمدند و
روز دیگر بعد از صف آرائی قرابیری رومی خواجه مخفی شده غازه
مبدل شد و از سپاه قزلباش علی سلطان تکلو بر مرکب زده
بجولان درآمد و چون لشکر جهان بر یکدیگر ریختند و جنگ در پیوست
لشکر دلاور چنانکه به یکدیگر برخوردند علی سلطان تیغ بر حلق قرابیری زد

چنانکه رومی از مرکب افتاد اما رومیان هجوم آوردند و قزلباش
زخمدار را از میان بدر بردند و در این حالت معصوم بیک و دیگران
حمله آوردند و لشکر سپاه را کندند از جای و متفرق ساختند و قریب
سه هزار نفر از این قوم را بقتل آوردند و قزلباش زخمدار خود را بحصار
انداخت و هم درین روز خرم آقا و محمد آقا که از امرای معتبر قیصر بودند
با یکصد و شصت نفر از این قوم دستگیر شدند و ایشان را گردن بسته بخدمت
شاه دین پناه آمدند با سرها و اسبها و اسباب بی حد و حصر و بنظر
این خسرو تاجدار گذرانیدند و چون شمس الدین خان باخلاط رسید
صد نفر از رومیان که در آنجا بودند بقتل رسانیدند و سی هزار گاو میش
و گوسفند و سه هزار اسب گرفته روانه اردوی معلا شد و جمعی که بجهاد
عادلجواز رفته بودند سپاه روم از حصار بیرون آمد آغاز قتال
و جدال نمودند سپاه منصور باقبال شاه دین پناه بر طایفه رومی
مظفر شدند و ایشان را منهزم ساختند رومی قریب بچهار صد بودند
و قزلباش هفتصد مرد سه هزار رومی را بقتل رسانیدند که باقبال
شاه بیک نیز زخمدار شد و ابراهیم بیک که حاکم بود با یکصد و هفتاد
نفر از این قوم و چند خروار زر که ابراهیم پاشا جمع کرده بود که از جهت
قیصر بفرستد بدست قزلباش افتاده همه را بدرگاه جهان پناه آوردند
با چند صراحی و پیاله نقره و طلا و آنچه کرده بودند عرض کردند و خلعت
یافتند و امرای عظام که بطرف پاسین رفته بودند در میانه ایشان
و مراد بیک حاکم پاسین حرب عظیم واقع شد مراد بیک فراری شد
خود را بحصار افکند و قزلباش نامدار تمام لشکر را تاختند و غارت
نمودند و مال بی نهایت بخدمت شاه آوردند و شاه عالم پناه
بعد از چند روز بجانب ولایت مخالفان در حرکت آمد
بجنبید خسرو شاه گردون فراز   روان شد ز جا همچو عمر دراز

٩٠٦

چو فتح و ظفر از یمین و یسار   روان شد در رکابش لشکر و شهریار   سفوف لشکر
عنان بر جلو کرد ز عمر گرامی شتابنده تر   و از آق منان کوچ
کرده بکنار آب ارس فرود آمدند و از آنجا کوچ بر کوچ بپای قلعه اخلاط
آمدند و این قلعه ایست از غایت ارتفاع با سپهر برین برابری
کند و متوطنان این قلعه با ساکنان سماوات راز گویند و نسر طایر
با کمال بلند پروازی بحضیض او نرسد   یکی خاره سنگی برآمد باوج
چو خارای سنگین برآورده موج   چو البرز هر پاره سنگ برو   سپهر منقش
پلنگ درو   مثل گرگ را بدرون بدی   اجل را از او دست کوته بدی
متوطنان این حصار چون خاطر به استحکام این حصار جمع کرده بودند
و در قصد جنگ بودند برو جدار و ابراج آراسته نشستند حضرت اعلی در ظاهر
این قلعه قرار گرفتند و بر دور این سپاه گردون شکوه در آمد دور این قلعه را
احاطه کردند   باطراف این قلعه با صد شکوه   کشیدند صف همچو البرز کوه
و مانند خنگ فلک عروج بروج کردند   یکی رفته بالا برو ز کمند   چو خورشید
بر آسمان بلند   دگر یک درو کار فرهاد کرد   ز بازوی خود کار فولاد کرد
چند روز بدین منوال روز تا شب بر دلان شیر دل و بهادران دشمن گسل
مردانگیها نمودند اخوار و بازاریان کوچه بند شهر را مسخر کردند و رومیان
از بیم جان بدرون ارک قلعه گریختند و نقابان چابکدست نقب زدند
چو دیدند جنگاوران رزم ورزان   که نتوان گرفتن بجنگ آسمان   به تدبیر
فلک سر عنان تافتند   زمین را بنقب شکافتند   تهی ساختند از
یمین و یسار   به یکدم ته برجهای حصار   و بروج حصار را خراب
کردند و از قضای کردگار اتفاقا از برج حصار تا رودخانه که در
پهلوی حصار میگذشت بقرب سیصد ذرع بود شخص همراه برج
بان رودخانه افتاد و صدمه باو نرسید کوتوال قلعه مضطر گشته
از در مسکنت و عجز در آمد حصار را تسلیم نمود و از صدمه عسکر

منصور لشکر حصار بزمین هموار گردید اما چو چراغ سلطنت بخدمت
شاهزاده اسمعیل میرزا آمد و حکم شد و خواننده شد شاه وردی سلطان
بالاو روانه قلعهٔ پاسین شدند و چون بقلعهٔ موش رسیدند غافل
بر سر سپاهیان لشکر دیار ریختند و بقتل و غارت مشغول شدند و فوج
از مردمان جرار از حصار بعزم کارزار از قلعه موش بیرون آمدند و فرهاد
پاشا که حاکم لشکر دیار بود بر سپاه قزلباش حمله کرده جنگ کرد که بشرح راست
نیاید و نزدیک بود که شکست بر سپاه شاه وردی سلطان افتد که در
این وقت از قفای سر نصر الله اکبر شاهزاده اسمعیل میرزا بر آمد با گروه
بشرح مردلشکر و دلاوران لشکر رسیدند و در حملهٔ اول سپاه مخالفان را
در جلو انداختند که فرهاد پاشا بر شاهزاده حمله کرد لشکر شهریار کامکار
سر راه بر لشکر روم نابکار گرفتند تیغ تمام فولاد را بر کمر بند او بند کرد آنچنان
وقوع کرد که او را بر بدن لشکر خارجی پاره پاره در زیر دستهای مرکب خایم کرد
شاهزاده باغ گفت و کنده شد چنانکه دستهای مرکب از زمین جدا شد
و مرد و مرکب بر زمین خوردند و فرهاد پاشا بجهنم واصل شد شاهزاده علم
او را قلم کرده و مقرر فرمودند و سپاه رومی را در میان گرفتند و
قتل را بر ایشان نهادند و رومی بیشمار بقتل آوردند جمعی که بصد هزار
حیله جان بردند روانه حصار تبلیس شدند که مصطفی بیگ در لشکر
جا حاکم بود اما شاهزاده و امرای عظام تمام لشکر بلاد و الکاء حوالی را
بر هم سوختند و از آنجا روانه تبلیس شدند مصطفی بیگ و ناصر بیگ
زرقی و ابدال بیگ با سیصد سوار از حصار بیرون آمدن و از واهمه
اراده گریختن نمودند و چو منزل که رفتند مردم حصار تبلیس از ترس
خان خود عرضه نوشته بچپر داده بسر راه شاهزاده فرستادند
که این جماعت فراری شده رو به استنبول بروند چون خبر
بشاهزاده رسید جلو بر کب داده و شاه وردی خان و چند نفر دیگر

با

از یکدیگر گفتند که حالا گرفتن این حصار از خراسان ضرور نیست
او قبول ننموده علم عزیمت بصوب هرات برافراشت چون
آوازهٔ بهرات رسید شاهزاده سلطان محمد خدابنده میرزا فرمود
تا لشکر جمع آمدن و راه استقبال در پیش گرفتند اما محمد خان
للا از رفتن و باز یکروی بروی شدن راضی نبود اما شاهزاده
سخن نشنید و گفت هرگاه شاهزاده ها برادر من و عمان من
در شجاعت هر یک نامی بلند کرده اند مگر من فرزند شاه طهماسب
نیستم که یک نامی از من هم در عالم بماند بنا به ارادهٔ جنگ و شجاعت
با هژده هزار دلاور قزاق غازی از شاملو و قاجار و غیره سر منزل
از هرات بیرون آمدند و غاریکان نیکو را با دو هزار کس سر کشی
قزلباش گذاشت اما محمد خان پنهان شاهزاده عرضه نوشته
و به چپری داده بخدمت شاه فرستاد و در این سال شاه در اصفهان
بعشرت نشسته بود که چپر رسید و چون لشکر شهریار از لشکر مقدم
و جاهلیت شاهزاده مخبر شد آتش در نهادش افتاد در ساعت
فرمود که رقم نوشتند و بهرام میرزا در فارس بود چپر روانه نمودند
که وعدهٔ در خراسان نیست باید که تا رقم برسد با حسین قلی خان
و سپاه لشکر بحال رو به هرات روانه شوند و رقم به شیروان فرستاد
و شاهزاده اسمعیل میرزا و عبدالله خان را مخبر کرد آمدند و شاه وردی
سلطان زیاد اوغلی را نیز از جانب قره باغ طلب نمود و شاه بعد از
سه روز که رقم با طراف فرستاد با سر دولت در رکاب سعادت
در آورده سوار شد با قورچیان عظام و دلاوران که هر یک تیر چاق
داشتند و هر یک چند کس چاق بر رسم ایلغار راه خراسان در
پیش گرفتند و حسن بیگ ولد الیاس را فرمود که لشکر و اسباب
پادشاهی را از عقب بیاورد و از اصفهان بطرف یزد در گشت

از شاه اینجا عزت دید کلمه عرضه کرده براعدای دین لعن کرد
واز سر صدق شیعه شد بعد از آن شاه دین پناه جهان مملکت
بوسی ارزانی داشت واز بار کبر کوچ فرمودند و بپای حصار
ارغون فرود آمدند و مصطفی بیک حاکم ارغون چون خبر
آمدن آن شهریار عالیشان شنید لشکر بسیار از طایفه اکراد
و رومی در آن حصار داشت و آن قلعه از تنگچیان مملو بود
ایشان مدتها بود که آلت قلعه داری مهیا ساخته بودند و
مستعد قتال و جدال شده بودند و در صحن آن حصار رجال
جمع بودند بیت گرو برده از روزگار چو دریای آسمان درش
استوار چو خور خنجر کنگرش خشمناک زده بر بهر تن صبح
چاک بگردش یکی خندق با شکوه چو دریای عمان باطراف
کوه امرای نامدار و قورچیان ظفر شعار دایره وار در گرد آن حصار
در آمدند باطراف آن قلعه صفها چو کوه کشیدند جبل قیامت شکوه
یلان از دو سو از نشیب و فراز چو مژگان خوبان صف کرده‌اند
غازیان بانداختن توپ و تفنگ شروع نمودند و مردم قلعه از
بالای بروج بنیاد انداختن تیر و تفنگ کردند از این جانب
توپ چون دعای مستجاب میل بعالم بالا نمود و از آنجانب مهره
تفنگ مرگ آهنگ بسان کار مخالفان شاه فیروز جنگ روی
به نشیب آورد و بعضی غازیان بضرب تفنگ پایمال اجل گشتند طایفه
از مردم حصار صندوق سینه را هدف تیر تقدیر کرده از سر جان گذشتند
آنگاه حکم شاه دین پناه شد که لشکریان از هر جانب حوالها بنا کنند
بنابر موده شاه بار اول سوندک بیک قورچی باشی کلیسایی که
در نزدیک قلعه بود آن را حواله ساخت و حسن بیک ولد الیاس
بیک و سایر قورچیان ترکمان حوالهای خشتی توپچیان بضرب

و صبح روز چهارم بود که بولایت یزد رسیدند و فرصت نشد که مردم استقبال
کنند و شاه در صحرای زنگیان نزول فرمودند و نواب شاه نعمت الله
با اقربا و سادات و علما و بزرگان بشرف زمین بوسی آن حضرت
مشرف شد و میرزا محمد طالش که حاکم یزد بود و حسن بیک طالش
پسر او و بولن بیکی بود و درین وقت میرزا محمد بیمار بود و چون حسن
بیک بر سر بالین پدر آمد و چون دیدار فرزند را دید شکر ایزد بجای
آورد و بعد از آن گفت ای فرزند بدان که نواب خاقان خلد آشیان را
در واقعه دیدم بمن گفت که چون دیدار فرزندت را خواهی دید
نزد من خواهی آمد اکنون من سفر آخرت در پیش دارم هر چه تو
کردی و خدمت مرشد خود و رعایت ایل و ایماق طالش و جهد
کن تا جان خود را نثار شهریار کنی بعد از آن کلمه طیبه بر زبان جاری
ساخت و جان بحق تسلیم کرد و شاه دین پناه در آنجا شکار اراده
داشت که ایلغار کنند چون خبر فوت آن ملک بجلال و صوفی بزرگ را
شنید باتفاق اکثر امرا و نواب شاه نعمت الله سوار شده تشریف
بشهر آوردند و از نور جمال عالم آرای خود ولایت یزد را منور و مزین ساخت
و چون خلایق از روی حال مرشد را داشتند قضا چنین کار بر کرد
پس شاه عالم پناه در پای جنازه میرزا محمد آمد و او را در آستانه امامزاده
واجب التعظیم شاهزاده فضل رضا علیه التحیه و الثنا او را دفن نمود
و خیرات بسیار کردند و سه روز شاه در شهر ماندند و آب و آتش او را
بقانون داد و بسیار فقیر و مسکین از آن بهره مند شدند و حکومت را
به حسن بیک شفقت نمود و او عمزاده خود قاسم بیک طالش را نایب
کرده سفارش رعیت پروری بسیار کرد و او را به نواب
شاه نعمت الله سفارش کرده روز چهارم که شد نواب شاه نعمت الله
اراده ضیافت داشت شاه فرمود که در اردو مهمان شماییم پیش نواب

سنگ توپ پنج گز دیوار حصار را انداختند و در لشکر افتاده دلاور
گرد از جان برخاسته پای تهور از دروازه قلعه پیش گذاشته
و تیغ کین از نیام انتقام کشیده بر سیبه که محل توپ بود
شتافتند حسن بیک نامدار دست بر شمشیر آبدار نا خستین زخم
نیز از لشکر طایفه را انداخت دیگر کسی را یارای پیش آمدن نبود
اما مدت سه ماه هر چند عسکر جرار دست و پا کردند و در مردانگی
تقصیر نمودند از استواری حصار و از عمق خندق نتوانستند
که داخل شوند اما واهمه دلاوران قزلباش بر دل مردم حصار کار
گر شده بود اهل حصار شب بر سر مصطفی پاشا ریختند و او را دست
بستند و روز دیگر چون قزلباش اراده داشتند که یورش
بر حصار آورند که در باز شد و کدخدایان و اربابان شهر
مصطفی بیک را دست بسته با تنی چند از اقوام او بخدمت
شاه آوردند و زمین ادب بوسه دادند و شاه دین پناه همه را
عزت داشت چون حکم فرموده بود که این ولایت را خراب
باید کرد مردم التماس کردند و شاه از آن گذشته مصطفی بیک را
طلب کرد و فرمود تا بند از او برداشتند و او را سراپا بخلعت
بلباس پادشاهی ساختند کمال مهربانی نمود و فرمود که اگر خواهی
که با ما باش و اگر خواهی که بخدمت قیصر بروی رضا بدهیم
مصطفی بیک گفت من تا زنده ام سر از قدم تو بر نمیدارم من
گمان داشتم که با این همه بدی که کرده ام شاه سر مرا از بدن
جدا خواهد ساخت حال که این مقدار کرم و مرحمت
از شما دیده ام بجای روم شاه را خوش آمد باز او را خلعت
داد و او را مصطفی سلطان خطاب داده لشکر بلاد را به یکی از
کاشتگان او داد و او در خدمت ماند بعد از آنکه ممالک حوالی

رومرا تاختند اراده بازگشت نمودند و چون چند منزل باین
سمت شتافتند شاهزاده عالمیان را بتاخت کردستان فرستادند
که حاکم لشکر جماعت شقاقی بلبلان بود لشکر را یکسر راه بر متردد بند و
تجار سد و دکرده بود و حرکتهای بیجا از او ظاهر میشد و شکوه او را
در خدمت شاه دین پناه میکردند در این وقت اسمعیل میرزا با عسکر
دلاور روانه شدند و چون آوان آمدن شاهزاده بکردستان شقاقی بلبلان
رسید هفتاد هزار خانه کرد در فرمان او بودند پنجاه هزار کرد قوی بازو
جنگ دیده جنگ آزموده جدا کرده باستقبال شاهزاده نامدار
روان شد و چون به نزدیک رسیدند خبر بشاهزاده دادند که پنجاه هزار کرد
سر راه بر شما گرفته اند شاهزاده در همان لحظه سوار شده در تنگ کوهی
بود از آن در تنگ گذشته و سپاه کرد فرود دامن بودند یا علی گفته بر لشکر
لشکر زد و تا بر خود جنبیدند هزار کس را بقتل رسانیدند و تا
سوار میشدند هزار کس دیگر را و در حمله دویم هزار کس دیگر
افتادند جماعت کردان را تزلزل بر احوال افتاده و تا فکر میکردند
نصف لشکر کردان زیر و زبر شده بود لاعلاج عنان ستیز بجانب
گریز برگردانیدند شاهزاده بر بلندی تاخت که سر راه بر ایشان
بگیرد که جمعی از امرا عنان مرکب او گرفتند و او را منع کردند
و چون شب شده بود کردان از میان بدر رفتند و شقاقی از دست
بهتر خاصه شاهزاده کشته شده بود سر او را بخدمت آوردند و روز
دیگر داخل خانهای ایشان شدند و مردم لشکر احشام چند لک
پیشکش گذرانیدند که بشرح راست نیاید شاهزاده فرمود
که جمعی کدخدایان بهر کس که در میان خود رضا باشند محضری
درست کرده بدربار شاه عالم پناه آورند تا او را بایشان ریش
سفید گردانند و شاهزاده تمام خزانه شقاقی را تصرف نموده

مراجعت فرمودند و از آنجا شاه نیز متوجه تبریز شدند
و آوازهٔ فتح قلعه های روم در تمام عالم مشهور شده بود و
تمام بلاد ایران چراغان و عشرت میکردند

اما چون محمد تیمور خان

بنزد شاهی بیگ خان دانست که عبید خان از شاه هزیمت نمود
عازم گرفتن خراسان شد و از تمام ترکستان مدد طلبیده نود هزار
ازبک جمع آورده از آب آموی گذشته ایلغار کرد و از قضا محمد
علی خلیفه ابن ولی خلیفه در سبزوار بود که از جماعت بکار کشیده
که ازبکان از جای در آمده اند عرضه بخدمت شاهزاده سلطان محمد
خدابنده میرزا نوشت و به چپری داده بهرات فرستاد و چپری هم نزد
شاه سلطان بجانب مشهد فرستاد و از آمدن ازبک تمام خراسان
خبر شدند اما محمد تیمور خان در عرض راه شنید که محمد علی خلیفه در سبزوار
است سر راه بر او گرفته با ده هزار ازبک بجانب سبزوار فرستاد و خود
بپای حصار مرو آمد محمد سلطان عم زاده حسین بیگ حاکم مرو بود داشت
تاب مقاومت نیاورد عرضه بخدمت محمد تیمور خان نوشت
مضمون آنکه بر رای عالم آرای خان عالی مخفی نماند که فقیر اطاعت
میکنم اما ملتمس از آن خان عظیم الشان چنانم که مرا و این قلعه را معاف
داری و بدولت و اقبال بجانب هرات و سرحد خراسان توجه
فرمائی اگر بخت بلند خان یاری کرده آن ممالک از ملازمان خان شد
این حصار هم یقین که از خان خواهد بود و ما هم از جمله خدمتکاران
خواهیم بود و اگر فتح از جانب قزلباش باشد عهد نمودم که تمام
مال و اموال مردم این حصار را بتصرف خان دهم و بخدمت بیایم
و در آن سرحد گوشهٔ بگیرم و در زیر سایهٔ حمایت عالی باشم چون
عرضهٔ او بخدمت محمد تیمور خان رسید قبول نموده هر چند امرای

مرکب از جای برانگیختند و چند نفر از آن جماعت رفته بودند و در میان
درهٔ کوهی فرود آمده بودند که نامداران حوالی شاه از میان گرفتند و تیغ
قتل بر ایشان نهادند و همه را بقتل رسانیدند سر چهار نفر که از
چنگال مرگ جان بردند بقلعهٔ اقبال گریختند امرا آنجا را باز راه سوختند
و غارت کردند و باردوی معلی شدند گویند که شاه دین پناه
بعد از فتح اخلاط که علم عزیمت بطرف ارجیش برافراخت در
حوالی قلعهٔ ارجیش شاهزادهٔ عالم با امرا و لشکر سرها و اسیر با نجاقها را
آوردند و در برابر حصار آویختند اهل حصار چون دانستند که مقاومت
با جنود قزلباش در حیز قوت و قدرت ایشان نیست با یکدیگر مشورت
کرده گفتند که مخالفت با شاه دین پناه محض جهالت و عین شقاوت است
بنابرین ابراهیم بیگ که حاکم قلعه بود بقتل آورده و غازیان را از باره که
خراب شده بود بر بالا کشیدند دیگر باره کردان آهنین مصاف
چو عنقا دویدند بر کوه قاف دویدند بر باره مردان جنگ گرفتند
آن قلعه را بی درنگ و اکثر کردان را بیاچین آوردند و پوست از
سر ایشان کشیدند و جمعی که از دست یاری ایشان حصار را بدست
آورده بودند خلعت و انعام دادند و از رومیان هر کس که در آنجا بود
امر قتل شد و از آنجا روانه بارگیر شدند و چون هوای آنجا بار از غبار
سم سمند پادشاه مشک آب گشت عسکر گردون منصور رایات
اقتدار برافراختند و روی همت بر تسخیر حصار آوردند دگر
باره گردون سر انگشت کشیدند برگرد آن قلعه صف و آن حصاریست
که در بلندی و استحکام مانند ندارد عجب قلعهٔ برده دست از فلک
فرازش بماک و نشیبش سمک سر کنگرش خنجر فرق مهر زده در جهان
بر حصار سپهر محمد بیگ ذوالقدر اوغلی که از قبل سلطان سلیمان پادشاه
روم کوتوال آن حصار بود دروازه ها را بسته بانداختن تیر و

تفنگ شروع نمودند فرمون قضا جوابان بجمع لشکریان نافذ شد
که از هر طرف جنگ اندازند و دلاوران بنابه فرمان توب و
وعزغانها را در برابر دیوار حصار نصب کردند و هرکدام از
امرا در برابر برجی سیبه ساختند توبها را آتش زدند و گوش
طیور و وحوش از صدمهٔ فریاد و خروش سنگ فرا افغان اوان
اذا وقعت الواقعه بهابت و حدت ما لا کلام استماع می
نمود و گوش مهر و ماه از صدمت قوارع سنگ توب بقوه
سامعه صدای القارعه ما القارعه میشنودند برج و باره را
چنان درهم شکستند که مصدوقهٔ وجعلنا عالیها سافلها شاهن
افتاد دلاوران جنود قزلباش چند روز از وقت رایات زر نگار
خورشید خنجر گذار بر بام ابنیهٔ حصار تا هنگام اشتعال مشاعل
ثوابت و سیار بر بروج سپهر دوار باستعمال آلات جنگ و پیکار
می‌پرداختند و مردمان قلعه نیز از سر جان که متابعت بس
گران گذشته بالای برج و باره آمده تفنگ می‌انداختند مجمل
در آن روزی که جنود قزلباش چون سیلاب آتشین خود را
بپای آن حصار رسانیدند و از توب و تفنگ اکثر برج و باره
ویران شده اکراد و سایر رومیان از خوف غازیان آتش در
نهادشان افتاده بر بالای برج برآمدند و ناله امان امان برآوردند
و از شاه امان خواستند شاه دین پناه از جرایم ایشان در
گذشته بعنایت استمالت ایمن گردانید محمد بیک از قلعه
بیرون آمده حصار را تسلیم نمود بیرون آمد از قلعه زار و زبون
بدانسان که جان آید از تن برون چو دیدش شهنشاه فیروز جنگ
سر قدر سودش بچرخ بلند در مرحمت بر رخش باز کرد ز بر آن
جوانش ممتاز کرد شاه عالم او را مخلع ساخته محمد بیگ که

ازین

شاه نعمت الله شاه و امرا در زنگیان ضیافتی کرد که شب راست
نیابد و شب از آنجا سوار شده فاتحه از لفظ نواب طلبید و گفت
نواب ما را همیشه بفاتحه یاد میکرده باش که فاتحه و دعا اثر انحصار دست
بر جور سپاه ما و روی بطرف خراسان بدر رفت اما چون محمد تیمور
بیداد کرد در برابر سپاه شاهزاده آنکه بسر رسید و دانست که شاهزاده
خداپسند بیزار است که بعزم جنگ سر راه برو گرفته آن نامرد بسیار
خرم شد و گفت عمر و عثمان و ابوبکر ولایتی نموده اند که این رافضی
زاده جهد بر کشتن است و بی آن زمان است و من او را بدست
خواهم آورد و چون فرزند درویش زاده بدست من اسیر شود عالم
بکام منست و طهماسب التماس خواهد کرد که من تمام خراسان را بتو
میدهم که تو فرزندم بگذاری و من قبول نمیکنم تا بر گردنش گذارم که
بگوید زن طلاق باشم اگر دیگر داعیهٔ خراسان بکنم یا لشکر بفرستم
آن وقت فرزندش را گوش میبرم و اگر پیشکش خوب فرستاده
باشد گوشش را سوراخ کرده حلقهٔ در آن جای میدهم و بجهتش
می‌فرستم جماعت جاسوسان قزلباش که این هرزه و هذیانها را
شنیده بودند آمده بعرض شاهزاده رسانیدند آن شهریار از حضرت
امام رضا علیه استمداد طلبیده دل بلطف کردگار بست اما چون
شب شد محمد تیمور نامرد بی آنکه طبل جنگ بزند فرمود تا بیست
هزار ازبک مکمل شده جوار اردوی شاهزاده را در میان گرفتند و
نفیر کشیدند و غافل شبیخون آوردند اگرچه سپاه شاهزاده منتظر
بودند و نیز بوده محمدخان ایچ بیک یراق از خود دور کردند و
مرکبان همه در زیر زین ایستاده بودند اما چون گمان شبیخون آن
نداشتند جمعی از غازیان نامدار بقتل آمدند تا محل که شاهزاده
خود سوار شده و محمدخان نیز سوار شده که

ازبک زدند محمد خان وبدر که نزدیک است ازبک سپاه قزلباش را
برهم زنند امیر یرکب زده با هزار تن از دلاوران نامی از میان
بیرون آمده وشاهزاده را بحضرت باری تعالی سپرده خود بر لشکرگاه
محمد تیمور حمله کرد و نعره کشید که شاه گلدی شاه گلدی و سپاه
قزلباش بر لشکر محمد تیمور ریختند و جنگ در پیوست و محمد تیمور
در لشکرگاه ایشان بود وایشان در لشکرگاه محمد تیمور که
آواز شاه گلدی بلند شد واین صدا در هر دو لشکر پیچید چنانکه
شاهزاده بخاطرش رسید که شاه آمده است و سپاهی را بخاطر
رسید که البته چنین خواهد بود و محمد تیمور از جاسوسان شنیده بود
که شاه در یزد است و اراده این طرف دارد او را باورش گشت
که این درویش زاده رسید و کار بر پریشانی خواهد رسید با
عقل خود مصلحت دید سوای فرار نمودن و ترک سپاه و اسباب
گفتن چاره ندید و تا از میان لشکر بیرون آمد چندین هزار
تن کشته شدند و بسیار مجروح هم بوده اند و از بهادران نامی
ازبک بترتیب و بیست تن اسیر شدند و محمد خان نیز بسیار را
بقتل رسانیده و صبح بود که آواز در سپاه ازبک شهرت کرد
و بعضی گفتند که محمد تیمور گرفتار شده است و بعضی گفتند که
کشته شده است و بعضی گفتند که فرار نموده است و از این
سخنان تفرقه در میان سپاه ازبک افتاد اما لشکر قزلباش
در این دم صبح از جای درآمدند و شاهزاده چون شیر شرزه حمله بر
سپاه ازبک نموده تا دو فرسنگ از عقب این سپاه تاختند
بعد از این فتح و فیروزی برگشته اسباب و اسلحه ازبکان ضبط
نموده با اسیران و سرها بجانب هرات فرستاده و صلاح این دید که
حال که چنین روی داده باید چند منزل از عقب محمد تیمور روند

۹۰

که هیچ داخل و احشامات را تاخت کنند و محمد تیمور که بجزایل مرو رسید
علامت سپاه عظیم از طرف ترکستان پدید آمد چون معلوم شد
عبید بود که با چهل هزار ازبک بجاری رسیده و باز از قفای ایشان
لشکر بی شمار و از حد بیرون و کوچم خان و ابوسعید خان پادشاه
تمام دشت رسیدند محمد تیمور خرم شده بر سر راه عبید آمد یکدیگر را
دریافتند و آنچه واقع شده بود به عبید گفت این خارجی زبان
طعن گشود که چرا صبر نکردی که تا من بیایم و در این مکان قرار گرفتند
و جاسوس خبر آورد که شاهزاده سلطان محمد خدابنده میرزا با سپاه
آراسته فرا رسیدند عبید محمد تیمور را دلداری داد که شما خاطر جمع
دارید که من علاج این پسر را میکنم اما روز دیگر لشکر قزلباش
با شاهزاده رسیدند و در برابر سپاه ازبک قرار گرفتند و شب
از جانبین طبل زدند و در یراق حرب مشغول شدند روز دیگر
که نیر اعظم ساخت روشن ز نور خود عالم در این بر آمدن آفتاب
صفها راست شده چرخچی از دو طرف حمله بر یکدیگر نمودند و در رفته
رفته تمام امرا و سپاهیان از جای در آمدند و بر هم زدند و از چاشتگاهی
بود که بنا بحرب کردند و تا غروب آفتاب سپاه قزلباش چون
ذرات آفتاب بی‌شمار و بسان قطرات سحاب بسیار همه چون
شیر و ببر قوی بال و بزرگ هیکل مثال هزبر و ببر سنگدل و آهنین
چنگ همه گرگ زاد این در تند خویی ربوده ز شیر این در تند
کوبی همه زود خشمان دیر آشتی سرشته ز خشم اندیشه داشتی
عبید خان و کوچم خان و محمد تیمور نیز سپاه خود را بیاراستند
ز سوی دگر ازبکان دلیر رسیدند مانند غرنده شیر همه
سبز چشمان رخسان زرد تشنه بخون برگهر بالاجورد ز خط
صفرا چهره شان پر نیاز زخنان بکاس محاسن دراز پراز

چین چو ابروی پر مویشان نهان خشم در چین ابرویشان
همه جعد چشم و همه دیوروی همه بد نژاد و همه تند خوی همه
آدروی و بر رویشان موی نه بجز گرد و نکبت درایشان روی نه بان
کدو فرق چه مویشان پر از چین بان پر رویشان ز رشته
زنخ جمله سرتا به پای همه کینه پیرایه امردنمای سپاهی بود که از تمام
مملکت کاشغر و ترکستان و اندیجان و ابدی خوبی و حصار و ترکی
و قابل و طرمان و غلمان و از دشت قبچاق و قرقیز جمع آورده بودند
که زمان خروج چنگیزخان تا این زمان لشکری بدین کثرت از آب
آمویه عبور نکرده بودند زیاده ز مور و فزون از ملخ گرفته
همه کوه و هامون و شیخ محمد تیمور و کوچم خان و ابوسعید خان در
قلب قرار گرفته بودند و عبیدخان با عبدالعزیز سلطان و عبد
اللطیف سلطان و کلدی محمد سلطان و سونجک سلطان و قنبر
شا بچه و شیخ درویش بچه و رستم قلی بچه و ملاخواجه قرا با بهادران
بر یمین و یسار حمله می نمودند و تا شب چنان حربها کردند که واقعه
رستخیز بود و شب طبل بازگشت از جانبین بنوازش در
آوردند و دلیران دست از حرب کشیده بآرامگاه قرار گرفتند
و محمدخان نامدار با سه هزار کس و قزاق خان ولدش به تلاش مشغول
شدند و باز از دو جانب طبل جنگ بصدا درآوردند و روز دیگر
که آفتاب عالمتاب سر زد دو لشکر از جهت حرب بحرکت درآمدند
آنگاه از طرفین صوت نقاره و نفیر و آواز سورن بهادران در میدان
دار و گیر بگوش برنا و پیر برسید ز بانگ نفیر قیامت نهاد جهان شد
گرفتار طوفان عاد جنگ بر اهل فتنه بنیاد کرد اهل دست برگرز دو
داد کرد و در دو لشکر چون دریای اخضر بموج زدن درآمد بریکدیگر
حمله کردند و مردانه شروع کرده صف کسل بریکدیگر آمیختند جنگی

در صورتی که چشم بسیط غبرا از شدت و صدمت سم ستوران آهنگ
هوا نمود و از نعل مرکبان ایشان مقدار گرد و غبار انگیخته گردید که آفتاب
جهانتاب در نقاب غبار مستور گشته چهره نگشود ز گرد سیه گو
بر چرخ دوار شد بر و بر چو خاک نمودار شد در آن عرصه گاه از غبار
سپاه سراسیمه شد برق و گم کرد راه ز تندی خدنگ از نظرها نهان
رسیدی چو تیر اجل ناگهان شده تیرها کاف تیز را ستون ستونیده
گرز شد بار نگون بند بند از تیغ گردون شکاف شده ناوک زهر
تیر مصاف تفنگ همچو اژدر سر پر ز قهر دهان پر ز آتش درون
پر ز زهر لشکر قیامت اثر قزلباش جرعه جلادت آتش جنگ را
بر افروختند و صاعقه برق اثر ازبک به پیکان خدنگ برگ آهنگ
عقد ثریا را برگسیختند جوزا موختند نزدیک بود که سپاه ازبکیه لشکر
قزلباش را درهم انداختند که شاهزاده نامدار از مرکب فرخ جهنده
تنگ مرکب را محکم ساخت و فرق مبارک را برهنه ساخت و با تیغ
کفته دست بر قبضه تیغ الماس فعل کرده بر مرکب زد و یکه جلو
خود را بر قشون ازبک رسانیده چشم جنود قزلباش که بر رایت
نصرت قرین ایشان شیر بیشه اسرداکه افتاد از غایت حمیت یکباره دیگر
از جای در آمدند و بر سپاه ازبکیه حمله آور شدند و از حرکت ایشان
شهریار ازبک سستی کرده بر عقب دویدند تا شاهزاده تا
به میان میدان رسید سر راه بر ابوسعید سلطان نبیره افراسیاب خان
گرفته چنان بر فرقش نواخت که برق تیغ ایشان شهریار از نخلگاه
نیکش سر کشیده غریو از زمین و زمان برخاست و آواز دست
قزلباش و طبلک های باز بلند شد تزلزل در احوال تمام ازبک
افتاد و از ایشان ضرب دست آتش چشم ازبکیه را گرفته بر هر طرف
که رو میگذاشتند ازبکان مثال ستاره بنات النعش از یکدیگر

مشغول حرب شدند و ازبکان هر جا راه دادند شاهزاده بپای علم
عبید رسید گویند که در پای علم عبید هشت دلیر نامی را از
زین بر زمین انداخت و علم عبید را نگونسار کرد و از قضا تیری
بر مرکب شاهزاده خورده شاهزاده با مرکب بر هم غلطیدند
و بقرب سه چهار هزار از ازبکان سوار و پیاده و کماندار و غیره
بر دور آن شهریار در آمدند نزدیک بود که شاهزاده را دستگیر نمایند
اما شاهزاده دامن مردی را بر میان بر دلی استوار کرده پیاده
حرب میکرد و سالک طریق بردلی محمد خان شرف الدین اغلی از
دور دید که شاهزاده از مرکب در گردید آتش در جانش افتاده
مثال شیر نر صف سپاه ازبکیه را بر هم دریده خود را رسانید و از
مرکب پیاده شده شاهزاده را سوار کرد و خود از یکی جلهم فرستاده
و بر مرکب آن ازبک سوار شده زدند بر آن سپاه و در آن اثنا تیری
بر گوشه ابروی محمد خان آمده نشست اما روی از جنگ نگردانید
و با شاهزاده عنان بر عنان بر سپاه ازبک بر زدند و عبید که عجز بشد
که علمش سرنگون کردند خود را بر سر راه شاهزاده رسانید و شمشیری
که در دست داشت بر جانب شاهزاده انداخت شاهزاده سپر خود را
مردی دراز کرده در میان هوا سر دستش را گرفته خواهی نخواهی
تیغ را از کفش کشیده در زیر ران خود قایم کرد و دستی بر گریبان
و دست دیگر کمربندش را گرفته گفت یا علی مدد و او را از
صدر زین مرکبش ربوده بر سر جنگ علم ساخت آن نامرد خنجر
از میان کشیده قصد آنکه بر شاهزاده زند شاهزاده او را پرتاب
کرده بدور انداخت حاجی بیگ مطلو گفت که من خود دیدم
که عبید بقرب ده قدم دورتر از مرکب شاهزاده بر زمین خورد
و سرش بشکست و خون بر محاسن ناهموارش فرو ریخت و

کلاه خود

کلاه خود مسقلانه زراندود و جیقه مرصع و قرقه جواهر نگار
از سرش افتاده مجالش نشد که بردارد خود را در میان پیادگان
کماندار انداخته فرار نمود و شاهزاده رسید آن کلاه خود را از زمین
ربوده بمن سپرد در آن اثنا تیری بر بازوی من خورده بود نیز از زور شد
اما شاهزاده غضبناک شده بر آن جماعت حمله آور شد آید قدر
ساعت که الحمد خوانده شود هزده نفر از ازبک را بقتل رسانید
مطلب آنکه دیگر حدیث بشریت است و از پهلوانان نامدار و پادشاهان
عالی تبار احتمال ندارد که اینچنین حربی کسی بخاطر داشته
باشد حقا که فرزند زاده مرتضی علی است آن شاهزاده داد دلیری
و مردانگی داده بهر طرف که حمله میکرد از کشته پشته بر بالای هم
می انداخت اما عبید که مجروح شد و فرار نمود سلاطین از
ازبکیه هم پشت دادند و علمهای نخست سرنگون شده سر
در بیابان گذاشتند اما راوی گوید که قادر بیگ اتالیغ محمد تیمور
با محمد تیمور صلاح دید کرده بودند که تمام لشکر خود را عاجز کنند
که چون عبید و سایر ازبکان شکست بردارند ما سپاه خود را
برداشته از میان فلان دره به بهانه فرار بدر میرویم و خود را
بایلغار بهرات میرسانیم و تا محمد خان و درویش زاده بهرات
برسند ما هرات را بتصرف در می آوریم و چون هرات بدست ما
افتاد دیگر کسی از ما نتواند گرفت این اراده را پیش نهاد خاطر
خود کرده بودند در آن حالت که فرار نمودند در میان لشکر گون
سار انداختند و چون بآن طرف دره رسیدند سی هزار از ازبک
همراه ایشان بود بخاطر جمع روی بطرف هرات نهادند اما شاهزاده
عالیشان تا محل شام از قفای عبید و سپاه ازبک مرکب تاخت
و سرجلو ساخت و محمد خان نیز با وجود زخم خورده یکبار که

حمله کرده ایشان را بفرسخی بر عقب دوانیدند و اجمعی بسیار
از لشکر گروه اشرار از مرکب حیات پیاده ساختند و سرهای ایشان را
بشهر بردند آنروز که بشب رسید محمد تیمور بسیار از رده دلگیر بود
گفت که فردا یورش باید کرد و تا انتقام این بلا فردا از مردم این حصار
باز نگیرم از مرکب پیاده نمیشوم اما شاهزاده بعد از سه روز با لشکر
سپاه و اسباب کوچ کرده روی بطرف هرات نهاده چون
یک منزل آمدند جاسوس خبر رسانیدند که محمد تیمور بجانب هرات رفته
لشکر شهریار کامکار را ایلغار نموده با سه هزار نفر راست بیکو داشتند
و محمد خان چون زخمدار بود از قفا با بقیه لشکر روانه هرات شدند
اما محمد تیمور خان روز دیگر هر چند بیشتر سعی کرد که علاج حصار هرات
بکنند ممکن نشد و عصری بود که خبر آمدن شاهزاده و جنود قزلباش
بوی رسید بسیار سراسیمه گشته شب که بر سر دست در آمد با قا درچها
انالغش صلاح دید لشکر گفت که حال ما آمده ایم اگر بر گردیم
قزلباش فتح کرده بزرگ میشوند و سر راه بر ما خواهند گرفت و اگر
بمانیم کار مشکل میشود اگر از منی بشنوی از این جا بطرف فراه و
سیستان انداخته تا لشکری قزلباش به پای حصار هرات می
رسند ما بجوابا فراه رسیده ایم و چون راه ما از لشکر جماعت پاک
میشود بجانب بلخ مراجعت میکنیم و در همان لحظه کوچ کردند
و روی بجانب فراه بدر رفتند اما آوازه آمد آمد شاهزاده طهماسب
به غازی خان و مردم هرات رسیده بود که چند روز است که از مشهد
مقدس روانه هرات شده است و در آن روز که آوازه آمدن
محمد تیمور خان رسیده بود عرضه نوشته و چپری را بخدمت نواب
اشرف روانه کرده بود و در شش منزلی هرات چپر بخدمت
شاه عالم پناه رسیده عرضه غازی خان را داد و شاه عرضه را

نمی آورد و داد مردی و مردانگی داد اما چون سپاه ازبک متفرق گردیدند
و شب بر سر دست درآمد جمعی دیگر از دلیران قزلباش همان از
قفای تاختند و آن طایفه را از مرکب می انداختند بر آن تنگ
چشمان نهادند تیغ بخوردند بر جان ایشان دریغ بنوعی که اندام
عام شد که صحرا پر از خلعت خام شد زمین در آن پر و آن شد که از آن عبید
ز جولان شهزاده کردار صید سراسیمه خانان گردون ستیز بیکبار
کردند رو در گریز القصه لشکر ازبکان گریخت که در مقابل
هر نفری از قزلباش بیست نفر بودند پشت هزیمت نمودند و مضمون
و ان یکن منکم عشرون صابرون یغلبوا مائتین با بلغ وجهی بظهور
آمد شکست آن جهان جوی نصرت پناه چنان لشکر را با اندک
سپاه شب تیره گون شاه گردون غلام ز بس راه از ابلق تیز گام
ز انجم فلک مشعل افروز شد شب تیره روشن تر از روز شد از
ثقات نقل است که در آن حرب عبید خان چهل نفر از علمای
ماوراءالنهر همراه آورده بود که در روز جنگ دعا کنند که بواسطه
دعای ایشان بر سپاه قزلباش غالب آیند مجموع آن علما بقتل
رسیدند و شاهزاده و قزلباش در جمع نمودن اسباب و اسلحه
مشغول شدند

اما چون محمد تیمور خان که از آن حربگاه هزیمت نموده هر جا ایلغار کرده
روانه هرات شد و چون بحوالی هرات رسیدند گفتند که شاهزاده
و تمام قزلباش کشته شدند و این خبر خلاف در ولایت شهرت
یافت غازی خان که در هرات بود قلعه را محکم ساخت و بقلعه
داری مشغول شد که سپاه محمد تیمور خان از گرد راه رسیدند و
دور شهر را در میان گرفتند غازی خان چهار هزار مرد جمع کرده سوار
شدند و آن دلاوران تا مدار از شهر بیرون آمدند و بر سپاه محمد تیمور

چون

مطالعه نمود و از خبر احوال شاهزاده را پرسید او خبر درستی
نداشت عرض نمود که شاهزاده با محمد خان لالاش و هژده هزار
سپاهی باستقبال محمد تیمور بیرون رفته در سه منزلی هرات
بایشان رسیدند و جنگ کردند و سپاه محمد تیمور شکست خورده
از پیش بدر رفتند و شاهزاده سر در عقب ایشان گذاشت
و دیگر معلوم نشد که چون شد که آوازه آمدن محمد تیمور بلند شد و
غازیان عرضه نوشته بمن داده بخدمت فرستاد و از استماع
این حکایت جهان روشن در نظر شاه تیره و تار شد و در دم
مرکب طلبیده سوار شد و از عقب سر شاه جمعی شیر مردان
سوار شدند هفتصد نفر از امراء و قورچیان نامی شاه
ایلغار نمودند و مابقی لشکر نیز کوچ نموده روانه راه شدند
چون حضرت شاه ظل اللهی بیک منزلی هرات رسیدند خبر فتح
ایلخان و سلامتی ذات اقدس شاهزاده عالمیان و بازگشتن
شیر مردان و فرار نمودن محمد تیمور خان و ازبکان بسمع
جلال رسید از مرکب پیاده شد و سجده شکر باری تعالی شانه
بجای آورد و در این حالت دیگر خبر رسید که محمد تیمور خان
چون خبر آمدن شاهزاده از جانب مرو و آمدن شاه از جانب
مشهد مقدس شنید فراری شده روی بطرف فراه و سیستان
بدر رفت شاه را دریای غضب بحرکت در آمد قتل ایشان را
پیش نهاد خاطر عاطر نموده از آن منزل جمعی را فرمود که بمانند
تا هر که برسد مانع بر سند و تمامی سپاه بجانب هرات بروند
و ایشان شهریار با هفتصد نفر شاملو و بوردی خان زیاد اغلی و
عبدالله خان استجلو و حسین قلی خان و ولی خلیفه و از این
قسم سرلشکران عنان تابیده سر بدنبال لشکر مخالف نهادند

وچون آن اباغاری کردند که باوجود فرار ازبکان که بقصد می رفتند
که باور رسیدن بایشان ممکن نبود در حوالی کوه اخولش بدیشان
رسیدند و عبدالله خان مرکب بدو شیر وانی داشت بهر دو ایشان
مرکب زده با پنج ده نفر از راه جدا شده از لشکر گذشتند و
ایشان طرف دهنه کوه را مسدود ساختند و از این طرف شاه رسید
وقتی سپاه مخالف خبردار شدند که چهار ایشان را در میان گرفتند
و جنگ در پیوست محمد تیمور سوار شد و نظر کرد اندک مردمی را
دید از این جهت دل بحرب شاه نهاد و دلیرانه بر جانب همایون
حمله کرد و گفت اکنون بهادرانه چاریار با صفا این را فضیاء ز دست
گردن بسته بجهت سپاه بنده است که این نواب را ما در یابیم و این
قسم حسن اتفاق باشد در یابید که کار بکام ماست سپاه ازبکیه
از جای در آمدند شاه عالم پناه بهر مار و بان عرب پنجه زده حمله کرد چشم
محمد تیمور که بر آفتاب جمال شاه افتاد دید بر بدرو گفت ای درویش زاده
بیا بیا که خون پدر بزرگوار خود را از تو باز یافت نمایم و تیغ فولادی
در دست داشت بر شاه راست نموده ایشان شهریار بر تیک رکاب
فشرده چون تیغ در گذشت دست بر قائمه شمشیر حضرت صاحب
الامر رسانیده محمد تیمور که برق ایشان تیغ را دید عنان برتافت
که بگریزد شاه مجالش نداده یا علی گفت و زد بر فرقش
که تا صدر زین مرکب بر هم شکافت گویند که چون ازبکان آن
ضرب دست را از شاه دیدند هیچکدام را تاب مقاومت
حرب نماند و کار بر اهل ظلال تنگ شده جمعی از امرای ازبکیه
خود را بر خاک انداختند و زبان بعجز و امان گشادند علی الخصوص
ناپاک قا در پی امانی که روی بر خاک مالیده زبان بمدح و ثنا گشاد
و درخواست سایر سپاه ازبکیه نمود شاه عالم پناه از دو سپه

مرحمت وصاف طینت گردید و نیز آبا و اجداد آن حضرت بود
از گناهان آن خیل گمراه گذشته امر عالی شد که غازیان شیر
شکار و فوج دلیر آن نامدار از قتل ازبکان دمار دست
کوتاه سازند و آن سپاه روسیاه را امان بخشید پس اکثری
از امرای آن لشکر بشرف زمین بوس مشرف گردیدند و شاه عالم
پناه بر در بارگاه محمد تیمور خان بر روی کرسی نشست و فوج
فوج بخدمت می آمدند آن شهریار با یکان یکان لطف
زیاده از حد می نمود و عزت می کرد و چون جمع صدارت
فادر بابا را کردند آن حضرت او را مخلع ساخته در نزد خود
او را جای داد و گویند او ازبک بود در رنگ روی سرخ و چشمهای
زاغ و محاسنش چون کافور سفید داشت و هفتاد و دو
سال از عمرش گذشته بود و در زمان شاهی بیک خان او
معلم شاهی بیک بوده شاهی بیک او را اتالیق محمد تیمور کرده
بود و او ازبک بسیار فصیح زبان و سخن دان بود و در مذهب
و ملت چنان تعصبی داشت که اندک خون رافضی را به
جان خود برابر نمیخرید در این وقت از روی مکر و حیله بر لاعلاج
دم از دوستی شاه زد اگرچه با بینهٔ دل مرشد ظاهر بود که آن
بدطینت نامرد شیعه نمی شود اما چون چشم مبارکش بر عکس
نامبارک او افتاد دستم داشت که او را بقتل رسانند و دیگر
آنکه چون شریعت در ظاهر است و آن سگ در ظاهر دم از
یکجهتی زد بنا بر آن مرحمت یافت تا در دلش هر چه باشد بخودش
بازگردد اما آن روز و آن شب آن شهریار در آن منزل بوده و
روز دیگر مقرر فرمود که هر کس اراده نوکری ما دارد با ما بطرف
هرات بیاید و هر کس که بوطن خود خواهد که برود کسی را دیده

برو بنا بر این پس جمعی رخصت وطن گرفته و بعرض رسانیدند که هرگاه
ما را حضرت جهانبانی از کشتن آزاد فرموده اند ما بجانب وطن
مراجعت می نماییم و ناموس خود را برداشته بجانب خراسان باز
خواهیم گشت اگرچه شاه میدانست که قول ازبک را اعتباری
نیست اما بلفظ گهربار یک یک دعا با همه نمود و رخصت داد ٩٥
و فادر بابا با چهار هزار بهادر نامی در خدمت ماندن بجانب هرات رسیدن
شدند اما شاهزادهٔ نامدار از این فتح محظوظ نبود چون با بلند رکام به
نزدیک هرات رسید شنید که لشکر ازبکیه فرار نموده اند ندانست
که اجل محمد تیمور را بطرف فراه کشیده و از آن راه رفته اند
بخاطر شریف شاهزاده رسید که طایفهٔ ازبکیه چون راه ترکستان را
نیکو بلد اند البته بجانب ترکستان رفته اند گفت ستم است که محمد
تیمور را بگذارم که خود را بسمت ترکستان رساند پس گفت سرداران
که این شیره مرد آن بیک ایانی ر دیگر میکنیم که اگر بفتح برگردیم تا
آمدن شاه نام نیک بلند خواهیم کرد و اگر شما نمی آیید مرا با شما کاری
نیست و بلشکر نشانی خاص خود تنها از قفای محمد تیمور بروم
و هر چه خواست خداست چنان خواهد شد لشکر جرار
شاهزاده زبان بثنا برگشادند و گفتند ای شهریار تو امروز
ما را و با نعمت پرورده هر چه حکم عالی شود سوای اطاعت چاره نداریم
و فاشق خون را در رکابت می بازیم پس شاهزاده با آن سه هزار
کس عزم را جزم کرده رقعه به محمد خان نوشت که من از
قفای محمد تیمور رفتم تا نزد ا... بازگشته و خود را بهرات
برسان که میدانم در این چند روز شاه دین پناه بولایت
هرات تشریف خواهند آورد و عرض بندگی مرا برسان که اگر
جانی باقی باشد بشرف پابوس خواهم رسید و از آنجا با

سپهزاد کسی ایلغار کردند و پنج جماعتی بدست ایشان افتاد
قیاس کردند که لشکر محمد تیمور خواهد بود که ازین راه رفته‌اند
و شب و روز راه طی می‌نمودند و براه سبزوار افتادند
اما راوی گوید که محمد تیمور ساروبهادر را با ده هزار ازبک بطرف
سبزوار فرستاده بود و چون ساروبهادر با لشکر ده هزار سوار
بجوای سبزوار رسیدند خبر به محمد علی شاه خلیفه ابن ولی خلیفه رسید
اراده لشکر داشت که لشکری که در سبزوار هستند جمع کرده
بعزم رزم از شهر بیرون آید امیر محمد زمان کلانتر سبزوار و
امیر نعمت الله برادرش و امیرشاه ضیاء الدین که از سادات
ولایت سبزوار بودند سوار شده به منزل محمد علی خلیفه
آمدند و او را بسخنان دل پذیر نصیحت محبت آمیز نمودند
و گفتند ای خلیفه زاده شما هنوز بظاهر طفلید و پدر شما امروز
مدار الیه شاه است و سفارش شما را بما بسیار کرده است
بیرون رفتن شما مصلحت وقت نیست اگر نعوذ بالله چشم
زخمی بوجود شریف شما راه یابد بداحال ما و مردم این دیار
که اگر از دست ظلم ازبکان امکان نجات باشد از غضب پدر
شما خلاص نخواهیم یافت و چون حصار سبزوار استحکام
تمام دارد و آذوقه هم چندان داریم که اگر ما یک سال حصاری
باشیم کفاف باشد لشکر نامدار داخت که صلاح دولت در آنست
بقلعه بندی و آرایش برج مشغول شدند اما ساروبهادر
با لشکر ازبکان ماوراءالنهر رسیدند و فرود آمدند بعد از آن
نامه نزد محمد علی خلیفه ابن نور علی خلیفه فرستادند و او را
نصیحت نمودند و جواب جنگ شنیدند لشکر بسیار غدار در
غضب شده امر فرمود تا نقاره‌های جنگ را بعزم یورش در لشکر

شب بنوازش در آوردند محمد علی خلیفه نیز طبل جنگ فرمود
روز دیگر ازبکان بیداد کر یورش بر سبزوار انداختند
و بدار و گیر در آمدند و از صباح تا شام حرب بود لا علاج
برگشتند و کاری از پیش لشکر جماعت نرفت سپاه سبزوار
دل بر قلعه داری محکم کردند و قرار گرفتند و لشکر طایفه ابادین
در فکر قلعه گیری افتاده حرف می‌نمودند روز دیگر هم چنین
جنگ واقع شد جمعی کثیر از ازبکان بجهنم رفتند بدین
طریق بیست روز جنگ و جدال ایشان امتداد داشت
آذوقه در میان مردم شهر کم شد و مردم قلعه گفتند که آخر
ازبکان راه باین حصار خواهند کرد و دست بایشان خواهند
یافت با یکدیگر مصلحت دیدند که علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد پیش از آنکه ازبکان حصار را بتصرف در آورند
و همه را قتل کنند اولی آنست که ما فکر خود را کرده دروازه را
بروی ملازم محمد تیمور باز کنیم و خود بفراغ بال بنشینیم همه
هم زبان و هم قسم شدند و در شبی از شبها غافل بر در
دروازه آمدند و جمعی از کشیکچیان را بقتل آوردند و این
جماعت که این کار کردند هفتاد و پنج نفر بودند و سرکرده
ایشان محمد صالح نام مردی دولتمند بود و از قضا ساروبهادر
خود شب در برابر لشکر دروازه بر سر چپر بود که آواز در شنید
و نعره لشکر ازبکان بگوشش رسیده سوار شد و با ده هزار ازبک
خود را بر در دروازه رسانید وقتی بود که جمعی از غازیان
از مکر ناپاکان سنی خبر شده کرنای قزلباشی کشیدند
و از جای در آمدند و خبر به سادات شهر رسید همه متفق شدند
و خلق را حریص بحرب کردند و گفتند هرگاه ازبکان راه

یابند بد احوال ما و فرزندان ما را همه باسیری خواهند برد خلایق شهر
خود را بر در دروازه و برج حصار رسانیدند و داد مردی و مردانگی دادند
محمد صالح نامرد چون دید که از هیچ علاج گرفتن شهر را نخواهند کرد
ولشکر خارجی دانست که بعرض محمد علی خلیفه خواهند رسانید که او مردم را
باین امر باز داشته و در برروی ازبکان باز کرده بودند از واهمه
جان خود خود را از شهر بیرون انداخته بطرف استراباد بدر رفت
تا به فتنه های او برسیم اما از نصف شب تا دم صبح در لشکر دروازه جنگ
بود و محمد علی خلیفه هر لحظه بیرون می تاخت و بضرب صد صد و پنجاه
نفر را از پا در می آورد و لشکر ازبکان از عقب می دوانید و چون
باز بر در دروازه می رسید هنوز در بسته بودند که دیگر لشکریان هجوم
آور میشدند القصه صبح که شد ازبکان هجوم آورده خندق را
از خاک و خاشاک و لش آدم و اسب پر کردند و کار بر اهل
حصار تنگ شد که فادر رفتن نما قدرت نموده رایات شاهزاده
عالیجاه شاهزاده سلطان محمد خدابنده میرزای نامدار پدید آمد
که با هزار دلاور جرار از گرد راه رسیدند و بر لشکر جماعت دیدار
حمله کردند و مردم حصار هم دلی بهم رسانیده حمله کردند و از دو جانب
ازبکان را بضرب شمشیر آبدار گرفتند خبر بروبها در دادند
که مدد قزلباش رسید لشکر سگ پریشان حال شده سوار شده
و از جای در آمدن محمد علی خلیفه نیز با مردم شهر بیرون آمدند و لشکر
خارجیان را در جوال انداختند و از ایشان می کشتند و ازبک
راه فرار هم نداشتند در این حالت سر روبها در با شاهزاده
روبرو شد شمشیری در دست داشت بر شاهزاده انداخته
لشکر شهریار دستش را گرفت و لشکر شمشیر را از کفش کشیده
چنان بر مغزش زد که هر مغزی که در کاسه سر داشت از دماغش

اوزبکان

97

[illegible]

فرو بخت و لشکر شکست خوردند و منهزم شدند و محمد علی خلیفه
و مردم شهر با لشکر قزلباش سر از دنبال ازبکان گذاشتند و تا بدهی
که دو سه کروه از شهر تا آنجا پنج فرسنگ است تاختند و لشکر ازبکان را زیر
انداختند و با فتح تمام برگشتند اما شاه بهرام سلطان را امر نمود که
با هزار از عقب شاهزاده برود و او را برگرداند لشکر شیر دل با سه هزار
غازیان بلدی گرفته روانه اسفزار شدند و وقتی رسیدند که
شاهزاده فتح کرده بود و نسق شهر را درست کرده اراده داشت
که بطرف بلخ در حرکت آید که شاه بهرام سلطان رسیده خبر
رسیدن شاه و قتل محمد تیمور خان و شکست سپاه ازبک بعرض
رسانیدند شاهزاده شکر خدا بجای آورده روانه بخدمت شاه شد
و چون بخدمت رسید شاه با تمام امرا باستقبال سوار شدند و
شاهزاده سرفراز کرد پدر و داخل ولایت هرات شدند
اما عبید خان در کنار آب آموی خبر قتل محمد تیمور را شنید
بهادران ازبکیه را طلبید و صلاح دید و گفت من بر میگردم و
این برنیز علاج درویش زاده را میکنم شما چه میگوئید سپاهیان
ازبکیه گفتند نداریم ما طاقت جنگ شاه بود فتح و نصرت هوا
خواه شاه برق تفنگ گرم بازار اوست فلک باروانجم هوادار
اوست با وضعیت ما را مجال ستیز نداریم چاره بغیر از گریز
اولی آنست که از این جا کوچ کرده بجانب بخارا رویم و چون
عبید دید که سپاهیان واهمه بسیار دارند لهذا آنکار کرده آنست
لاعلاج دل بر فرار نهاده روانه بخارا شدند اما چون این خبر
بشاه رسید که عبید بجانب بخارا رفته است وداع شاهزاده را
کرده روانه تبریز شدند

راوی گوید که مردی از طایفه

افغان واز قبیلهٔ صوریان که او را شیر صوری نام بود از گردش چرخ
فلک زده شده از جای زمین داور با اسب و قمچی تنها روانهٔ
کابل شد باراده آنکه شاید در خدمت همایون شاه نوکر شود
و مداری گذراند چون بدربارگاه همایون شاه رسید چون شیر مذکور
جوانی بود بغایت خوش چهره و دلاور و شجاع و تنومند خواستند جماعت
ارکان دولت وحیله شدند و او را بخدمت آن پادشاه عالیشان
راه دادند و او را اشارت کردند پادشاه ذی جاه پرسید که چه نام
داری و از چه قبیلهٔ او گفت مرا شیر صوری نام است و از طایفهٔ
افغانم چون نام او بسمع مبارک همایون شاه رسید تنش بلرزید
و از شنیدن این نام درهم شد و گویند که قبل از این جماعت منجمان
آن بلاد و دانایان آن روزگار گفته بودند که شخصی بهم رسد از طایفهٔ
افغان صوری که تمام مملکت هندوستان را برهم زند و از او سلسلهٔ
بابر پادشاه را زوال پدید آید و این در گوش همایون بوده چون نام
افغان و لقب صوری از شیر شنید بدش آمد فرمود که ما را نوکری
در کار نیست و روی درهم کشید و او را از درسرای خود ناامید
برگردانید شیر لاعلاج بجانب بنگاله رفت و در آنجا ابراهیم
شاه لودی پادشاه بود اما شیر که بآن ولایت رسید نه اسب
و نه یراق و نه خرج داشت بسیار پریشان شد عوریان و بیچیز
بود و از بدگردی کسی ملتفت او نمی‌شد آخر در در خانهٔ
ابراهیم پادشاه جمعی پاسبانان و دربانان را خدمت میکرد و لقمهٔ
میخورد و تا شد شاه بدین وضع بسر میبرد از قضای آسمانی و از
گردش افلاک در آن وقت زمستان صعب در بنگاله
پدید آمد و یکشب چنان برفی بارید که عالم را ناپدید کرد و از هوای
سرد آن شب بسیار آزاری بخلق آن بلاد رسید ابراهیم شاه

داخل

داخل حرم شد و خاتونی که در حرم داشت که نظیر خود نداشت آن
خاتون شاه را بسیار دلگیر دید گفت قبلهٔ عالم سلامت
چه واقع است که امشب بسیار دل آزرده اید شاه گفت
ای نازنین از بخت بد خود آزرده ام که در مدت سلطنت مرا یک
ملازم بهم رسید که نمک حلال باشد و زنگ از آیینهٔ خاطر من بزداید
و اگر نفاقی در افتد او را خدمتی توانم فرمود و چند سال است که
اعظم خان سپهسالار منست و من با او شفقتها داشتم و خزانها
گرد آورده است و حال پادشاه است و مرا قبول ندارد و در فتنه
در ولایت بیجا رفته است و من چند چیز فرستادم که پیلها
برداشت جایی که میخواهم بر سر او صندل روی گالو مد تبت
که در شور آنکه با عزت شود و سپاهی دارد و از آزار مردم ما میبندد
و من از آن دلگیرم که یک نوکر ندارم که برود و سر آن نمک بحرام را
از جهت من بیاورد تا دل من از او خنک شود چون آن زن این
سخنان شنید دست برد دریچهٔ عمارت زده در باز شد چنانچه
باد دمه و برفی داخل مجلس شد که شمع راست نیامد شاه گفت
ببند در را که بسیار سرد است خاتون گفت ای شهریار اگر
خواهی که بر تو ظاهر شود که نمک بحلال در خدمت شما هست یا نه
در این چنین شبی که سنگ در خطر است و در این زمستان
که هر کس در زیر گرسیهای آتش با آتش پرستی مشغول اند
شما از حرم بیرون رفته و بر در دولتخانه نظر کنید هر آنکس که
سر از آستانهٔ شما نه پیچیده است او را عزت کنید و در مقام
تربیت او در آیید که هر چه شما خواهید این چنین مردی بفعل می
آورد سخن آن نازنین و پسندیده شاه با چند خواجه از حرم
عزم بیرون آمدن نمود و چون در باز کردند آنکس در جلو خان بود

۹۸

سوار شیر صوری که قبضهٔ بسته و شال کهنه بر سر کشیده و سر را 99
بر آستانهٔ در بارگاه گذاشته و در خواب بود ابراهیم شاه سر پایش
باو سایند جست از جای و در آن شب چشمش بر شاه افتاده
شناخت و تسلیم و کرنش بجای آورد ابراهیم بادشاه دستش را
گرفته داخل دولتخانه کرد و احوال از او پرسید او از اول
تا حال آنچه بر سرش گذشته بود بیان کرد ابراهیم پادشاه را بسیار
خوش آمد او را با چند خواجه سرا همراه کرده در آن نصف شب بکام
فرستاد و سراپای او را رنگین ساخت و خود نزد آن نازنین آمد آن
نازنین پرسید که چه کردید گفت ای نازنین راهی عجیب نشان
دادی که هرگز فراموش نخواهم کرد و حکایت شیر صور برابا گفت
آن نازنین گفت ای شهریار البته دست از او بر مدار که او بکار
شما می آید و بسیار فراغت ها از پهلوی او خواهید کرد القصه
روز دیگر که شاه به بارگاه آمد او را طلب نموده شیر را داخل بارگاه
کردند در آمد و مراسم خدمت بجای آورده بعضی دعا و ثنای
شاه را کرد که همهٔ امرا احسن و آفرین گفتند و شاه او را عزت
تمام داشت و باز خلعت دیگرش داد و بر صندلیش نشانیده
بکمال مهربانی بجای آورد پس او را در خلوت طلبیده گفت
ای شیر یک خدمت بتو می فرمایم آیا توانی که این خدمت را
باتمام رسانی که آن وقت ترا بمراتب عالیه رسانم
شیر سر فرود آورده گفت ای شهریار من از جان گذشته ام
هر خدمت که خواهید رجوع کنید که بتوفیق ایزد تعالی و
باقبال شما زود باتمام می رسانم و اگر کشته شوم در راه شما
آن نیز باعث اعتبار من میشود شاه گفت همین ساعت
ترا روانهٔ حصار لیپی باید شد و اعظم خان که حاکم آنجاست و

99 سپهسالار منست چون نمک بحرامی او بر من ظاهر شده است حکم
قتل او را برده و سرش را برمیدارید مال و اسباب و حرمش را با خزانه
و ولایت را بتو دادم و بعد از آن دانم که با تو چه باید کرد شیر
گفت منت میدارم و در ساعت نامهٔ قتل اعظم خان را نوشته
بدست او داد و فرمود تا مرکبی از مرکبهای خاصهٔ خود بوی
دادند و شیر بر مرکب سوار شده چهار روانه آن دیار شد و
غافل داخل شهر لیپی شده چنان آمد که آن نمک بحرام در بارگاه
قرار گرفته جمعی از ندیمان و مصاحبانش در خدمت بودند
که شیر از در در آمد اول سلام کرد بخاطر اعظم خان رسید که مگر چه پیش
که بدستور سابق طبیب او آمده اصلا وجود براو نگذاشت تا شیر
بپای صندلی او نزدیک شد غافل دست بر شمشیر کرد و گفت
حرکت مکن که دستاری و تا او می رفت که از جای برخیزد که بر
گردنش زد که سرش هفت قدم بر بد غریو از اهل مجلس برآمد
شیر بر صندلی او قرار گرفت با تیغ برهنه و چشمها را برگردانیده
گفت بسر عزیز ابراهیم پادشاه که هر کدام که حرکت خواهید کرد
بقتل میرسانم پس حکم را بیرون آورده بدست وزیر اعظم
خان داد و چنان خواندند که تمام حضار شنیدند و دانستند
که شاه تمام اسباب و خزانه و حرم اعظم خان را باو بخشیده است
سوای اطاعت و خوش آمد چارهٔ دیگر ندیدند پس سر
اعظم خان را بر سر نیزه کرده فرمود تا بر دور شهر گردانیدند و آن
روز تا شب ده نفر از سرکشان بقتل رسانیده ولایت
مسخر وی شد و روز دیگر تمام رعیت و سپاهی بخدمت
آمده اطاعت کردند و حاکمی از مردم آن شهر تعیین کرده و اهل
حرم اعظم خان را با خزینه و اسباب را با سرکشان برداشته روانهٔ

خدمت شاه شد اما چون این خبر با براهیم شاه رسید بسیار شاد
شد چون بحرم آمد با این نازنین محبت بسیار کرد و گفت
از دولت و عقل تو این قسم نوکری بهم رسانیدم که دل مرا
از این باغی نامرد خنک ساخت این زن گفت ای شهریار
حال باید که در مقام تربیت او در آیی و او را در میان بزرگان
خود بزرگ مرتبه سازی که کسی که در امور سلطنت بکار
تو خواهد آمد این مرد خواهد بود روز دیگر ابراهیم پادشاه فرمود
که تمام ارکان دولت باستقبال بیرون رفتند و شیر را خطاب
خانی داده شیرخانش خواند و شیرخان با این اسباب و سرها
رسید و ابراهیم پادشاه خود تا بدر بارگاه بیرون آمده چنانکه شد
که سر شیرخان باوج آسمان رسید پیش شفقتهای بی اندازه باو
می کرد و در بارگاه او را مقدم بر امرای معتبر خود جای داد و کلید
خزانه خود را باو داد و تمام امور الملک خود را بوی باز گذاشت
و شیرخان مردی بود صاحب کرم و حاتم طبیعت بنا بر آن بنده
کرده هر کس را بقدر حال عزت می داشت و از امرای شاه و تمامی
سپاهیان مطیع وی شدند تا مدتی برین بر آمد از قضا جمعی
از سوداگران بخدمت شاه آمده از دست راجه صندل
شکایت کردند شیرخان در خدمت سر فرود آورده گفت
من بروم و راجه صندل را علاج کنم و چندی را از جهت راه همراهی
با خود برداشته روانه شد و از پای تخت ابراهیم پادشاه
تا پای تخت راجه صندل هژده منزل راه بود و قلعه راجه صندل
در میان سه کوه واقع بود و از یک طرف در عظیم از آهن
نصب کرده بودند که مرغ از پرواز داخل آن حصار نمی توانست
شد و در آن حصار بیست هزار خانه رعیت بود و راجه صندل

بیست هزار سپاهی داشت اما بیشتر سپاهی او از ولایتهای
دیگر آمده بوده بودند چرا که هر کس که در اطراف عالم کاری بیجا از او
سر بر زد از پادشاهان و حکوم هر جانب فرار نموده و عن قریب
نزد راجه صندل بود و او عزت میداشت و خلعت و انعام
میداد و در سلک سپاهیان خود باز میداشت و دو ر تاخت
عادت کرده بود و با قشون آراسته بهر ولایت که می تاخت
آتش در آن در آن ولایت می انداخت و اکثر بر قافله تجار
می زدند و همه را قتل کرده اسباب ایشان را جانب حصار می بردند
اما چون شیرخان بجوانب حصار رسید عریضه انشا کرده نزد او ارسال
داشت مضمون عریضه آنکه عرضداشت بنده کمترین شیر صوری
بذروه عرض میرساند که بنده از طایفه افغانم و از عالم بیچارگیها
بعزم نوکری پادشاه هندوستان مدتی پای سلامت بسنگ ملامت
زدم تا بخدمت همایون پادشاه رسیدم مرا از نظر خود دور کرده که
منجمان گفته اند که اجاق همایون از طایفه صوری افغان برهم خورد
من از آنجا نزد ابراهیم پادشاه رفتم و از او استعانت طلبیدم
او نیز قبول نکرد غرض که نقش من در آن حدودها درست ننشست
و آوازه بزرگی ترا شنیده ام به ارزوی ملازمت چون تو بزرگی
بدین سمت آمده ام الحال عریضه بخدمت فرستادم که اگر درکار
داشته باشید و مرخص شوم داخل ولایت شوم و تا زنده باشم
کمر ملازمت بر میان بندم و جان خود را نثار کنم و اگر تو نیز
مثل پادشاهان دیگر باشی اعلام نمایی تا سر خود را گرفته بدیار دیگر
روم و چون عریضه شیرخان را بدست راجه صندل دادند و
مطالعه نمود به قدرت الهی بسیار خوشحالی آمد و در ساعت
چند نفر از ملازمان معتبر خود را با اسپ و خلعت برسر راه او
فرستاد و گفت او را باعزاز هر چه تمام تر بخدمت بیاورید

که از الفاظ او ظاهر میشود که مرد کار آمد نیست و ملازمان راجه
صندل در یکمنزلی قلعه بشیر دلاور رسیدند و خلعت بوی
پوشانیدند با عزاز تمام داخل حصارش کردند و زهری بود که
شیر بردر بارگاه راجه صندل رسید و قدم بدرون بارگاه
گذاشت از قضا راجه صندل بجهت هوای گرم برهنه بر بالای
کت زر بر چهار بالش و روی نطع تکیه زده همین فطیفهٔ
سفیدی بر خود گرفته بود و ده نفری از مصاحبان خاص او
در بارگاه حاضر بودند و چشم راجه صندل بر عجب دلاوری
افتاد که در رفتن خود دیگری را باین نوع خواستگی ندیده بود بسیار
حظ کرد اما شیر همچنان یراق بسته به بهانهٔ دست بوس پای
پیش گذاشت و چون به پای کت رسید راجه صندل دست
پیش داشت که او ببوسد که شیرخان دست بر قایمهٔ شمشیر
رسانیده غلاف کشیده بر حوال گردنش زد که چون چنارش قلم
کرد غلغله در بارگاه افتاد شیرخان با شمشیر برهنه بر روی صندلی
که پهلوی کت گذاشته بود نشست و گفت بسر عزیز ابراهیم
پادشاه که هر کس دست از پا خطا میکند خونش در گردن خودش است
ای جماعت بدانید که من ملازم پادشاه زادهٔ ابراهیم شاهم و
حکم قتل و عام این ولایت در دست دارم حالا آنکه گناه داشت
بسزای خود رسید اگر خواهید که شما را امان بخشم اطاعت شاه
کنید با تقصیر نداشته باشید چنان واهمهٔ او در دلهای ایشان
پدید آمده بود که بشرح راست نیاید همه سجده کردند و بعجز و انکسار
تمام گفتند ای شهریار ما را چه تقصیر امر از شاه است پیش شیرخان
تمام بزرگان طلبیده سوارش و جار فرمود و سر راجه صندل را
بر سر چهار سوق بردند و این آوازه در شهر افتاد و شیرخان دلیر
بمسجد رفته خلایق حاضر شدند و چون از دست راجه صندل

ظالم تعب بسیار کشیده بودند همه از زنامردی شیرخان را
دعای خیر گفتند و خطبه را بنام ابراهیم پادشاه خواندند و
سکه بر دل زر زدند و در دم شیرخان فتح نامه و سر راجه صندل را
با تحفهٔ بسیار داده بخدمت ابراهیم پادشاه فرستاد و از
این جانب ابراهیم پادشاه در فکر و خیال بود که آیا بر سر شیرخان
چه آید و چگونه علاج چنین ناپاکی بکند بعضی از امرا میگفتند
که این جوان با اقبال قبلهٔ عالم میباید که فتح نماید و جمعی دیگر
که شجاعتها و دلاوریها از راجه صندل دیده بودند و شنیده
بودند میگفتند که مشکل است با چنان بلای سبزی بر سر
نهادن و جماعتی که نیکویها از شیرخان دیده بودند شب
و روز بدرگاه مسبب الاسباب مناجات میکردند و فتح
و نصرت اورا از باری تعالی عزشانه طلب میکردند اما چون
خبر فتح شیرخان رسید و ابراهیم پادشاه شنید و سر این بد
اختر را بنظر او در آمد شادی زیاده از حد بر دلش کار کرده
دلش غش کرد و افتاد و تاب این خوشی دل را نیاورده
بخود باز نیامد و همچنان مدهوش بود هر چند حکما معالجه
نمودند سودی نداد و بعد از یک شبانه روز جان بحق تسلیم
کرد

اما چون ابراهیم
پادشاه از دار دنیا رخت بعالم عقبی کشید تمام ارکان دولت
پریشان شدند و بعد از کفن و دفن این عظیم الشان
این حرم ابراهیم پادشاه که بسبب دولت شیرخان شده بود تمام
امرا را بر عقب پرده طلبیده گفت ای یاران میدانید که
پادشاه شما را فرزندی نیست و شاه به من وصیت کرده است
که جای من بعد از وفات حضرت تعلق به پروردهٔ حضرت شیرخان داد

والحق لشکر هم بزرگ است و بزرگ زادهٔ طایفهٔ افغانست
و در شجاعت و تدبیرات و عقل مثل و مانند خود ندارد
و همه‌اش نه پادشاهی با او هست حال شما را باید که رضا
نامچه نوشته پیش او بفرستید که او زود بیاید و اطاعت
او کنید تا از واهمهٔ او هیچ پادشاهی با رعیت و مردم این
دیار دست انداز نتوانند کرد و اگر سخن من نشنوید
بسیار پشیمانی شما را روی خواهد داد امرا و ارکان جوله هر یک
رنگ و یکجهت شیرخان شده بودند منت عظیم دانسته
در ساعت رضا نامچه نوشتند و وزیر اعظم که او را آزمانیه
خان نام بود شرح وفات شاه را و آنچه شده بود در عرضه
نوشته با رضا نامچه به چیری داده بخدمت شیرخان فرستاد
و شیرخان بنظم و نسق دیار صندل مشغول بود که در بهترین
روزی و نیکوترین ساعتی این چنین مژده باو رسید و رکش
باوج آسمان سایید سجدهٔ شکر ایزد را بجای آورده در ساعت
بر مرکب چون باد سوار و بر سم چیری روی بمقر سلطنت نهاد
و چون بجوالی شهر رسید شهر را آیینی بستند و مردم شهر و امرا
و سپاهی تمام باستقبال شتافتند و در یکمنزلی بنگاله بشرف
زمین بوس او رسیدند و چندین دلهای خلایق از این بهیچ
شاد شده بود که در پوست خود نمی گنجیدند پس شیرخان صوری
باعزاز هر چه تمامتر داخل بنگاله شد و نقارهای بشارت را بنوازش
در آوردند و شیرخان مردم را نویدها داده آمد و بر تخت
سلطنت قرار گرفت و در اول پادشاهی بداد خواهی مشغول
گردید و چنان عدالت پیش گرفت که خلق لشکر و دیار شب
و روز بدعای خیر او اشتغال می نمودند چند وقتی که از

۱۰۳

ایام سلطنتش گذشت حرم پادشاه سابق را چون با او میل
تمام بود رسول براه کرده او نیز از او آن حسن و جمال و عقل و کمال
او را بسیار شنیده بود و گویند که خم ابروی و بخش موی بر
روی هم یک جو نوبت دیده بود و دلش مایل و بود این
سعی را فخر دانسته بسیار خرم شد و با بیرم تمام تر باصد هزار
عیش و عشرت و صحبت و هنگامه که خدا است بوصلان
رعنا تر رو و لشکر بازی رسید و گفته اند تا نیز دیگر بناکامی
دیگری شاد کام نشینند و چون پادشاهت بوی استحکام
تمام یافت و آوازه اش در بلاد هند پیچید و لشکر عظیم از عدد
و شمار بیرون بهم رسانید و چند راجه را که مدتها یاغی بعقل
رسانیدن خرابیها و فساد آنها را بدست آورد و عظمتش
بمرتبه‌ای رسید که تعریف آن شرح راست نیاید
راوی گوید که محمد زمان میرزای بدیع
الزمان میرزا را بر آن انکه ازاو حرکتی چند بظهور آمد فراری شد
و مدت های مدید در بیابانها بود و آخر الامر بسمت خوارزم
رفته چنانکه کسی او را نمی شناخت و رفته رفته خود را بجوالی
بلخ کشیدند بشکل قلندر آنجا داخل بلخ شد و از اقوام اوزبکی
در بلخ بودند او را دریافتند و جماعتی از خواجهای نقشبندیه
او را محافظت نمودند و جمعی کثیر بر سر او جمعیت نموده صبحی
بر سر حمام ریختند و آنشب پسر حمام بیک با عشق اهم بیک
در حمام بودند هر دو را بدرجهٔ شهادت رسانیدند و تیغ قتل
بر جماعت قزلباش نهادند و از آن شش هزار مرد صد مرد
کوچ جمعی از قزلباش را برداشته فراری شدند و بسمت
هرات بدر رفتند و محمد زمان در بلخ قرار گرفت این خبر

بجانی بیک خان رسید لشکر برداشته بر سر بلخ روان شد
و محمد زمان میرزا چون از آمدن او مخبر شد با پنج نفر ملازم سوار شده
آمد تا بر سر منزل بلخ بار دوی جانی بیک خان رسید و از روی عجز
و انکسار گفت که ای خان عظیم الشان من پادشاه زاده ام
فلک زده و میدانم که بلخ را میخواهی و از من خواهی گرفت اگر
با من یاری کنی و سپاه نصرت شعار خود را همراه من کنی که بروم
بجانب قندهار و آن ولایت را مسخر کنم شرط کنم که بلخ از تو باشد
و قندهار را که تصرف کنم دو دانگ خراجش را جهت تو همه ساله
بفرستم و هرگاه نژاد دشمن روی دهد من سپاه زمین داور را برداشته
بمدد تو بیایم و با هم باشیم جانی بیک خان قبول نموده و گفت
چون تو پناه بمن آوردی من هم با تو بجانب قندهار می آیم و آن
ولایت را مسخر کرده بتو می سپارم با یکدیگر بیعت کرده داخل
بلخ شدند و بدین وسیله جانی بیک خان بلخ را متصرف شد و
بعد از یکماه بیست هزار ازبک قوی بازو برداشته روانه
قندهار شدند و چنان بجوانب قندهار آمدند که کسی مخبر نشد و چون
بظاهر قندهار فرود آمدند بداق خان قاجار که حاکم قندهار بود
شنید که بیست هزار ازبک در ظاهر قندهار فرود آمده اند
و از قضا بداق خان بیمار بود ملازمان معتمدش صلاح در فرار
دیده او را در شب برداشته با عیال و از شهر بیرون آمده بسمت
ایران شتافتند روز دیگر مردم ولایت قندهار باستقبال جانی بیک
و محمد زمان بیرون آمده تحفهای بسیار بنظر گذرانیدند و عرض
کردند که بداق خان قاجار بیمار بود و ملازمانش او را برداشته بدر
رفتند ایشان بسیار خرم شدند و مردم را نوازش کردند و قدم
در ملک قندهار گذاشتند و محمد زمان بر مسند حکومت قندهار

فرار گرفت و جانی بیک خان بجانب بلخ رفت اما چون این خبر به
همایون پادشاه رسید که محمد زمان چنین حرکتها کرده است
بسیار آزرده شد گفت حقا که محمد زمان نامرد است چرا که شاه
دین پناه شاه طهماسب با و این مهربانیها کرده و او در تلافی این
قسم کار کرده باشد باید که سزای او را در کنارش گذارند و عسکری میرزای
برادر خود را با هژده هزار مرد جرار بجانب حصار قندهار روان ساخت
و چون عسکری میرزا بحوالی قندهار رسید و این خبر به محمد زمان رسید
بمحافظت قلعه مشغول شده حصار را استحکام تمام داد اما عسکری
میرزا فرمود تا دو نامه نوشتند یکی را به مردم شهر و یکی را به محمد زمان و
رسولها را تعیین کرده گفت این نامه را بفلان مرد قندهاری که از
مشهوران قندهار است برسانید و این یکی را به محمد زمان داده
جواب هر کدام بگیرید و برگردید رسول بر در حصار آمد خبر به محمد زمان
دادند که رسولی از خدمت عسکری میرزا آمده است فرمود تا او را
در آوردند و چون داخل بارگاه شد نامه را داد و چون محمد زمان
نامه را مطالعه نمود دید که نوشته است که ای برادر چرا عبث زحمت
بکشی و خود را مستحق بد دعای پادشاها برابری نمی توانی کرد اگر سخن
من بشنوی و بیرون آئی من ترا بخدمت پادشاه درویش نهاد
همایون شاه با عدل و داد برم و التماس کنم و هر چه خواهی از او برای تو
بستانم و اگر قبول نکنی گرفتن حصار قندهار در پیش من در نهایت
آسانیست محمد زمان خواطر خود را باستحکام حصار جمع نموده
و چون از وقت بسیار در حصار داشت جواب جنگ داد و رسول
در اثنای برگشتن آن نامه را بفلان مرد داده نزد آن مرد فرستاد و
آن نامه نوشته بود که ای سلطانان حصار قندهار بدانید که من
شرط کرده ام که این حصار را بجنگ بگیرم بلائی بر سر شما آورم که

بدارستانها باز گویند مگر آنکه شما امداد کنید و جان خود را باز خرید ۱۰۴
چون رسول از حصار بیرون آمد جماعت کدخدایان با هم نشسته
صلاح دیدند و از غضب عسکری میرزا اندیشناک شده اراده این
داشتند که بر سر محمد زمان میرزا ریخته او را دستگیر کنند و بخدمت
عسکری میرزا برند و این فتنهٔ عظیم را از خود دور کنند یکی از محبان
محمد زمان از این حال خبر شده نزد وی رفت و احوالات را
عرض کرد و از این حدیث تزلزل در احوال او افتاده عزم را
جزم فرار نمود و فرستاده نزد کدخدایان و التماس نمود که این قدر
مهلت بدهید که من از شهر بیرون روم آن وقت حصار را به
عسکری میرزا بدهید ایشان قبول نمودند آن پادشاه سعادت در شب
سوار شده با پنجشش نفر از خاصان از دروازه چنان بیرون
رفت که هیچکس خبر نشد سر به بیابان نهاد روز دیگر مردم شهر
دروازه را باز کرده بخدمت عسکری میرزا آمدند و احوال گریختن
محمد زمان را عرض کردند جمعی اراده این داشتند که از عقب او
بروند عسکری میرزا از شکرانه آنکه چون بلا دفع شد مار را بدست
در آورد رخصت نداد و داخل شهر شد و عروس مملکت را در کنار
گرفت

اما محمد زمان میرزا همچنان راه طی نمود تا به هندوستان رسید و احوالات
گردش گردون و طغیان دولت شیر خان صوری را شنید با خود
اندیشه نمود که پناه باو برد و استمداد از او طلب کند یک ایلغار
آمده تا بجوار ولایت شیر خان رسید عریضه بخدمت او نوشته
فرستاد و آورنده عریضه که بخدمت شیر خان رسید و عریضه را
داد شیر خان بر خود ببالید و شکر کرد که اقبال من بجائی رسید
که پادشاهزادگان عالم پناه به من می‌آورند و فرمود تا اکثر امرای

معتبر بعزم استقبال محمد زمان سوار شدند و تا سه چهار منزل او را
استقبال نمودند و با حرمت و احترام تمامش به بارگاه شیر خان در آوردند
و چون محمد زمان داخل شد شیر خان را سجده کرده و در مکان
۱۰۴ مناسب او را جای دادند و چون لحظه‌ای نشست شیر خان از
او احوال پرسید این بد گوهر زمان شکایت همایون شاه کرد
و شیر خان خود عداوت از همایون در دل داشت حال سخن
محمد زمان علاوه این شده گفت ای محمد زمان خاطر جمع دار که من
در نظر داشتم که ایام نورانی او را چون شب ظلمانی در نظرش
در آورم حالا که ترا آزرده است شرط کردم که دمار از روزگارش
بر آورم پس محمد زمان را خلعت و مرکب و غیره و اسباب پادشاهی
داد و در کار تهیه حرب همایون مشغول شد و از اطراف
قلمرو خود سپاه رزم خواه طلب نمود دویست هزار نفر بر سرش
جمعیت کردند و در میان این سپاه کلچین کرده صد بیست هزار
مرد نامی سوار جرار گزین نموده و مابقی را مقرر فرمود که در نگاه
داشتن ولایت مشغول باشند و با این قسم لشکر آراسته
روانه شد و بهر مرز و بوم که رسید فتح و ظفر پیش رفت و چون
ستاره طالعش در نهایت اوج و سعادت بود احدی را تاب
مقاومت او نبود بهر دیار که رسید حاکم این ولایت بی جنگ
کلید حصار را بوی می‌سپرد و او هم بهر شهر و قصبه که داخل می‌شد
قدغن تمام می‌نمود که مبادا از سپاهیان آزاری به رعیت این
ولایت برسد و درویشان این بلاد را چندان تصدق
میداد که تمام مردم یک رنگ مطیع شدند و او را دعا میکردند بدین
وسیله آوازه در افواه عالم بلند گردید مردم هندوستان در تمام
ولایت منتظر مقدم او بودند و چون سپاه بجانب آگره کشید

۱۰۸ والی دکن نظام الملک نام داشت و از جانب همایان حاکم بود
دانست که تاب مقاومت او ممکنش نیست باستقبال
آمده مراسم خدمتگاری بجای آورد و شیرخان باستراحت
داخل دکن شده سکه زد و از آنجا عازم گرفتن هند و تسخیر ولایت
گجرات پیش نهاد خاطر او شده روانه شد و این خبر چون به
ملک محمود که والی گجرات بود رسید سپاهیان را بحصار در آورده
عرضه بهمایان نوشت و خود حصاری شد که شیرخان رسید
و جنگ بر حصار گجرات انداخته بنیروی اقبال بلندی که او را
بود باندک روزی این حصار را مسخر نمود و ملک محمود با اندک
مردم و عیال فراری شده خود را بخدمت همایان رسانیدند
اما پیشتر از آمدن او عرضه و رسول که بخدمت همایان رسید و
مطالعه نمود و نام شیرخان صوری چون بسمعش رسید بند از
بندش بلرزه در آمد دلش بنا به طپیدن کرد و حالش متغیر بند
اما نامه باطراف نوشته بجمع نمودن سپاه مشغول شد و در این
وقت در ولایت دار السلطنه لاهور تشریف داشت
سپاه بسیار از اطراف و جوانب در لاهور جمعیت نمودند
اما همایان از واهمه بسیار اصلا دلش مایل بحرب شیرخان نمی شد
و هر چند جمع امرای عظام او را دلداری می دادند که وجود صوری
افغان این همه نیست که شهریار از او اندیشه کنند و سخنان گویند که
باعث بی جگری سپاهیان بوده باشد همایان قبول نمی شد اما چون
ملک محمود والی گجرات با جمعی از هزیمتیان این بلا بخدمت
رسیدند و احوالات جاه و زیب و حشمت شیرخان گفتند
سپاهیان از این دل هراسان شده اکثر نمک بحرامان چون در محبت
ولینعمت خود ثابت قدم نبودند و در محبت دنیا چون گرفتار

نورالدین

روی کردن از لشکرخانه واده شدن بخدمت شیرخان می رفتند
و اطاعت می نمودند اما چون شیرخان شنید که همایان شاه
در دار السلطنه لاهور است با محمد زمان میرزا مصلحت دید
ولیکن سعادت مفتی گفت ای شهریار صلاح آنست که جو ۱۰۵
کلهٔ بمیرزا کامران بنویسید که او چون نایب برادر است و در کابل است
و او را نصیحت کنید و نامهٔ دیگر از برای عسکری میرزا که حاکم زمین
داور و قندهار است و او را نیز بخود رام نمایید و چون خاطر خود را
از این دو شاهزاده جمع کنیم روی بطرف همایان آوریم بصلاح
دید او شیرخان نامه بنام آن دو شاهزادهٔ حق ناشناس نوشت
راوی گوید که پیش از آنکه نامهٔ شیرخان به کامران میرزا برسد به
محض اوان شیرخان و اهم عظیم بروی کار گرفتن با جمع نوبان
خود مصلحت دید که چون کنم جمع گفتند که چون بختان در این
سال دولت همایان زاد در زوال دیده اند و این مرد را امروز اول
دولت است علاج شما آنست که اطاعت او کنید و فرمان
او برید که همان ممکن است که دولت از خانه دولت شما دور نشود
و اگر چنین نکنید از اقبال با شیرخان برابری مشکل است بنابر آن
کامران میرزا عزم را جزم کرده تحفهٔ لایق و پیشکشهای پادشاهانه
درست نمود و فرمود تا سکه را بنام شیرخان بر دل زر زدند و
پارهٔ از این زر با رکیبان و یراق بیشمار داد و بخدمت شیرخان
فرستاد و عرضه نوشته مشتمل بر اظهار بندگی و خدمتگاری
خود که حسن غایبانه محب و هواخواه این عالی جاه شاه عالم خاطر
از جانب این ضعیف جمع دارد که اینک بنام نامی این نامدار سکه
بر دل زر زدم و ولایت را تمام پا انداز موکب نصرت قرین نمودم
اگر بدستور خدمتگاران حکومت این ولایت را بمخلص عنایت فرمایند

۱۰۶
از لطف و احسان آن یگانه عجب نیست و چون ملازمان او
بخدمت شیرخان رسیدند و چشم شیرخان بر سکه افتاد
و شنید که کامران میرزا چنین کاری کرده است بسیار خرم شد
روی به محمد زمان کرد و گفت از آن باشد که کامران میرزا خواهد که کمر
کند و ایمها کرده باشد که من اورا امان دهم محمد زمان میرزا گفت ای
شهریار آنچه بر این سخن ظاهر است آنست که در میانه کامران میرزا
و همایان پادشاه طریقه دشمنی هست و بتحقیق که میل کامران میرزا
بطرف ملازمان شما زیاده است بنا بر این سخن شیرخان خلعت
و مرکب و تاج بجهت کامران میرزا داده بارقم حکومت کابل و
ملازمانش را خلعت داده بجانب کابل فرستاد و خود اراده حرب
همایان کرده متوجه شد و در حوالی لاهور ملازمان عسکری میرزا نیز
بخدمت آمدند و او نیز سکه بنام شیرخان زده با تحفه و عرضه بخدمت
فرستاده بود شیرخان بر خود ببالید و باندک روزگاری بی جنگ
و جدال و بی تعب و آزار تمام هندوستان را بتحت و تصرف
خود در آورده چون آوازه در بلاد هند افتاد که کامران میرزا و عسکری
میرزا برادران همایان پادشاه چنین کرده اند حکام و ولات
هر ولایت سکه بنام او زدند و عریضه التماس نامه با تحفها و
پیشکشها بدربار شیرخان روان کردند و از آوازه سپاه رعد
خروشش او تزلزل بر احوال لشکر همایان پادشاه پدید آمد
اکثر فراری شدند همایان پادشاه با اندک مایه مردمی از لاهور
بیرون آمده در سر منزلی بیکدیگر رسیدند و نواب خان اعظم شان
بیرام خان ولد علیشکر خان که از مقربان حضرت همایان بود
و سپهسالار و وزیر اعظم و همکار بود دل بر حرب نهاده
دلداری آن پادشاه عالیجاه میداد اما شیرخان ایلچی و تحفها

ازجهت

۱۰۶
از جهت همایان پادشاه ارسال داشت و در نامه نوشته بود که
ای همایان شاه مرا میشناسی یا نه من همان شخصم که بارادهٔ نوکری
بدربار زکالت آمدم و تو از عالم بی دولتیها قدر گوهر گرانبهارا
ندانستی و نام مرا نپرسیدی و از در خود مرا محروم برگردانیدی
و این معنی را ندانستی که قضای آسمانی بنا را بحکم از خود رد تو لنگ کرد
بهر حال شنیدن باشی آنچه از من بصدد ظهور آمدن است و اگر
زنده باشی خواهی دید و خواهی شنید که چها خواهم کرد بر خلاف
گذشته اگر تو مرا بنوکری قبول نکردی من ترا بنوکری خود قبول
میکنم اگر خواهی که از آن ننگ اطاعت کن اگر خواهی بجان
بخشم امان یا باید بود خاک آستانت پس چون رسول
بخدمت همایان شاه آمد نامه داد و خوانده شد لرزه بر بدن
همایان شاه افتاده سوای فرار چاره دیگر نمیدانست اما بیرام
خان صلاح بجنگ دید جواب جنگ گفت مجمل چنان جنگی در
میانه پدید آمد که شرح آن مشکل است و در آن حرب بیرام
خان نامدار با جمع دلیران جرار رعبی کبیر و دار بوده اند که چهار
محمد زمان میرزا شان بر یکدیگر حمله کردند و چنان تیغی بر کمر محمد زمان
زد که او را دو نیمه کرد و الحق که جنگ رستمانه کرد و چون
خبر قتل محمد زمان بگوش شیرخان رسید بسیار پریشان شد
دست بر شمشیر آبدار کرد و خود از جای در آمد و حمله بر لشکر
همایان کرد سپاه همایان تاب صدمه او را نیاورده از یکدیگر
متفرق شدند و شکست بر سپاه همایان افتاده سر در بیابان
نهادند و همایان بصد محنت خود را بشهر رسانید و بیرام
خان هم چون دید که علم سرنگون شد و بخت از همایان برگردید
لاچار شد خود را بشهر رسانید در وان را برقیب و در شب تار

همایون شاه را با جمعی از یکرنگان و اهل حرم را کوچانیده
از دروازهٔ قندهار بیرون آمده ناکام بدر رفتند و روز دیگر
شیرخان دلیرانه بر در دروازه آمده ارادهٔ حرب داشت که
مردم شهر در باز کرده بخدمت آمدند و معذرت خواستند
مجمل دولت بی حد و نهایت باندک فرصتی روی بوی کرد
و بدولت و اقبال داخل مملکت لاهور شده و ایالی و حکام
اطراف از هر جانب بخدمت می آمدند و خلعت گرفته بممالک
خود باز می رفتند و در تمام هندوستان سکه بنام شیرخان زدند
و خطبه خواندند اما همایون شاه چون از گردش چرخ و از گونه
این قسم فتوری بوی خورده اراده این کرد که بکابل رود
و چون چند منزل آمده قوام الدین اصفهانی از کابل آمده
بخدمت رسید و همایون شاه را از مقدمات این حق ناشناس
و مردم این بلاد را مخبر ساخت چون این سخن بسمع مبارک
این شهریار رسید عنان بطرف قندهار گردانیده روان شد
و در عرض راه از احوالات قندهار نیز مخبر شده هر لحظه غم
بر غم می افزود و سکه که بنام شیرخان در قندهار زده بودند
بنظر این شهریار رسیده لعنت بر برادران خود کرده متفکر و
سرگردان بود و سیصد و پنجاه نفر از مطیعان همراه آن حضرت
بودند که بنابر جانب آن حضرت ترک وطن و زن و فرزند کرده
سر در قدم او نهاده بودند و از دولت جاودانه روی گردان
نگشتند و حرم محترم همایون شاه نیز همراه بود و از قضا آن
عصمت پناه حامله بود و نزدیک وضع حمل او شده نظاهر
قندهار رسیدند و خبر آمدن این شهریار به نامرد عسکری میرزا
رسید صلاح کار خود را چنان دید که با جمعی از بهادران جنگ

از قلعه بیرون تازد و غافل چون مردم همایون شاه را قبل کرده همراه
دستگیر کنند و برادری خان بزرگوار را دست بسته بخدمت
شیرخان صوری فرستد تا آب روی او در نزد شیرخان زیاده
گردد و بهانه استقبال بیرون آمده با این قصد روان شد اما یکی
از دوستان همایون شاه از این حال آگاهی یافته ایلغار نمود
وقتی رسید که حرم محترم شاه درد حمل گرفته بود و خیمه کوچکی
همراه بیرام خان بود و در اردوی همایون همین یک خیمه همراه بود
و آن عصمت مآب با چند نفر دیگر در زیر آن خیمه بوضع حمل گرفتار
بودند که این دوست رسیده احوالات را به همایون شاه عرض
نمود نواب همایون آه از نهاد بر آمده دست پاچه شدند و
وضع حمل آن عورت شده خبر از برای همایون آوردند و تا این
حرف را گفتند صدای الله اکبر مؤذن از در آن حصار بلند شد
همایون پادشاه او را اکبر نام کرد و او را در خاصه پیچیده با جوا
چند در زیر آن خیمه بر جا گذاشتند بر مرکبان سوار شده سر بصحرا
نهادند رفتن ایشان و رسیدن عسکری میرزا یکی شد چون
باین مقام رسید هنوز چند نفر از ملازمان همایون در آن مکان
بودند احوال پرسید آن جماعت گفتند که سوار شدند و ما را معلوم نشد
که بکدام جانب رفتند اما می دانیم که گوهر قیمتی از آن شهریار در
این مکان یادگار مانده است چون چشم عسکری میرزا بر گل
رخ آن پادشاهزادهٔ عالیمقدار و آن گوهر شاهوار یعنی
شاهزاده جلال الدین اکبر ظل الله افتاده نوری از چهره اش
دید که حیران شد و بقدرت ایزد تعالی محبت تمام از آن پاکیزه
گوهر در دلش بهم رسیده خود او را بر گرفت و جمعی را در تفحص
باطراف زمین داور روان کرد که معلوم کنند که همایون شاه

ازکدام طرف بدر رفته است وخود شهزاده اکبر را آورده
بجانب حصار و دایگان و خدمتکاران را بمحافظت
مشغول ساخت

اما همایان پادشاه باسی چهل

نفری از خوف لشکر بداختر با قافلهٔ غم والم در بیابان
سرگردان بودند و همایان شاه در عرض راه گاهی فرمود
که بجانب ولایت ترکستان میرویم و باز می فرمود که ای
دوستان هریک بوطن خود مراجعت نمایید و مرا بگذارید که
بروم و بگوشهٔ انزوا بنشینم و کناری گزینم تا عمر بآخر رسد یاران
رفیق و مصاحبان شفیق خصوصا بیرام خان ولد علی شکر خان
در خدمت عرض نمود که ای شهریار ما را اراده آنست که بتوفیق
الهی و فضل نامتناهی ولایت خود را از دشمن بگیریم و سزای
لشکر جبل بدفعال را در کنار گذاریم و از فضل رحمت ایزدی هیچ
عجیب و غریب نیست که آب رفته باز آید بجوی و بیرام
خان چون اصلش از ایران بود و همیشه هوادار اجاق شاه
دین پناه شاه طهماسب بود گفت ای شهریار اگر از من شنوی
لاتکلف بسمت ایران بخدمت مرشد کامل فرزند شاه
اسمعیل تاجدار یعنی شاه طهماسب برویم چون شاه بابای شما بابر
بابای او دم از برادری زده بودند و امدادها در باب بابر پادشاه
کرده است او نیز یقین که شما را هم آنچه مدعاست بجای خواهد
آورد همایان که این سخن شنید گفت بیرام خان من از پدر
بزرگوار خود شنیده ام که میگفت من نوکر شاه اسمعیل ام و صوفی
اجاق شیخ صفی که اگر از دولت لشکر سعدا عالیه نباشد هیچ
واز هیچ کمتریم پس من هم کمتر شان خود میدانم که نزد لشکر

عالی تبار روم از این اندیشه دارم که شاه جنت مکان دیگر بوده
و او دیگر کسیست مباد که وجودی بجا نگذارد و لشکر وقت بیشتر
ذلیل و بیوقار شویم بیرام خان گفت هیچ چنین نیست که شما را
بخاطر رسد همایان شاه گفت که حالا که دل تو چنین میخواهد
برویم تا به بینیم که خدا چه میکند پس بطرف ولایت سیستان
روانه شدند و جماعتی از اهل لشکر با این رفتن دل خوش
نبودند و با هم میگفتند که ما چگونه در ولایت سر توانیم کرد
که صد هزار ناسزا او را در مقابل هر لحظه بخلفای ثلاث
گویند و ما را لاعلاج تحمل باید کرد اما در حوالی سیستان
یکی از جماعت مشهور هندوستان که او را میرزا شاه حسین
نام بود و از مردم کنگ بود و در علم و فضل مثل نداشت
بخدمت همایان آمده سجده کرد همایان او را شناخت
حرمت بسیار کرد و گفت کجا بودی گفت ای شهریار
سه چهار سال است که در ایران بسر می بردم همایان از او
احوال آنجا پرسید و خود نیز سرگذشت خود را از اول تا آخر بیان
نمود بعد از آن گفت ای میرزا بگو بمن که مردم ولایت ایران را
و ما طایفه را در مذهب و ملت چه تفاوت دیدی گفت ای شهریار
مذهب آن جماعت با طایفه اما سهل تفاوتی دارد و اینقدر
هست که مردم ولایت ایران لعن خلفای ثلاث را ثواب
میدانند و بر این بسیار قایم اند همایان شاه از استماع
این سخن لحظه متفکر شد بعد از آن گفت این سهلست
مذهب بدی نیست و در این لعن کردن نقصانی بکسی
نمیرسد و روانه دیار ایران شدند و چون خبر آمدن موکب
همایان به احمد سلطان شاملو رسید که حاکم ولایت سیستان بود

١٠٩

با اکثر اشراف و اعیان باستقبال آن پادشاه عالی شان
بیرون آمدند و با آن حضرت ملاقات نمودند و پیشکشهای
نمایان در نظر همایون آورده بعد از مراسم زمین بوسی عرض
نمود که خزینه و سپاهی که درین ولایت هست برسم پا انداز
از سرکار شما است آن حضرت را بسیار خوش آمده لوازم
عزت تمام نمود و گفت یقین است که میانهٔ ما و شاه طهماسب
جدائی منظور نیست و از آن اموال سهل چیزی را قبول
نمود پس احمد سلطان او را در منزل مناسب نگاه داشت
و عرضه بخدمت شاه دین پناه نوشت مختصری از احوالات
بیوفائی برادران و مردم هندوستان نسبت بهمایون شاه
و خود با آن شهریار بصوب ولایت هرات متوجه گردید
و چون این مژده بمسامع شریف شاه رسید چندان خوشحال شد
که بشرح راست نیاید در ساعت امر عالی شد که رقمهای سراپا
خلعت از برای احمد سلطان روانه نمودند و سفارش
بسیار در خدمات سرکار ملازمان همایون نمودند و بعد از آن
حکمی نوشتند به محمد خان للهٔ شاهزادهٔ عالمیان شاهزاده
سلطان خدابنده میرزا مضمون آنکه ایالت و شوکت و
عظمت دستگاه خان عظیم الشان محمد خان بشفقت
شاهانه سرافراز گشته بداند که مذکور شد که نواب کامیاب
سپهر رکاب عظمت و شوکت مآب فلک جناب گوهر بحر پادشاهی
و آفتاب برج معدلت و شهنشاهی یگانه گوهر دریای
جهانبانی مهر سپهر صاحبقرانی السلطان ابن السلطان ابن
السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان شاهنشاه
فلک سریر و خاقان عالمگیر درة التاج پادشاهان و نور چشم شهریاران

سرآرای کشور عالم و عالمیان شهریار عرصهٔ هندوستان
فرزندزادهٔ ارشد ارجمند امیر تیمور صاحبقران همایون
١٠٩ دوم صاحبقرانی چراغ دودهٔ تیمورخانی السلطان العادل
ظل الله سپهر فتح و ظفر ابوالمظفر السلطان همایون پادشاه
از سبب گردش چرخ ناهموار و بدعملی کم التفاتی برادران
حق ناشناس ترک مقر سلطنت و بزرگی آن بلاد بهشت
آئین نموده و از بلندی اقبال بی زوال ما بدین صوب متوجه گشت
که چشم ما بنور جمال رایش منور گردد بنابراین چون بر مضمون
رقم مطلع گردد باستقبال آن مهر سپهر پادشاهی و آن گوهر گرامی
شاهنشاهی روانه شده چون بشرف زمین بوس آن
حضرت مشرف شود عرض نیاز این جانب برساند
بتشریفی که باشد در خور شاه   دعا با اخبار افر شاه بآن
صاحبقران دولت قرینش   چو جد و باب خود مسند نشینش
چو آن حضرت بار آنجا نهاده   قدم بر فرق و چشم ما نهاده
بپای جان نهان نثار خاک پایش   رواق دیدهٔ ما باد جایش
دیار ما و ملک بیش از بیشش   فدای موکب نصرت قرینش
بملک هند و چین و دشت قبچاق   بکار رفع پادشاه آفاق
باید که چون آن شهریار کامکار معدلت شعار در حوالی ولایت
هرات برسند اول هفتصد مرد کار آزموده از بزرگان سپاه خود
گزین نموده دوازده سر اسب با ساخت زین زر و لجام مرصع
و طبل باز طلا از جهت خاصهٔ آن پادشاه با چوبت مرکب دیگر
بجهت امرای آن حضرت و سراپردهٔ زرنگار که از سرکار ما
بجهت فرزندی سرانجام شده بود بجهت آن شهریار ببرند
با تمام اسباب پادشاهانه و کارخانجات با خدمتکاران نیکو

١١٠ و از برای بیرام خان ولد علی شکر خان هم مانند پادشاه

و از جامهای زربافت زمین طلا و نقره نگار بزد از جهت

خاصه و امرای او بقدر حال و باید که بر روی بوقچهها کاغذ

اسامی هر یک نوشته شده باشد و دوازده شمشیر مرصع

و دوازده کمر خنجر مرصع و از همه اسلحه دوازده دست یراق

مرصع نگار و باقی دیگر یراقهای بسیار نیکو بجهت سپاهیان

او و از اطعمه و اشربه و غیره چه حاجت بتفصیل است و

شتر سواری آنچه از دوقه و یراق و کارخانه بار شود دوازده

قطار دیگر ترکی بجهت پیشکش ارسال داد و چون لشکر

اسباب روانه شود از پیش سر دو هزار مرد مکمل یراق همه

باید که اسبان نسب چاق داشته باشند چرا که مرد لشکر را هیچ

چیزی بهتر از اسب خوب در عالم نمی‌نماید و همه بلبلهای رنگین

بخدمت برونده هر یک در نظر لشکر پادشاه جم جاه سجده کنند

و شب و روز بنوبت [illegible] در کشیک باشند و در خدمت

آنچه لازمه اوست بجای آورند و باید که بدستوری که مرشد خود را

خدمت می‌کنند در خدمت لشکر شهریار خدمت نمایند و

هر صباح سجده بدستور شکر اشرف که قانون است سر فرود آورند

و بعد از چند روز دیگر باز آدوقه ایشان را با خوراکهای نفیس لشکر

همه جنس سرانجام داده با پیشکش کلی با قشون آراسته از مردم لشکر

کار آگاه و چهل پنج اسب بدو نفیس همه جهلهای زربافت

بر پشت و پنج است با زینهای طلا و منقش و لجام نقره و طلا

بجهت سواری خاصه و لمه سر اسب بدین وضع از جهت بیرام بیک

ارسال دارند و لشکر دوازده خیمه که چند وقت قبل از این عرض

کرده بود دید که از جهت سرکار ما تمام شده با بارگاه علاحده ذوالقدر

اردل

که حال از سرکار ما با مضروب مین آورند و بارخانه که از سرکار ما چپ بیک

نورپاشی و بهمن بیگ ولد میرزا محمد طالش با کجی نسب خواهند آورد

بنوعی باید کرد که مستحسن شود و چون به منزلی هرات برسند

خوب بطریقی که مکرر ما را استقبال نموده باد دوازده هزار جوان

که هزار نفر مرصع و باقی زردبفت و کمخا و مخمل پوش و همه یراق پوش باشند

که تمام اسلحه از رزم پوشیده باشند با هفتصد و شصت نفر تفنگچی

و پیاده با مخمل پوش و دیبا پوش و سه راس فیل که در سرکار فرزند ما

هست همراه دیگر مرکبان کش کشیده بلقمان حکمت آموزی

چه حاجت و لشکر آبا لب پناه سراپا لباس پادشاهانه پوشیده

و تاج بر سر و جیغه مرصع زده باید که اسب و یراق اسب چنان باشد

که در میان جواهر و طلا و نقره خود دش و مرکبش ناپدید بوده باشد

چنانکه چشم خلایق خیره ماند و از اقوام و اقربای خود را تمام

بدین صورت بیرون برده استقبال نمایان بجای آورده شود

و چون رایات لشکر حضرت را بنظر در آورید خود را از مرکب بزیر

انداخته سر فرود آورید و زود نزدیک رفته رکاب لشکر عالیجناب را

بوسه دهید و اول از زبان ما سلام برسانند و معذرت بسیار

بخواهی که مرشد ما را دولت داشت که تا هرات باستقبال

بیایند و در این وقت سپاهی از ولایت و سرحد ارس و تاتار

حرکت نموده عازم ممالک شیروان شده اند که باز رستم ولایت

ایران و جهان پهلوان سپاه قزلباش عالیحضرت نواب عبدالله

خان استاجلو جنگ در میان دارند چرا که چند وقت قبل از این شنیده

که لشکر و لاور نامدار با شمشیر آن قزلباش از عهده هفتاد هزار

تاتار بر آمده همه را بقتل رسانیده است اکنون قاسم گرای خان

پادشاه تاتار بهر سب صد و بیست هزار سپاهی بر سر لشکر بشر نگار

گشته بنابر رفع آن سپاه مخالف از شرف استقبال برادر
ارشد بزرگوار محروم شد و این تعریفها را بنوعی بیان کنی
که دل پذیر بوده باشد و هر چه پرسند بوجه معقول باادب و بقرار
خاطرشان جواب گوئی و تا تکلیف نمایند سوار نشوی
بدین طریق چون بخیر بشهر فرود آیند بارگاه خودت
که مابنظر در آورده ایم که سه هزار تومان خرج آن کرده ای برسر پای
باشد و طعام و مال حاضری نیکو باید که سرانجام باشد و اول
شیرینی شربت قند و نقل و نبات و شکر پنیر و جوارشهای
اقسام هم بسیار نفیس سرانجام داده باگلاب خوش عطر
و عرق بیدمشک و پالوده های خوش عطر با یخ و حلویات
از حلوای خرفه و از دراچین و از گل زرد و از برنج و فلفکری
و سایر حلویات که در شیرینیها همیشه سرانجام میشود با چربی
چند عجیب و نفیس که بسیار نیکو نماید و لذیذ بوده باشد و طبقهای
فرنی را با یخ جنک کرده باشند و نان نازک روغنی که آورد
دیمه بخته نان پخته باشند و روغنش بسیار خوش بو بوده
و خشخاش و کنجد و زیره بسیار بر روی آن کرده باشند و باید
که یکهزار خوان شیرینی و حلویات و یکهزار و پانصد خوان ایل
حاضری و هفتصد لنگری طعام در چاشت همراه حاضر مجلس آید
و سعی نمایند که همه اینها بنظر آن شهریار رسیده شود و سعی نمایند
که ظروفها تمام چینی فغفوری بوده باشد و اگر از سرکار اینقدر تمام
از بزرگان و اربابان ولایت هرات بامانت گرفته شود
و کلانتر ولایت هرات را اعلام آنکه خودت باید که ناظر این
امر و سرانجام این ضیافت بوده باشی و واقعه نویس این ضیافت
باشی که بخط خودت سیاهه ضیافت را بنظر ما برسانی

وایالت پناه را اعلام آنکه صد و بیست هزار تومان نقد به
مصحوب بهمن بیک ارسال داشتیم باز یافت نمایید و دیگر
هر چه خرج کنید از تحویلات ولایت هرات تا هشتصد و نهصد
هزار تومان هم ما را قبول است و بخرج مجری میشود خاطر جمع
دارد و نوعی نماید که خجلت نباشد و از سرکار همایون شاه
و سپاه او اگر جان طلب دارند فی الحال سرانجام و تسلیم نماید
و هر شب بقرب سه هزار لنگری طعام بجهت مردم ایشان
ارسال دارد غرض که چندان طعام بمجلس و اردوی آن شهریار در
آورد که بسیار بسیار از آنچه در کار است اضافه آید و چیزی را باز
نگردانند که مردم ایشان هر چه خواهند کنند و اگر چند لنگری طلا
و نقره بسرکار آن عالیجاه تکلف کنند بهتر است که شاید در کار
داشته باشند و هر چه از اسباب و غیره که آن حضرت نظر
کنند و تعریف خوبی آن نمایند هماندم بسرکار ایشان باید برد
و روز و شب جماعت سازنده ها و خواننده ها از نائی و طنبوره
و سرنائی و کمانچه و قانونی و نقاره چی و غیره هم حاضر باشند
و از علما و فضلا و مردم خوش کلام شیرین زبان و شعرا که لایق
صحبت آن عالیجناب داشته باشند در خدمت نشسته باشند
که بهر صحبت که میل نمایند حاضر باشند و باید که علی الاتصال
دلداری آن شهریار و دل آسائی کرده شود که چون از گردش
زمانه ملول است نوعی نمایند که شگفتگی در احوال آن حضرت
پدید آید و قدغن نمایند که مبادا احدی از جهال سپاه
یا رعیت حرکتی نمایند که مرضی طبع آن شهریار نباشد
مطلب آنکه مبادا غباری بخاطر عاطر ایشان بنشیند
و روز دیگر رخصت بشهر رفتن بگیرند که باز با خلایق شهر

باستقبال بیایند و ساعت تعیین نمایند و چون اردو
در حرکت ایند خود سوار شده داخل شهر شود و فرزند
ارجمندم را با بیرق پادشاهان عالیشان سوار کنند و تو شنیده
فرزندم لباسی که امسال نوروز از سرکار ما اورده بودند
باید بپوشد با تاج تومار و گرز و مرکب بلند تمام یراق مرصع
و بیست و پنج کتل مرصع همراه و با پنجهزار سوار و پیاده صبح
زود از شهر بیرون ایند و چون در برابر آن حضرت برسند
باید که تو خود پیش روی و اگر آن حضرت اراده نماید که
از مرکب پیاده شود قسم بدهی و نگذاری و اگر نشنود
و پیاده شود جهد نمایید که اول فرزندم پیاده شود و پیش
رفته دست آن حضرت را ببوسد و چون سوار شوند
همه جا فرزندم در عقب باشد که یکسر و گردن مرکب آن شهریار
پیش باشد بنوعی که سر مرکب فرزندم نزدیک کفل مرکب
ایشان بوده باشد اما شما باید که نزدیک آن حضرت بلکه
رکاب بر رکاب مرکب برانید که اگر احیانا آن جناب
سپهر رکاب از فرزندم سخنی پرسند و نور چشمی ام از
عالم حیا و حجاب بزرگ کوچک جواب نتوانند داد شما
جواب بوجه دلخواه عرض نمایید و چون داخل شهر خواهند
مردم شهر از اعلا و ادنا بزرگ و خورد استقبال نمایند
و الحق که استقبال پادشاهان را هیچ ولایت و مرز و بومی
مانند مردم بلده هرات بان اداب و ایین نمیکنند احتیاج
نیست که سفارش شود بسیر گازرگاه و سیر گاهها هرات
ایشان را باید برد و در باغی که در زمان خاقان سکندر شان
ما در انجا بخواندن علوم و مشق کردن بسر می بردیم که الحال

موسوم است بباغ شاهی آن عالیجاه را فرود آورند و در آن
روز مهمان شما بوده باشند اما شما تکلیف کنید که فردا
شاهزاده اراده آن دارند که در خدمت ملازمان شما باشند
و بستانسرای ایشان مهمانی را چنان سرانجام باید داد که عیب
در آن نگنجد و روز دیگر آن حضرت را با خاصان و ندیمانش
سوار کرده با داب تمام پا انداز کنند و بدولتخانه فرزندم
که نزدیک شوند فرزندم را اگاه نمایند که باستقبال بیاید
و چون داخل شوند بر تخت سلطان حسین میرزا اورا جای
دهند و تا تکلیف نشستن بفرزندم نکنند فرزندم ایستاده
باشد و چون تکلیف نماید بدو زانو در خدمت
قرار گیرد بهر حال آن خان عظیم الشان بشفقت شاهانه
سرافراز گشته بدانند که حکومت ولایت نشابور و
توابعش تمام را باو ارزانی داشتیم که هر ساله ملازمان
خود را بحکومت فرستند و مداخلش انچه باشد بوجه انعام
خود حساب نماید این جنین رقمی که کتاب این حروف
مختصر کردیم که اگر تمام را قلمی مینمودیم شاید چهار جزو این
جنین شود و باعث ملال خوانند و شنونده باشد بخط مبارک
خود آن حضرت تمام نموده باحسن بیک ولد الیاس بیک
و حسن بیک طالش و صد نفر قورچی معظم و بارخانه و
اسباب شاهانه روانه نمودند و رقم های دیگر به تمام ممالک
سر راه قلمی فرمودند که بهمین اداب آن جناب را استقبال
نمایند دیگر چه حاجت بتقریر و بیان است که صد مراتب
انچه رشد کامل مقرر فرموده بودند محمد خان بجای اورد
و همایان شاه را امیدوار ساختند چنانکه همایان شاه

به بیرام خان گفت که حقا که این سلسله قبلهٔ حاجات
شهریاران است امیدوارم که از لطف و احسان شاه
دریادل غریب نواز بمقر سلطنت خود برسم و چون
داخل هرات شدند از گذشتهای محمد خان یکی این بود که
روزی که همایون شاه مهمان خان بود حرف جواهرات
در میان آمد نواب همایون شاه گفتند که بیاورند این
درج جواهری که ما از جهت پادشاه عالم برادر ارشد خود
شاه طهماسب برسم سوغات می‌بریم تا خان بنظر در آورند
و سر و چشم آب دهند و چون اظهار جواهرشناسی کردند
بقیمت در آورند تا بدانیم که ایشان وقوفی دارند یا نه
پس ملازمان آن شهریار آن درج را آوردند و چون جواهرات را
بر آن آوردند الحق چند دانه بود که گنجایش تعریف نیست
و لیاقت تاج پادشاهان داشت خان بر آورد نموده
بچهار هزار تومان قیمت کرد همایون پادشاه بر او آفرین
کرد و گفت ما هم باین قیمت خریده ایم اما خان دید که همایون
تعلق تمام بآن دانه‌ها دارد و چنین ظاهر میشود که بخاطرش
میرسد که سوای او هیچکس را مقدور نیست که چنین جواهر
داشته باشد و چون پیشکش شاه کند منتها بر شاه گذارد
خان خواست که تماشایی برود که او هم بداند که بندگان
پادشاه ایران را عالم بنظر در نمی‌آید چه جای سلیمان پس
لحظه اگر شد حکیم را طلبید گفت حکمت پناه امروز این
معجون را بترتیب که نواب هم ترتیب دماغ بدهند
و در دم فرمود تا غلام صندوقدار رفت و طبق طلایی پر
از جواهر آورده و در پیش خان گذاشت خان برداشت

آورده و در پیش همایون بر زمین گذاشت و خود بدو زانوی
ادب در خدمت همایون شاه نشست و گفت ای شهریار
هر چند باور نمیدارم که جواهر را کسی بهتر از شما شناسد هر چه نیکو است
جدا کنید و زبونش را جدا همایون شاه عجب جواهر اینها را
بنظر در آورد که در مدت عمر خود ندیده بود اهم در نهایت نیکویی
پس یکی یکی را از اقسام سنگین آبدار خوش رنگ جدا نمود و
دانه‌هایی که زبون بود جدا کرده بخاطر همایون رسید که اینها ایضا
که زبون است هم حیف است که شکسته شود ناگاه دید که محمد
خان از آنچه خاصه جدا شده بود که هر دانه آن خراج ولایتی بود برداشته
بدرون هاون روی ریخته و دسته هاون بر بالایش زده نرم
بسایید آه از دل همایون شاه برآمد گفت چرا این چنین
کردید اینها که اندک زبون بود بایست شکست شما اینها را
در نهایت نفاست بود عبث ضایع ساختید و ستم کردید
محمد خان تبسم نموده گفت ای شهریار عالم ما مردم قاعده چنین
داریم که هر چه از این نفیس‌تر باشد بجهت خوراک خود بکار
میفرماییم ما از برای خوردن ایم الخبیر سخنان همایون شاه
حیرت گرفت و تعجب نمود و انفعال تمام بهم رسانید
در خلوت بخاصان خود گفت که من این تحفه‌ها که دارم بخاطرم
که در ایران و در نظر شاه طهماسب بجلوه خواهد نمود و قدری خواهد داشت
حالا امروز دیدید که ملازمی از پادشاه ایران این قسم جواهر را
که هر دانه از آن مقابل تمام جواهرات ما بود در هاون کوبید و
معجون ساخت و تمام را صرف کرد پس پادشاه ایشان
بجای اینها را بنظر خواهد آورد اما راوی گوید که حرکت که از محمد
خان بصدد ظهور آمد بعد از مدتی که این تعریف را در خدمت

شاه دین پناه کردند آفرین بر کردار او کرده سراپا خلعت پوشیده 114
خود با رقم هر ساله مبلغ پنجهزار تومان برسم انعام داده بجهت
آن خان دریا دل فرستاد اما بعد از مدتی که همایون شاه در بلدهٔ
هرات سیر و صفا کرده بعزت تمام متوجه مشهد مقدس شد
و مهماندار در عرض راه چپق بیک ولد الیاس بیک بود اما شاه
عالمیان شاه طهماسب بهادر خان امر فرمود که هفتاد هزار تومان
زر نقد بار کرده بجانب استراباد ببرند و والی استراباد برند و او
مهماندار شده برود بجانب مشهد مقدس و در عرض راه بتقدیم
و آداب آنچه لازمه باشد منزل بمنزل مهمانی نموده هر چند خرج
بیشتر شود بهتر است و غم نداشته باشد و سبب باسم حاکم
آنجا این بود که حاکم استراباد شاهوردی بیگلی بود و او آنچنان
جوانی بود که در حسن و رخسار یوسف عصری بود و در نمود تمامی
و در شجاعت صاحب قدرت و در کرم حاتم ثانیه و عالم
در نظرش هیچ نمی‌نمود و بخشش اندک او که بادشاه درویشی
کرم کرد از سیصد و دویست و صد تومان کمتر نبود و آوازهٔ او
از شرق تا مغرب پیچیده بود و مداخل آن ولایت و آنچه
که از پدرش و اقوامش مانده بود حاصلش را تمام بطلب کی
میداد و همیشه مبلغهای کلی قرض داشت و در جنگ چنان
بود که مکرر از یکتان بسیار بر سر آن سر جدا نموده بودند و او مردانگی
نموده سر و اسیر بسیار گرفته بخدمت شاه فرستاده بود و
شاه نظر شفقت کلی با او داشت و مکرر تعریف او بزبان گوهر
افشان آن شهریار گذشته بود در این وقت مهمانداری
همایون شاه باو رجوع شد آن خان عظیم الشان از عین للّه
خود هم مبلغهای کلی خرج نموده و بنوعی در عرض راه خدمت میکند

که همایون شاه مطیع او بگردد و محمد خان را فراموش میکنند اما چون
نواب همایون شاه بشرف زیارت آستان ملک آشیان
حضرت امام علیه السلام رسیده مراسم زیارت بجای آورده
دلش نور ستانهٔ بی اندازه بهم رسانیده در پایین پای آن
۱۱۴ حضرت سر بسجود گذاشته بزاری در آمده و استمداد همت از
آن آستان منور مطهر طلب نمود گوش سروشی از عالم غیب
بسمعش رسید که مطلب حاصل است آن شهریار خرم شده
دعای خیر در حق بیرم خان و جماعتی که او را تکلیف آمدن ایران
کرده بودند کرد و چند روزی در مشهد بسبب زیارت ایستاد
و در این وقت شاهوردی خان با فوج آراسته رسید و آن
بارگاهی که از جانب شاه آورده بودند در بیرون شهر نصب نمودند خزینه
و اسباب گذاشته پیشکش ضیافت را آماده کرده آنگاه
آمده زیارت کرده بخدمت همایون شاه رسید و حکم شاه را
داد و خواندند مجمل از مشهد مقدس تا باستراباد هر آداب
همایون شاه را آورده که شرح آنرا در این مختصرات نگنجد
و در هر ولایت و قصبه و شهری که وارد میشدند با بیش همه
تمام تر استقبال می‌نمودند و پا انداز و پیشکش می‌آوردند
و چون باستراباد آمدند بحرمت تمام داخل شدند پنج روز
در آن ولایت چنان گذرانیدند که همایون شاه بیشتر ممنون
احسان شاهوردی خان شد و با وجود آنکه آن قسم آداب
که از محمد خان دیده بود همه را فراموش کرد و زبان بعذر
خواهی شاهوردی خان کشوده مکرر میگفت که اگر حیات
باقیست شما را از شاه رخصت گرفته با خود بجانب هندوستان
می‌برم که تلافی شما را در آنجا باز کنم پس همچنین منزل بمنزل

باحترام هرچه تمامتر روانه قزوین شدند وچون خبر آمدن
ایشان بشاه رسید شاهزاده بهرام میرزا وشاهزاده اسمعیل
میرزا وشاهزاده سلطان مراد وشاهزاده حسین میرزای
پسر بهرام میرزا و والی خلیفه وسوندک بیک قورچی باشی
وبدر خان وشاه قلی خلیفه مهردار وسایر امرای عالی تبار
باستقبال ایشان رفتند ودر هر قدمی خیل وحشم اهل فوج
فوج باو ملاقات نمودند وچون قریب بارگاه رسیدند
از سمند خویش فرود آمده ببارگاه توجه نمود اما بیرام بیک
وجماعت امرای هند متعجب شدند از این همه عزتهای
پی در پی وچون برابر شاه دین پناه رسیدند حضرت از
جای برخواسته از پی تعظیم قدمی چند پیش آمده ومعانقه
نموده این اجتماع سعید دست داده شاه دین پناه باتفاق
همایون پادشاه بر مسند قرار گرفتند واز جمله پیشکشهای
همایون شاه یک قطعه الماس بود بوزن چهار مثقال و
چهار دانگ وچند دانه دیگر از جواهرات بنظر اشرف
گذرانیدند وبعد از چند روز از روی گردون شکوه بعزم شکار
در حرکت آمده سوار گردیدند وچون جرگه بهم رسید آهوی
بسیار وسایر جانوران پای بسته دام تقدیر گردیدند
وبضرب تیغ وتیر پادشاه عالمگیر بقتل رسیدند گوزن
از خدنگ شکار بهلاک چو گاو زمینش هوس زیر خاک
سر وشاخ آهو که خون بار بود چو شاخ گلی زیر پرخار بود
ربوده سگ آن آهوان هوش را بخواب عدم برده خرگوش را
شاه دین جشن عظیم ترتیب داده همایون شاه را طلب نمود
وبرادر در محل مناسب جای داد پس از اکل وشرب نقود وجواهر

وکمر مرصع وتاج مرصع واقمشه از زربفت واکثر مطاع فرنگ
وادوات جنگ واسپان تازی وشتران حجازی واستران
بسیار بعضی قطاری وبعضی زینی وخیمه وخرگاه وطبل وعلم
وبارگاه بنوعی ارزانی داشت وبیرام خان که وکیل همایون شاه
بود وبرای این طبل وعلم شفقت نمود اما همایون شاه را از روی
زیارت مرقد آبا واجداد پادشاه پاک اعتقاد شد واز
شاه رخصت گرفته بصوب ولایت اردبیل توجه نمود وبعد
از سیر تبریز واردبیل باردوی شاه دین پناه مراجعت کرده
حکم عالی صدور یافت که شاهزادۀ عالم پناه شاهزاده سلطان
مراد نامدار وشاه قلی سلطان افشار وبداق خان قاجار
واحمد سلطان والی سیستان وسیصد قورچی سرکرده دیگر
وشاهوردی خان چگل با دوازده هزار نفر بامداد پادشاه
نامدار بجانب ولایت زمین داور وقندهار روند وبعد
از فتح آن سرزمین بولایت کابل وغزنین روند وتمام ولایت
هندوستان را گرفته بهمایون پادشاه تسلیم نمایند وشاه دین
پناه دلداری بسیار بان شهریار داده مکرر میفرمودند که ما
میدانیم که سبب این همه تعب وآزار شما از نامردی برادران
شما بوده که اگر این نامردی هند با دشمن شما دست یکی کردند
شیر صورتی وحیله این داشت که چنین حرکات تواند نمود
اما خاطر جمع دارید که غازیان ما دمار از جان خصم بر می
آورند واگر رخصت دهی ما خود هم مدد شما در این سفر آمده
با دشمن برادر کار زار کنیم از این سخن همایون شاه سر فرود
آورده خم شد که پای شاه را بوسه دهد شاه دست در گردنش
کرده روی اورا بوسه داد وهمراه سوار شده تا فرسنگ مسافت

وچون شاهزاده سلطان مراد را بوسه داد و وداع کرده بازگشت
وهمایون شاه با شاهزاده و نامداران بطرف ولایت قندهار
وزمین داور در حرکت آمدند

راوی گوید که از سپاه متفرق شدن همایون
شاه تا بجوانب قندهار چهار پنجهزار نفر بار جوی گردون شکوه
لحق شدند و چون به نزدیک قندهار رسیدند بیست هزار نفر
جمعیت نموده بودند اما عسکری میرزا از قبل کامران میرزا
حاکم قندهار بود قلعه را مضبوط کرده عرضه نوشته و آمدن
همایون شاه را عرض کرده بجانب کابل فرستاد و از آن جانب
میرزا کامران و قاسم سلطان و امیر خلیل با فوجی از فارسان
سپه آن دلاور بامداد میرزا عسکری روان شدند و چون
این خبر بپادشاه والاجاه رسید با لشکر قزلباش از روی
پرخاش ایلغار کردند و احمد سلطان نامدار با قشون از قزلباش
برسم منقلا پیش رو شدند و چون بجوانب حصار رسیدند
مخالفان نیز جرات نموده با شکوه از سوار و پیاده بجبال
جدال و قتال از حصار بیرون آمده جنگ در پیوست
و بعد از کوشش طرفین میرزا کامران و عسکری میرزا و چابک
سواران سپه آن دلاوری روی بانهزام آورده پناه بقلعه بردند
و عساکر جرار حصار را مرکز وار در میان گرفتند و آن قلعه را
سر بر فلک الافلاک کشیده و چشم روزگار مثلش ندیده
و وهم خیال را عروج بر بروج آن حصار محالست
سپاه ظفر یار نصرت شعار نشستند بر دامن آن حصار

حصاری که سپهر بلند — برو رفته بالا به چندین کمند
سپهر آستان فلک پایه — ز دیوار او آسمان سایه

لب خندق و کنگرش یک بیک بکار در سما و یکی در سمک
و از حول لشکر قیامت شکوه زلزله در کوه و ولوله در خان
آن گروه افتاد و عسکری میرزا و مردمان او دست به تیر و کمان
برده آغاز جنگ کردند و آن روز در گذشت و همایون شاه
با سپاه رسیدند و شاهزاده عالم امر فرمود که شاهوردی خان
دلاور اسباب یورش و کندن صیبه مشغول شوند در ساعت
بکندن صیبه مشغول شدند و در عرض یک هفته چنان صیبه را
پیش بردند که عقل عقلا خیره ماندی و علامت آن را که
مردم حصار دیدند بخدمت عسکری میرزا آمدند و عرض
کردند که اگر طایفه قزلباش صیبهها را بجای خندق رسانند
کار بر ما تنگ خواهد شد علاج آن است که شب بیرون
رویم و هر کدام از آن صیبهها که برسیم بزنیم و آتش چشم
قزلباش را بگیریم و آن صیبه را پر کنیم و قرار بدین یافت
و چون نصف شب شد صلاح بر خود راست کرده از جای
در آمدند و عسکری میرزا با پنجهزار نفر نامی دلیر سوار شده از
دروازه ماشو که طرف صیبه شاهوردی خان بود باز
کرده حمله آوردند اما دلاوران و شیر زبان واژدهای دمان
و بیرجان شاه وردی خان خود بکندن صیبه مشغول بود و
جوانان قزلباش در سعی کندن و پیش رفتن داد مردانگی
میدادند و شاهوردی خان در کنار صیبه شاهی چند از
تخته او خاک ساخته بود و جمعی را بدین بانه بازداشته بود
در این اثنا که سپاه لشکر مخالف بنظر پاسبانان در آمد
و هنوز راه بسیار بصیبه داشتند که خان را آگاه ساختند
و چون خان از آمدن دشمن مطلع گردید فرمود تا تمام دلاوران

از صبیه بیرون آمدند و در کمینگاه قرار گرفتند و شمع چند
در درون صبیه گذاشتند و چون مخالفان رسیدند عسکری
مرزا با فوجی سوار در حوالی صبیه عنان کشیده ایستاد و سپاه
هند دست بر حرب بهابر ده پیاده شدند و رفتند بدرون
صبیه که ناگاه خان عالم با جنود قزلباش از روی فرخاشی
باغا کفته حمله آوردند و غافل چون سوار و پیاده را در میان
گرفتند و جمعی بر سر صبیه آمدند و هر کس را از آنجا بیرون میکرد
بشمشیر سرش را جدا میکردند و جنگ در گرفت و عسکری مرزا
چون دید که چنین فتوری در گرفت و راه گریز نیست لاعلاج
بمدافعه مشغول گردید از جای در آمد که ناگاه شاهوردی
خان همچو سیلاب بلا حمله بر جانب او کرده روی بروی شدند
عسکری مرزا بی محابا تیغی بر جانب خان انداخت خان در
میان هوا سر دست او را گرفته خواهی نخواهی شمشیر از
کفش بدر کرده بر زمین خود جای داد و گرز بکمرش زد گرفته
و گفت شاه اولیا مدد و از زین بر کیش در ربوده زد پیش
بر زمین و بر روی سینه اش نشسته دست و گردنش را
بسته سپرد و سوار شده قاسم سلطان را نیز دستگیر
و سپرد و ابن خلیل را نیز دستگیر کرد و از آن جهزار نامرد بیت
نیزی زخمدار روی بطرف حصار نهادند و خان با جوانان
قزلباش از عقب تاختند و تا کنار خندق رسیدند نیز
آخر بر انداختند و چون دروان بانان در کشیده بودند
و منتظر آمدن عسکری مرزا بودند و صدای سم مرکبان
و های و هوی شنیدند ندانستند که قزلباش است
وقتی خبردار شدند که شاهوردی خان با جمعی از شیر شکاران

117

بدرون شهر ریختند و نعره الله اکبر و صدای رعد آسای قزلباش
در درون حصار پیچید اما در آن شب عسکری مرزا و قاسم سلطان
و ابن خلیل را دست بسته بار خود در آوردند و اوان فتح
قندهار بگوش شاهزاده عالی تبار رسید در دم سوار شده
یکه جلو داخل شهر شدند و چون صبح روشن شد بتوفیق
ذو الجلال عالم حصار مفتوح شده مردم قندهار از قدوم
پادشاه عالیجاه شادمان شدند و نقاره های بشارت
زدند و بشرف پای بوس شاهزاده رسیدند و امان
طلبیدند و حسب الحکم شاهزاده مقرر شد که [illegible] عبث را
آزار دهند و سپاهیان را بدست آورده بخدمت بیاورند
بعد از آن خلق شهر با تحفه های نیکو متوجه خدمت همایون
شاه شدند و شاهزاده تفتیش احوال خیر مآل گوهر دریای
اجلال و گل گلشن اقبال یعنی شاهزاده جلال الدین اکبر
نموده آن یگانه گوهر را خواجه سرایان حرم محترم عسکری مرزا
با احترام تمام بخدمت آوردند و شاهزاده سلطان نژاد مرزا
شاهوردی خان را فرمود که برود و بر در حرم عسکری مرزا
بنشیند و قدغن نماید که مبادا قزلباش یا غیره متعرض
برسند و باعث بدنامی و دلگیری همایون پادشاه
شود و خود با خدمتکاران مقرب سوار شده باادب تمام
روانه بارگاه همایون شدند اما چون مژده های پیاپی
از گرفتاری عسکری مرزا و قاسم سلطان و ابن خلیل سلطان
و فتح نمودن حصار قندهار بنواب همایون شاه رسید سجده
شکر پروردگار عالم بجا آورده که در این وقت شاهزاده
عالم رسید و چون چشم آن شهریار بر آفتاب جمال آن نونهال

افتاد ممنون منت شاهزاده و سپاه نصرت شعار قزلباش شده
و دعای خیر بذات اقدس نواب همایون شاه طهماسب
بهادرخان کرده بخرمی جانب ولایت قندهار رهگشتی
شاهزاده سلطان مراد کرده در این حالت عسکری میرزا
و دو نفر دیگر که مقید بودند دست بسته بخدمت آوردند
اول بنظر هیبت و غضب تمام بر عسکری میرزا نگریست
آنگاه فرمود تا قاسم سلطان و امیر خلیل را سر برداشتند
و بند از بند عسکری میرزا برزنه در دامن سجده کرد و گفت
ای شهریار من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان
من و تو چیست بگوی از این کلمات ترحم برادرانه و شفقت
بزرگانه بحرکت در آمده شاهزاده و بداق خان و جمعی
از امرای بعرض التماس نمودند و بهر وسیله که بود از گناه
عظیم این زشت خصلت بدکردار گذشته خلعت داد اما
بجماعتی فرمود که او را دستاق وار محافظت نمایند و مردم
حرم عسکری میرزا را در شب بارگاه همایون در آوردند و همایون شاه
با همه احسان نموده اهل حرم خود را با این جماعت بطرف
کابل روانه ساخت و شهر قندهار را شاهزاده عالم به بداق
خان قاجار داد و چهار هزار نفر را در این حصار باز داشت
اما چون سپاه هندی دیدند که لشکر قزلباش چنین مراجعت
کردند رشک بردند و دشمن قزلباش شدند و بگفتگوی
در آمدند که پس ما کاری نخواهیم ساخت و قزلباش راه کار
بما نمی دهند و هرچه ما در این سفر خواهیم کرد بنام ایشان خواهد
بود و مطلب که حرکات چند از میانه این خیل و سپاه بظهور
رسید و همیشه دلگیری در میانه بود با وجود که همایون شاه

میانه داری میکرد
اما چون از ولایت قندهار روانه بجانب کابل شدند
در عرض راه با وجود آنکه عسکری میرزا را چندین عزت و حرمت
میداشتند که بشرح راست نیاید این بی سعادت در شبی
از شبها مرکبی بدست آورده روی از دولت ابد آیین
و چون بی دولتان فرار نموده از طریقه بدر رفت علی الصباح
که آفتاب عالمتاب علم کشید و گریختن این بی سعادت بهمایون
پادشاه رسید بسیار آزرده شده امر فرمود که هر کس او را
بدست آورد هرچه مطلب او باشد بفعل می آوریم جمعی از
دلاوران هندی و جماعتی از نامداران قزلباش سوار و
پیاده باطراف متفرق گشتند این بی دولت خود را با ایل
افغان رسانید کوچی علی افغان که سرکردهٔ این ایل بود
او را به منزل خود در آورده محبت بسیار کرد و دو روز
او را نگاه داشت نمود و روز چهارم حاجی محمد خان ملازم
خاصهٔ همایون شاه با فوج آراسته رسید و کوچی علی ایشان را
فرود آورده احوال پرسید ایشان حکایت فتح قندهار
و فرار نمودن عسکری میرزا را بیان نمودند چون کوچی علی
از طریقهٔ احوال همایون شاه و برهم خوردگی دولت خویش شنید
با خود اندیشه نمود و گفت رعایت پادشاه کردن واجب
تر است از رعایت عسکری میرزا پس این بی دولت
دست بسته بدست حاجی محمد خان سپرد و این جماعت از
آنجا برگردیدند و بخدمت این شهریار آمدند و چون عسکری میرزا
را آوردند همایون شاه بسیار خرم شد گفت حاجی محمد
هرچه از من توقع داری بطلب گفت ای شهریار کامکار

آرزو دارم که سپاه قزلباش را در عقب سر ما گذاری
و ما با خیل سپاه خود که حالا ده هزار هندی شده اند بطرف
کابل رویم و تا ما بکابل برسیم از هر طرف سپاه متفرق شده
بما ملحق میشوند و ما را احتیاج بامداد سپاه قزلباش
نیست چرا منت ایشان بکشیم خود میرویم و تا قزلباش
مجتمع میشوند کابل را مسخر میکنیم اگر چه برضی طبع همایان شاه
نبود اما اگر راضی نمیشد لیکن جماعت برهم میخوردند قبول
نمود و این داد و ستد را یکی از جاسوسان شنیده خبر به تیمور
خان و شاهزاده رسانید ایشان بسیار آزرده شدند
اما این مرتبه دیگر هم از گناه عسکری میرزا درگذشت
چرا که شاه طهماسب قسم بهمایان شاه داده بود که در زمان
سلطنت خون برادران را نریزد و اگر هزار بار مخالفت
کنند قصد قتل ایشان نکند از این جهت این مرتبه هم
از سر سیاست او گذشته بلطف و مدارا نصیحت نمود
و او هم بکلام سوگند یاد نمود که از مخالفت درگذرد و چون
اراده کابل نمودند همایان شاه سخن چند میگفت و رخصتی
نمیداد که تلاشی کنند آخر شاهوردی خان گفت ای شهریار
سپاه قزلباش در اول مرتبه آتش چشم خصم را گرفته اند
و کار خود کرده اند حالا نوبت مردم شما است ایشان هم
کاری بکنند و روی دستی بنمایند و شما با جنود ظفر قرین همینجا باشی
بروید و ما آهسته آهسته از دنبال می آئیم باشیم اگر شما را
کار و خدمتی بعرض باشد یعنی که بحسب الفرموده مرشد کامل
ما در خدمت آنچه باید کرد خواهیم کرد همایان شاه فرمود
بسیار خوب است و سپاه هندی مستعد جدال و قتال گردیده

روانه بجانب کابل شدند و بعد از پنج روز شاهزاده
نیز در حرکت آمده از قندهار روان گردید اما چون سپاه
همایان شاه بنواحی ولایت کابل رسیدند از هر جانب
جمعی که در هر بنگاه شیرخان صوری فراری شده بودند بخدمت
برسیدند و چنان شد که بیست و پنج هزار نفر بر سر همایان شاه
جمع آمدند و با چنان دریای لشکر آراسته بظاهر کابل
نزول فرمودند اما چون خبر آمدن سپاه پادشاه عالیجاه به
میرزا کامران رسید سپاه دیدن بیست هزار مرد جرار بر سر خویش
جمعیت نموده و از خاطر جمع آنکه جاسوس خبر صحیح آورده
بود که لشکر ظفر اثر قزلباش نیامده اند از کابل بیرون آمده
و هنوز سه چهار منزل همایان شاه بکابل داشت که او در
جای شهر سپاه آراسته بجای آورده قرار گرفت و روزی
که لشکر کینه خواه همایان شاه از گرد راه رسیدند سپاه
کامران میرزا مستعد رزم و پیکار بودند و دست برآلا
و ادوات حرب برده یکبار حمله کردند و نگذاشتند
که لشکر همایان شاه قرار گیرند و ایشان ایلغار کرده
و از راه بسیار گشته چون چنان دیدند بلا علاج از پی
مدافعه از جای درآمدند و این دو سپاه برهم زدند و
آتش حرب شعله ور گردید و گرد فتنه بالا گرفت و چنان
شد که چشمه نور بخش مهر جهانتاب را تیره و تار ساخت
و در حمله اول سلک جمعیت سپاه همایان شاه را متفرق
ساختند و هر یک از این جماعت بطرفی گریختند و
بیرام خان کوشش بسیار کرده دید که کار به پریشانی
رسید خود را بخدمت همایان شاه رسانیده گفت

ای شهریار بسخن جمعی بی اعتبار از راه رفتن و بعث
لشکر قزلباش را از خود آزرده ساختن و این قدر فکر
نکردی که این طایفه همان جماعتند که در جنگ سابق شما را
گذاشته هر یک به مشغولی خزیدند الحال که بیمن توجه
شاه دین پناه و مردانگیهای عساکر قزلباش فتح زیبی
داو میسر شد از کجا بهم رسیدند حال ایستادن نفعی
ندارد مبادا که عیاذا بالله چشم زخمی بوجود شریف رسد
بیایید که خود را بان کوهسار برابری رسانیم و آن کوه را
حصار خود میکنیم و در دم نامه بشاهزاده می نویسیم و
چیری را روانه میکنیم و ایشان که خود را برسانند میدانم
که دمار از جان این بدبختان بر می آورند همایان شاه بلا
علاج عنان از جنگگاه برتافته داخل بان دره شدند و
کامران میرزا در لشکرگاه را در میان گرفت شاهزاده عالی
مقدار شاهزاده جلال الدین اکبر را با جمعی خدمتکاران
بدست آورد و تمام اموال و اسباب و سراپرده ها و
آنچه در آن مقام بود برگرفته بجانب حصار کابل روان
نمود و چون معلوم نمود که همایان شاه با اندک سپاهی
در آن کوه حصاری شده اند فرمود تا دور آن کوه را در میان
گرفتند اما همایان شاه به بیرام خان گفت ای دلاور اگر
تو بخدمت شاهزاده سلطان مراد روی شاید که ترددی
نو درمانند و مارا امداد رسانند بیرام خان بجانب
معسکر شاهزاده و امرای قزلباش روان شد اما شاهزاده
باوجود آنکه از روی یکی از همایان شاه داشت دغدغه
لشکر داشت که مبادا ابلائی بر سرش آید و برنج ایشان

ضایع

١٢٠

ضایع شود و آن وقت شاه دین پناه کجا از ایشان
خواهد شنید که همایان شاه چنین فرمود بنابراین بقدر
هر چه تمامتر ایلغار فرمود و چون نزول بیرام خان که امد بار
گروهی شکوه شاهزاده رسید و آنچه بر سر ایشان آمده بود عرض
رسانید زبان بمعذرت گشود شاهزاده کلاهی چند کرده بیرام
خان گفت فدای تو شوم خوب شد که هر کس زور خود را
آزمودند و بر عالمیان ظاهر شد که مردانگی سپاه قزلباش
بچه مرتبه است پس در همان لحظه شاهزاده بر مرکب سوار
سوار شده کرنا کشیدند و فرمود که دلاوران کوچ بر کوچ
روانه شوند و باشاهوردی خان و احمد سلطان و شاه قلی سلطان
و جمعی از دلاوران سر بر بال مرکبان نهادند و همچو برق لامع
روی بطرف مملکت کابل روان شدند و بیرام خان باز
پیش افتاده بسرعت هر چه تمامتر می آمدند اما از آنجانب
کامران میرزا بی چیاری چاره و فاچشم از ممکن آن قسم برادر
پوشیده فرمود تا حمله بر آن کوه کردند و همایان شاه نیز فرمود
تا کماندار آن بکماندانی در آمدند و محافظت اطراف آن
کوهسار می نمودند هر چند کامران میرزا جهد نمود که شاید
آن جماعت را بدست آورد ممکن نشد و شب بر سر
دست در آمد و شب در دور آن کوهسار سراپرده های کرباس
کردند و مشعلها برافروختند و پاس میداشتند که
مبادا آنکسی از طرفی فرار نماید و همایان شاه با ناله و آه
در آن کوه تا صباح بسر برد و بدرگاه ذوالجلال عالم نالید
و هر زمان همایان شاه زبان طعن بر مردم خود میگشاد
و میفرمود که حالا دانستید که طایفه قزلباش را چه مقدار

کار از دست رفت جز آنکه حال دعا کنند که شاهزادهٔ عالمیان
با دلیران از کناره با بیچارگان در گذرند و خود را بجا نامرادان
برسانند و هندیان را خبر بان شده بوده دیدند که خاک
قدم ایشان را سرمهٔ چشم نمایند و روز دیگر هم جان دادن عجبی نمودند
و گرسنه و تشنه حرب نمودند و بهر قسم که بود روز را به شب
رسانیدند و تا روز همایون شاه به مناجات بود و تمام
مردم شب آمین میگفتند تا روز دیگر که آفتاب عالمتاب
علم کشیده و عالم را منور و مزین نمود کار لشکر بر از
جای در آمد و لشکر جماعت نیز ناکام در حرکت آمدند
و تا نهار از طرفین جان دادن عجبی کردند اما کار بر مردم همایون
شاه تباه شد از اطراف و جوانب لشکر گروه روی بیان کوه
نهادند و هندیان چالاک بر قلهٔ لشکر گرو در لشکر دو تن
دویدند و تنی چند را بقتل آورده جمعی از خاصان همایون
شاه را دستگیر ساختند و جماعتی را از کوه زیر انداختند
و حضرت نواب همایون شاه را هیچ مکیسی در میان گرفتند
و لشکر عابد جناب از روی اضطراب تیر مثال باران بهار
بر لشکریان غدار میبارید و از ته دل بدرگاه بی نیاز
می نالید و در عین تضرع و زاری بدرگاه باری بود که در
این اثنا از جانب زمین داور گردی نمودار شده بلای
باستقبال شتابان بدر رفته صبا چالاک گرد و غبار گشته
سوی گردی به تندی دوید برد خنجر و بر سر خاک کرد
گریبان و دامان لشکر چاک کرد و ندرت لشکر خان غباری
رخسار نمود شهریاری آفتاب جمال عالم آرای شهریار
عرصهٔ دوران و یگانهٔ زمان فرزند پسندیدهٔ شاه طهماسب

بهادرخان

بهادر خان یعنی شاهزاده سلطان مراد میرزا نمودار شد که مثال
نیر اعظم بر خانهٔ زین مرکب باد پای آهن خای علامی جولانی
اندک خورشید بسیار روبرو شده که بر روی تخت صد چرخ
می زند و بیک دیدن برهم زدن از مشرق تا مغرب برود
و بیک ایمای ابرو از قاف تا قاف بجولان در می آید و
سراپا غرق آهن و فولاد زره شاهی که چشم فلک از شعاع
خیره میشد و تا رسید طنطنهٔ الغوث رعد آسای الله اکبر
از جگر بر کشید و دست بر قایمهٔ تیغ عدو سوز کرده زد بر لشکر
سپاه بی حیای بی آب روی عمل بجرام و یکی را بر سر و یکی را
کمر و یکی را بر دهن و یکی را بر سر کتف و یکی را بر زیر بغل قلم قلم کرده
بر بالای یکدیگر می انداخت و سپاه مخالف را برهم زده
که شاه بوردی خان رسید گفت منم چاکر شاه ولایت
و صوفی شاه دین پناه شاه طهماسب یعنی شاه بوردی کچل
و خار چیان را اجل و زد بر لشکر سپاه و از پای سر احمد سلطان و
دلاور لشکر نامی بیک برسیدند و هنوز سپاه چند
فرسنگ بر عقب بودند که شاهزاده با شش مرد لشکر
منافقان را بر عقب دوانیدند و مردم همایان شاه نیز
که تا حال قوت از ایشان قطع شده بود هر موری ماری شد
و باغ گفتند و الله صدیقه و اعتقاد شاه دین پناه
و مذهب اثنا عشریه بهره یافتند و لشکر شجاعت
و مردانگی که از شاهزاده و جوانان قزلباش دیدند مطیع
و یکرنگ شدند و لشکر مخالف را در جلو انداختند
و جمعی را از لشکر کوه بزیر می انداختند و پای را بضرب تبر
و شمشیر روانهٔ جهنم ساختند تا کوه سار را از لشکر دولت

122

بے دینِ پاک ساختند و از آنجا الله اکبر گویان متعاقب
لشکر خصم همچو سیلاب که در ایام بهار از دامنهٔ کوهسار
سرازیر شود سرازیر گردیدند که در این حالت کامران
میرزا سر راه بر شاه بوداغ خان گرفت و تیغ بر جانب
شاه بوداغ خان انداخت شاه بوداغ خان بلعب
سپاهیگری آن حمله را از خود گذرانیده و بدل گفت
الله اکبر و تیغ را بر فرق کامران میرزا انداخت لیکن
نامرد بلعب درآمد و شخصی از عقب سر خان پیش آمده سر
خان را پے گرد و ضرب خان نارسا شده چهار انگشت فرق
نامبارک کامران میرزا را برهم بریده از آنجا خط خورده و
بر روی روان آن نامرد آمده که تا روی آسمان را برهم برید
و شاه بوداغ خان با مرکب برهم پیچیده بر زمین افتاد کامران فرصت
که خود را از زیر تنهٔ مرکب بیرون آورده که کامران میرزا از خدا
هزیمت نمود و لیکن جماعت جور شاه بوداغ خان را در میان
گرفتند و لیکن شیردل پیاده بجنگ ایستاده ده نفر را از
پا در آورده و مرکبی را گرفته سوار شد اما شاهزاده مثل
آتش که در پنبه افتد یا چون شیری که در صید افتد یا تیر تیز
که بکله اره در افتد و مانند برگ درختان در فصل خزان
سر را از مرکب فرو ریخت و بهر طرف که حمله آور میشد
هندو از پیشش میگریختند تا بپای علم رسیده علم را
نگون سار کرد اما در محلی که علم نگون سار شد و هزیمت در لیکن
جبل سپاه گمراه افتاد احمد سلطان با پانصد نفر از قشون
هراتی که صد نفر ایشان تفنگچی بودند پیش از آنها با کامران
خود را برود روانهٔ کابل رسانیدند و چون کامران میرزا

۱۲۲

با سپاه شکست خورده رسیدند صدای ورنگا و رنگ
تفنگ تفنگچیان ایشان را شنید و علامت دلاوران
جنگجو را و بداندیش در نهادش افتاده لاعلاج سر خود
گرفته بجانب ولایت لاهور گریخت و از آن جمع کمرالها
اندک مایه مردم با او همراه بودند که از پیشش بدر رفتند
و اهل حصار از این سخن بسیار خرم شدند و قرار دادند
که در بر روی پادشاه خود بگشایند و باستقبال بیرون
آیند باز دغدغه کردند که مبادا از غضب همایون شاه
ایشان را حکم قتل کند دیگر صلاح دیدند که چون شاهزاده بیاید
ایشان التماس نمایند و شاهزاده ایشان را شفاعت کند
اما احمد سلطان پارهٔ راه از عقب کامران میرزا رفت و
باو نرسیده برگردید و چون بقدرت ذات پاک بے نیاز
لشکر قسم فتح میسر قزلباش شد شاهزاده قدغن فرمود
که مبادا از مردم ماسوای سپاه کامران میرزا بجهت
خود ضبط نمایند چراکه تمام خیمه و اسباب همایون شاه
بدست آن جماعت رو سیاه درآمده بود بنابراین
شاهزاده حکم فرمود که همایون شاه بحال و جمعیت خود برسد
اما همایون شاه که از این مهلکهٔ عظیم نجات یافت از
کوه بزیر آمده برود بارگاه کامران میرزا قرار گرفت و شاهزاده
با تمام امرای قزلباش آمدند همایون شاه ایشان را نوازش
نمود و طاق ابروی مردانهٔ دلاوران را ببوسید و چندان
صدارت کرد که بشرح راست نیاید بعد از آن احوال کامران
میرزا رسید بعرض رسانیدند که بطرف لاهور گریخت
و بجنگل که پناه بشیر خان صوری برده باشد اما مردم شهر از کدخدایان

از مردم شما آزاری نکشند و اگر نصیحت نشنوید
پشیمان شوید که خواهی خورد و یک نفر از ملازمان بیرام
خان که شهر را بلد بود بیرام خان کتابتی باو داده سفارش
نمود که در وقت فرصت این کتابت را به زمان بیگ
برسان و همراه ایلچی شده روانهٔ شهر شدند و چون بپای
حصار رسیدند خبر بکامران میرزا رسانیدند فرمود
تا دروازه را کشادند و ایشان را داخل کردند و ملازم
بیرام خان چون داخل شهر شد بهانهٔ سیر شهر و بازار بیک
طرف زده روانهٔ خانهٔ زمان بیگ شد و رسول روانهٔ
بارگاه کامران میرزا شد و کامران میرزا با قراچه بیگ و شیرافگن
بهادر ولد قوچی بیگ و خضر خان هزاره که از سرداران
معتبر اند نشسته بودند که رسول درآمد این نامه را داد و
مطالعه نمودند و هر یک بر مضمون این مطلع گردیدند و قراچه
بیگ روی بجانب کامران میرزا کرده او را نصیحت کرده گفت
اگر سخن شاه بردی خان را بشنوی پشیمان نخواهی شد
و جمعی دیگر از سرداران با او موافقت نمودند کامران میرزا
دانست که اگر قبول نکند کار مشکل میشود پس جواب
معقول داده سه روز مهلت طلب نمود که کار سازی
کرده از شهر بیرون آید و بخدمت شاه بردی خان آید و رسول را
عزت داشته روانه نمود اما چون مکتوب بیرام خان به زمان
بیگ رسید در جواب نوشت که امشب من دست و پای
بکنم شما در فلان دروازه مستعد باشید که چون من در بکشایم شما
داخل شهر شوید و ملازم بیرام خان وقتی بدر دروازه رسید
که رسول اراده بیرون رفتن داشت همراه بیرون آمدند و بخدمت

به معتبر با پیشکشهای نیکو و شمشیر در گردن بخدمت
آمدند و شاهزاده التماس ایشان را از همایون شاه کرده
در ساعت سعد این پادشاه سعادتمند داخل ولایت
کابل شد و در دار السلطنهٔ خود بدولت و اقبال قرار
گرفت

و راوی گوید که روز بروز از هر طرف بزرگان هندوستان
و سپاهیان هزیمت نموده جمعیت جمع نمودند و بعد از
یکماه سپاه جرار چون مور و ملخ روی بسوی لاهور نهادند
و منقلای لشکر نصرت اثر شاه بردی خان و بیرام خان
باشش هزار نفر بودند و چون بحوالی لاهور رسیدند
کامران میرزا فرمود تا دروازه ها را بستند و نامه بخدمت
شیرخان صوری نوشت و او را از آمدن همایون شاه
مخبر ساخت و انتظار مدد می کشید اما شاه بردی خان
که بظاهر ولایت لاهور رسید و فرود آمد مصلحت با بیرام
خان دید قرار چنین شد که شاه بردی خان نصیحت نامهٔ
بکامران میرزا نویسد و بیرام خان را خویشی در این شهر بود که او را
زمان بیگ نام بود و او نیز نامهٔ بزمان بیگ بنویسد شاید که
بهر قسمی که بوده باشد ولایت را بلطف در آورند پس خان
گردند و شاه بردی خان نامهٔ بکامران میرزا نوشت
که این شهر بار میان برادران چرا چنین باشد هرگاه تو دانستی
که عسکری میرزا را که بدست در آوردیم نگذاشتیم که یک
موی از سرش کم شود ترا نیز التماس خواهیم کرد و این
پادشاه نیکوخصال یقین که با شما نیکویها کرده و دیگر هم
خواهد کرد و بسر عزیز شاه طهماسب که نخواهیم گذاشت که یک

سرداران آمده این را از شهر خبر دادند اما کامران میرزا
اول شب با چهل نفر از معتمدان چنانکه هیچکس را خبر
نشد ندا از شهر بیرون آمده سر در بیابان نهادند و از راه
میانهٔ کوه سارچمان رفتند که کسی این را ندانند بدینها کا
کابل رسید و چون مملکت کابل خالی بود از سپاهی و هیچکس
با همایون شاه بجانب لاهور رفته بودند میانهٔ نماز شام
و خفتن این نامرد حق ناشناس با جمعی شمشیر در کف تاخت
بدرون شهر و تیغ قتل بر مردم کابل نهاد و بدین طریق باز
ولایت کابل را بتصرف در آورد و خزانه و اسباب همایون
شاه را تصرف نمود و مردم شهر با امان در آمدند و اخذ شرط
نامه از ارباب و عیت گرفت که چون همایون شاه برگردد
با او یاری کنند و حصار کابل را نگاه دارند و بدین قسم در این
ولایت قرار گرفت اما در همان شب قراچه بیگ و شیر افکن
و خضر خان از شهر بیرون آمده بخدمت شاه بردی خان
آمدند و اطاعت کردند و چون نصف شب گذشت زمان
بیگ در دروازه را باز کرد و غازیان بشهر در آمدند و ولایت
دار السلطنهٔ لاهور را بتصرف در آوردند و تفحص احوال
کامران میرزا کردند ظاهر شد که اول شب بیرون رفته است
و بعد از دو روز دیگر شاهزاده با همایون شاه با خیل سپاه رسیدند
و از گرفتن ولایت لاهور مسرور شدند و در این بلاد بهشت
آئین بعیش قرار گرفتند و بعد از چند وقت خبر رسید که
شیر خان صوری با صد هزار نفر و فیل بسیار که همه جنگی و تیغ
باز اند اینک که بر سند باز از شنیدن نام این جلاد کروهی
عظیم در دل همایون شاه پدید آمد و در این اثنا از جانب ولایت

کابل خبر رسید که ولایت کابل بکام کامران میرزا شد و
بتصرف او در آمد و از این خبر دست پاچگی عظیم روی داده
سرگردان شدند که بکدام طرف در حرکت آیند آخر صلاح
دیدند که جهان پهلوان عالم شاه بردی خان با پنج هزار قزلباش
و پانزده هزار هندی سرداری شیر افکن بهادر بر سر راه شیر خان
صوری روند و شاهزاده سلطان مراد و همایون شاه بطرف
کابل متوجه شوند و علاج کامران میرزا کنند در ساعت سعد این
دو دریای لشکر از جای در آمدند
راوی گوید که شاه بردی خان نامدار با این
دریای زخار و دلاوران جرار چون سیل فصل بهار بجانب
نابکاران متوجه شدند و منزل بمنزل راه طی نمودند تا بکنار
آب گنگ رسیدند جاسوس خبر داد که سردار لشکر شیر خان که
او را خیر خان نام است با سی هزار نفر هندی و کوه پایه در کنار آب
فرود آمده اند و شیر خان از عقب هم جا شکار کنان می آید با
دف و نای و شراب و عشرت روزگار بسر می برد و اصلا و
جدی به همایون شاه نمی گذارد بلکه این قدر مغرور با اقبال
بلند خود هست که هیچ پادشاهی و صاحب کلاهی را بنظر در نمی
آورد شاه بردی خان دلاور با شیر افکن مصلحت دید او صدای
شجاعت خیر خان بسیار کرد و گفت علاج آنست که چون
لشکر خصم از سپاه ما زیاده است ما چنان ایلغار بر سر ایشان
رویم و شبخون بر ایشان زنیم شاید که در شبخون این واهمه در دل
ایشان پدید آید و ندانند که ما اندک لشکری داریم گمان این
خواهند کرد که مگر پادشاه هست که با تمام لشکر آمده است از این
واهمه فراری بشوند و فتح نصیب ما شود خان نامدار گفت

عجب از شما هرگز به شیر خولفر راضی نشوم پادشاه ما هرگز عقب
بر سر دشمن نرفته است چرا ما این ننگ بر خود و دامان خود گذاریم
که چون در دلیر راده زن شیر خولفر نیم اگر بتحقیق دانیم که کشته
بشویم این ننگ را از برای خود حاصل کنیم اگر شما و سپاه هند
اندیشه دارید بهمین جا فرود آیید و ما را مرخص سازید که برویم
اگر توفیق کردگار کارساز شد شما بیایید که باتفاق بر سر راه
شیر خان برویم و اگر ما کشته شویم یا شکست برداریم هر چه
صلاح دانید عمل کنید چون در میانه مردم هند و قزلباش کدورت
بود شیر افکن نامردی کرده بهمین وسیله گفت عاقل این خیالات
محال هرگز بخاطر نمی‌گذارند که خود را و جمعی را دانسته و فهمیده
بکشتن دهد پس شاه وردی خان سرلشکر سپاه خود را طلبیده
مصلحت دید همه بیکجهتان فدوی گفتند ای نامدار خاطر جمع باش
که بیاری کردگار تا جان در بدن ما هست پشت بدشمن نخواهیم
کرد و سپاه هند را زیر و زبر خواهیم کرد و در همان دم این پنجهزار مرد
دلیر بعزم رزم لشکر شیر از میان لشکر نامدار دلیر برآمد یراق بر خود
راست کرده سوار شدند و روانه راه شدند و هندیان
بی‌ایمان ماندند و باهم میگفتند که یقین که از میان این قلیل
قزلباش خبر بدر نخواهد رفت و در عرض راه شاه وردی
خان دلداری لشکر میداد و میگفت ای شیر مردان دل
من گواهی بفتح میدهد و بخدا قسم که در هر قدمی نسیم آیه
کریمه نصر من الله و فتح قریب بر مشام میوزد و میدانم
که مکرر واقع شده است که لشکر اندک لشکر بسیار را شکست
داده اند و این یکرنگان میگفتند که خاطر عاطر از ما جمع دارید
که آنچه از مردی دست از ما بصد ظهور خواهد آمد و همچنان آمدند

تا آفتاب

تا آفتاب بجائی نرسید که در مقابل لشکر خیر خان رسیدند
و طبل بسته صف بر کشیدند و خیر خان نیز چون علامت
سپاه قزلباش را دید فرمود که سه صف متعاقب یکدیگر
راست داشتند و مکمل شده سوار شدند و تا لشکر هندی
سوار میشدند که شاه وردی خان دلاور باین قلیل لشکر
از امیر المؤمنین حیدر همت طلبیده دست بر شمشیر و نیزه ها
برده یکبار بر این دریای لشکر حمله کردند و هندیان هرگز از
حرب طایفه قزلباش را ندیده بودند تا بر خود می‌جنبیدند
و بصف آرائی مشغول بودند که بخشش هزار نفر ایشان
برخاک هلاک افتاد و در حمله دویم نیز چهار پنج هزار از پای در آمدند
چنان شعله آتش زبانه کشید که زلزله حدت جان و جسم
مخالفان بر هم سوخت و قیامت بر این لشکر پدید آمد خیر خان
از جای در آمد و تا رفت که مرکب از جای برانگیزد که شاه وردی
خان رسید و سر راه بروی گرفت خیر خان دست و شمشیر بر خان
خان بلند کرد و تا برفت که فرود آورد که شاه وردی خان بر سر دستش
چسبیده چنان تف ری داد که از بن بهر تا ختنش قطره خونبا
بر خاک دلیر دهر چکید و دستش مثال آستین بی دست شده
تیغ را از کفش کشید و چنان بر فرقش نواخت که تا میان
هر دو پستانش بر هم شکافت غریو از این تو در پای لشکر
برآمد و چون سردار کشته شد سپاه را پشت شکست
و علمها را نگونسار کردند و فرار نمودند و اکثری فراریان از دو هر قزلباش
بیشتر خود را بر آب انداخته از راه آب بآتش جهنم واصل میشدند
و هر یم ورا این حیات مانده بودند بضرب شمشیر شیر مردان اسلام
بقتل آمدند و راوی گوید که از این سی هزار نفر شش هزار نفر

لشکر هم زنهار و پریشان حال از میان بدر رفتند و باقی را
اسیر کردند و اسباب را بتصرف در آوردند و با فتح نامه و
سر و اسیر بعضی داده با پانصد نفر همراه کرده بخدمت همایون
شاه فرستادند و چون شیر افکن بهادر و امرای هندی را از
چنان فتحی مخبر شدند همه تعجب نمودند و گفتند که قزلباش
عجب طایفه بوده اند ظاهر شد که شاه اسمعیل جنت مکان
این چنین طایفه در رکابش بوده اند و تسخیر بکار می برده اند
از این بوده است که حلقه در گوش تمام پادشاهان عالم کرده است
و در همان روز بکنار آب گنگ روان شدند و شیر افکن چون
بخدمت شاهوردی خان رسید دست در گردنش کرده پیشانیش
بوسید و گفت حقا که مردی را از شما ختم است پس از کنار
آب گنگ بگذشته ها درآمدند و بان جانب رفتند و لشکریان شکست
خورده که بخدمت شیرخان رسیدند و آنچه از قزلباش بر ایشان
آمده بود عرض کردند آتش در جانش افتاده فرمود تا سپاه
عظیم در حرکت آمد قسم یاد نمود که بلایی بر سر این جماعت
بیاورم که در سالهای سال بداستانها بازگویند اما از این
طرف شاهوردی خان و شیر افکن پیش می رفتند تا بجایی
لشکرگاه شیرخان رسیدند و فرود آمدند و خیمه و سراپرده بر پا
کردند و شب از جانبین چوب بر طبل حرب آشنا کردند و روز
دیگر که آفتاب عالم تاب سر کشید و جهان را منور گردانید این
هر دو لشکر از جای در آمدند و بصف آرایی مشغول شدند
و سپاه شیرخان صف کشیدند و فیلان مست را با شیرهای
آبدار آراسته در پیش صف باز داشتند و شصت عراده
بر فیل و کرگدن و کاومیش بسته بودند و توپهای وسیع بر روی آن

عراده بسته بودند و تفنگچیان بسیار نیز صف کشیدند و از این
جانب دلیران شیر شکار صف بر کشیدند و بر یراق حرب
آماده شده دل بلطف پروردگار عالم بستند و بعد از آن آتش
جدال و قتال بالا گرفت   صف زنده پیلان گروها گروه
چو گرد گربوه کمرهای کوه   شده چون سنان چشمها چون عقیق
ز خرطوم نادم در آهن غریق   هندیان در پهلوی صف فیلان
پیاده در مرکب جلادت استوار کرده بودند بار اول شاهوردی
خان نامدار و شیر افکن شیر شکار بر خیل کفار حمله کردند و دست
بر نیزه و کمان و سیف و سنان بردند   ز بس شوز از زاغ کمان شتاب
شد کرکسان را آسمان   مشبک شده سینها از سنان پیلان
از سنگ تماشا کنان.   و تیغ آبگون بر چهره فرکان هندیان
نقاب حمرت بست و از چشم نیلگون پیلان چشمه خون می
گشادند و دلیران قزلباش و چقمقی بر صف سپاه مخالفان
زده چیل بلا نیز از قلل این جبال باو رفتار نگون رسا ختند
و در اثنای جدال و قتال چشم شیرخان بر شاهوردی خان
افتاد حمله کرد و پی بمها با تیغ بر این نامدار انداخت و شاه
وردی خان سر دستش را گرفته پیش خود کشید چنانکه این
مبارز روزگار سینه اش بر بال مرکبش رسید و تیغ را از
کفش گشته بر یک جانب پرتاب کرد و بر کمر زنجیرش چسپیده
کندش از صدر زین مرکب و لاش بر زمین و همچو شاهین تیز پر
خود را بر روی سینه اش گرفت شیرخان گفت ای نامداران
دین و مذهب که داری بگوی که چه نام داری این دلاور چون نام
خود را گفت شیرخان بگریه در آمد و گفت ای شاهوردی خان
نامدار چه التماس از تو دارم قبول کن اول آنکه مرا زخمی نزده

بخدمت همایان شاه بنویسم اگر ممکنست باشد نگذارید
که بجانب ولایت و تختگاه من کسی بتاخت برود و جهد
کنید که حکومت این ملک بفرزند من باز ماند دیگر مختارید و اگر
چنین نکنید فردای قیامت دست بر دامنت خواهم زد خانزاده
ازین سخن گریه دست داد و گفت ای دلاور خاطر جمع
دار که آنچه مطلب تواست بفعل خواهم آورد اما چون طایفهٔ
افغان و بزرگان سپاه شیر خان از گرفتاری شیر خان مخبر شدند
تمام منهزم شدند و گویند که شیر خان در حالتی که بحرب می آمد
بجمعی از ارکان دولت خود سفارش نموده بود که اگر من کشته
شوم یا گرفتار شوم شما سلیم خان فرزندم را پادشاه کنید و
در روز سکه بنام او زنید که من دلم گواهی میدهد که فلک با من
سر این دارد که انتقام بکشد بنابر وصیت او جماعتی بدعوت
رفتند که سلیم خان را پادشاه کنند اما چون شیر خان گرفتار شد
و سپاهش متفرق شدند بیشتری بخدمت شاهوردی
خان آمدند و از کردار خود توبه استغفار کردند و اطاعت
نمودند و این فیلان و اسباب و اسلحه را بتصرف در آوردند
گویند که آنچه شیر خان صورتی داشت از اسباب پادشاهانه
هیچ پادشاهی نداشت و نخواهد داشت از آنجمله بارگاهی داشت
که دو هزار صندلیها در آن میگذاشتند و هزار ستون زر بند در
زیر آن نصب می نمودند و در خور این بارگاه اسلحه ساخته بود
که بتفصیل آنرا ابیم یک کتاب می باید که از آن نوشته شود
دیگر زر و جواهر چندان بدست این غازیان آمده که دبیر فلک از
حساب آن عاجز ماند و شاهوردی خان دلاور تا دوازده روز
در آن مقام بود تا آن همه مال بتصرف در آورد اما شیر افکن و

سپاهیان هند میگفتند که حال که چنین شد بولایت او برویم
و کار تمام کنیم شاهوردی خان راضی نشد و بهر قسم که
بود این خیل سپاه را برگردانید و شیر خان را در خیمهٔ خود نگاه داشته
نهاده بود و عزت تمام میکرد و در عرض راه شیر خان التماس
مینمود که مرا بکشید و در برابر همایان پادشاه نبرید و شاهوردی خان
میگفت خاطر جمع دار که چون باردوی همایان شاه برسیم ترا
برابر نخواهیم برد بلکه چنین میکنیم که پادشاهزادهٔ ما سلطان مراد
میرزا التماس ترا بکند و صلح در میان آورد و از کشتن تو
همایان شاه در گذرد و همه جا باین طریق می آمدند
اما چون سپاه در رکاب خورشید شاهزاده
سلطان مراد و همایان پادشاه بنزدیک کابل رسیدند خبر به میرزا
کامران دادند و اهل اعظیم در دلش بهم رسید اسباب بسیار برداشته
با جمعی از خاصان خود و در هنگام شب از کابل بیرون آمد راه
فرار در پیش گرفته روی بطرف ترکستان نهاد و ارادهٔ مملکت
بدخشان نمود چرا که برادرش سلیمان میرزا در بدخشان بود
و همایان شاه بدولت و اقبال داخل دار السلطنهٔ کابل شد
از رفتن او دلگیر شد گفت آه که این نامرد خواهد رفت که سلیمان
میرزا را هم از من یاغی سازد پس قراچه بیک را با سه هزار مرد از عقب
او فرستاد گفت باید او را بدست آورد و بعد از چند وقت خبر فتح
جوانان قزلباش رسید از فتح اول و بعد از مدتی دیگر خبر گرفتاری
شیر خان و شکست او رسید این پادشاه با اقبال بغایت خرم
گردید و چون او آن شد که اینک سرداران رسیدند امر فرمودند تا
خلایق عظیم از شهر بیرون رفتند و امرای عظیم الشان سوار شده
باستقبال رفتند راوی گوید که چون همایان پادشاه شنیدند که اینک

شیرخان گرفتار شده است و او را بخدمت می آورند دلش
از شوق غش کرد و یک ساعت مدهوش بود بعد از انکه بحال
خود آمد سر بسجده نهاده گفت پروردگارا شکر تو که عاقبت بیاری
لطف تو دشمن ذلیل و زبون شد بعد از این زبان به تعریف
شیر این شیرشکار و شاهوردی خان نامدار گشاد و چندین صدآفرین
کرد که در دلهای امرای هندوستان و چغتایی کینهٔ قزلباش پدید
آمد و خان نامدار را و شاهزادهٔ ایران و سپاه قزلباش را دشمن
شدند و قصد این کردند که نگذارند که از این جماعت کسی زنده
بایران رسد که موجب نامردی مردم هند و آوازهٔ شجاعت خود را
در تمام ایران و توران شهرت دهند و چون غازیان بفتح و فیروزی
داخل شهر شدند شاهوردی خان شیرخان را بخانهٔ شاهزاده فرود آورد
و بعد از انکه بمنزل همایون شاه رفت و خلعت و عزت یافت
و سخن شیرخان در میان آمد امرای هندوستان این سخن را دست
پیچ نمودند که سبب چیست که دشمن را بمنزل خود نگاه دارند
و بخدمت شاه نیاورند بهمین که فتح بنام ایشان شده است
این همه داعیه دارند و به قسم این سخن را خاطرنشان شاه کردند
که او نیز بسی این بی عقلها چنین سخنان درشت گفت و کار
بآزرده گی رسیده امر شد که جمعی رفتند که شیرخان را بپارگاه آورند
و چون شاهوردی خان با او شرطی کرده بود در خدمت همایون
سخن از درخواست او گفته همایون شاه از روی شاهزاده و
خان هیچ نتوانست گفت امرای هندی دانستند که اگر شیرخان را
بخدمت حاضر سازند شاه بنابر رضاجویی قزلباش او را آزاد
خواهد کرد بمنزل شاهزاده در آمده و او را بازنجیر بیرون آوردند
و بر روی میدان کشیدند و در لحظه بر چوبهٔ دارش کشیدند

بتدبیر ایشان

بتدبیر ایشان کردند و منادی کردند که هر که بدی کرد به بد بار شد
همه به بد خویش گرفتار شد شیرخان با این فر و شکوه و حشمت
و بزرگی آخر الامر بدین طریق جان بداد و نقارهٔ بشارت زدند
و بدین حرکات چند روزی از رنجی در میانهٔ این جماعت پدید
آمد دیگر به قسمی که بود مصلحان این فتنه را فرونشانیدند و بعد
از چند روز شاهزاده عرضه در باب مقدمهٔ فتح هندوستان و آنچه
بر سر ایشان آمده بود بخدمت شاه دین پناه نوشته بجانب ایران
فرستاد و منتظر جواب بود که از ایران چه خبر رسد و امرای هند
در وقت فرصت بخدمت همایون شاه عرض کردند که ای
شهریار ما میدانیم که شاه طهماسب بهمین کار فرزند خود را باین
ولایت فرستاده است که چون از این طرف اطلاع بهم رساند
و بهانهٔ شما تمام این ولایت را مسخر نماید و احوالات را به پدر
عرض کرده است و او غافل بر سر هندوستان می آید و دمار از
شما بر می آورد و چندین از این سخنان بهمایون گفتند که او را
بترسانیدند و از قضا شاهزاده سلطان مراد را اسهال پیدا
شد و اندک کوفتی بهم رسانید امرای هند و این حق ناشناس
قدری الماس سوده بحکیم دادند و در محل فرصت حکیم این
الماس را در شربت کرده بشاهزادهٔ عالم خورانیدند و محل شام
بود که حال بر شاهزاده دست داده شاهوردی خان را طلبید
و چون خان بر سر بالین این شهریار نامدار آمد شاهزاده قطرات
عبرت از دیده باریدن گرفت و دست بر گردن خان کرده
گفت شاهوردی خان خاطرجمع دار که کسی که از این دوازده
هزار کس قزلباش از هند جان بدر خواهند برد و بدولت دیدار
مرشد کامل خواهد رسید تو خواهی بود چرا که دیشب در عالم

جمال عالم آرای حضرت امام حسن ع افتاد که در بهشت می‌خرامید
و حضرت خاقان سکندرشان شاه اسمعیل بهادرخان از
قفای سر او بود و من با تو و این دوازده هزار کس در بالای
بلندی ایستاده بودیم و حضرت امام حسن ع چشم مبارکش
بر جانب من افتاد و لیکن حضرت خاقان سکندرشان نگریست
و فرمود که فرزندزاده تو را نیز از این الماس که دشمنان کار
ما را ساختند با او خواهند آشامید و فردا شب در نزد ما مهمان
خواهد بود من بگریستم و گفتم یا امام هرگاه چنین است رفقای
من در میان دشمنان چه خواهند کرد لیکن حضرت فرمود که هرچه
مقدر شده است خواهد شد و مقدر شده است که از دو
وازده هزار نفر که همراه شما اند همین شاهوردی خان با هفتصد
نفر بدر خواهند رفت و شاهوردی خان بخدمت پدرت
خواهد رسید و باقی شربت شهادت خواهند چشید خوش
سعادت ایشان و شاهوردی خان نیز در استرآباد شهید
خواهد شد پس حضرت خاقان سکندرشان مرا در کنار گرفت
و نوازش بسیار کرد و گفت جان فرزند جهد نمای که شب
دیگر بما ملحق شوی من از خواب باز آمدم و اشتیاق
بهشت و دیدار خاقان سکندرشان و خدمت حضرت
امام مرا دست داده است و ای شاهوردی خان چون
از این شربت بخوردم غریب حالتی بهم رسانیدم و از
سر زبانم تا حلقه ناقم پاره پاره شد و میدانم که کار
مرا ساخته اند اکنون منتهی و سخن من گوش کن و
دست من و دامن تو که چون بخدمت حضرت اعلی
انشاء الله تعالی که برسی عرض نیاز و خدمت بندگی من

برسانی و بگوئی که آرزو داشتم که یکبار دیگر بشرف پابوس
مشرف گردم فلک چنین گردش نمود و از دست خصم جان
نبردیم و در راه خدمت مرشد جان سپردیم سر شاه عالم بسلامت
باشد و شاهوردی خان که این سخنان از شاهزاده شنید جهان
در نظرش تیره و تار شد و رفت که از جای برخیزد و دست بر
شمشیر کرده و جان خود فدا کند و بدر این بارگاه هجایان دویده
تا نوانداز نهدیان بی‌سعادت را بقتل رساند و خون شاهزاده
از این جماعت طلب نماید شاهزاده دست زد و دامن او را گرفته
گفت ترا بسر عزیز شاه قسم میدهم و بحق نمک که در این مدت
باهم خورده ایم که هیچ حرکت مکن و از جهت قتل من با هیچکس
جدال منمای و خشم خود را فرونشان و این قدر مردی کن
که خود را باین برسانی و اگر در این مدت بر سر ما از این ولایت
خراب آباد آمدن است عرض کنی که اگر تو نزد بکسی چه دانند
که ما در حق این جماعت چه کرده ایم و این جماعت نامرد در حق ما
چه کرده اند بنا بر این قسمها شاهوردی خان بر سر بالین شاهزاده
نشست و چند نفر از بزرگان لشکر جمع بودند و ماتمی در میان
ایشان بود تا نصف که از شب گذشت حال بر شاهزاده دست
داده بنای قی کردن کرد پاره پاره احشای اندرون و دل
و جگر از حلق آن شهریار در طشت افتاد و سحرگاه بود که آن
نونهال چمن شهریاری و آن گل گلشن کامکاری از دار ناپایدار رخت
بعالم بقا کشید غریو و غلغله از قزلباش برآمد و قیامت
آشکار شد این خبر بهجایان رسید بسیار پریشان شد
امرای عظام را طلب نموده گفت آه که این چنین کاری
کردیم و اگر شاه طهماسب از این حال مخبر شود بدا حال ما که

اسمعیل میرزا را با جنود قزلباش بدین صوب فرستد بطلب
خون فرزند خود و احتمال دارد که قزلباش تمام ولایت هند را
چون شهرستان لوط سرنگون سازند حالا فکر درستی درین
باب باید کردن لشکر خارجیان روسیاه در خدمت همایون
زبان گشادند که اگر خواهیم که این خبر بایران نرسد و افشای
این راز نشود باید که نگذاریم که ازین قزلباش یکنفر زنده
بدر نروند بعد ازین شما عرضه ای بشاه طهماسب بنویسید که فرزند
شما بیمار شد و برحمت ایزدی پیوست و لشکر قزلباش تمام بمرض
طاعون مردند و قرار چنین دادند اما شیر افگن بهادر و بیرام
خان بسیار خاطر شاهوبردی خان را میخواستند چرا که ازاو
مردیهای بسیار دیده بودند حیف آن آمد که او کشته شود
و در قتلی که شاهزاده را کفن و دفن مینمودند این دو خان به
شاهوبردی خان گفتند که بهر قسم که باشد جان خود را از
این دیار بدر بر که قصد قتل تو دارند خان لاعلاج خاصان
و سران سپاه را جمع نموده در شب گفت شنیدم مردم
این ظالمان چنین فکری دارند که از ما جماعت نگذارند که
خبر بدر رود واکنون هر کس سر خود بگیرد و بهر صورتی که
تواند خود را بایران برساند پس در آن شب شاهوبردی
خان با دوازده نفر بعد از آمدن سوار شدند و بدر خانه بیرام
خان آمدند بیرام خان توشه جهت ایشان سرانجام
کرده بود و دلیل همراه ایشان کرده که از طرف جنگلهای
هند که هرگز کسی از آن راه گذر نکرده بود ایشان را بدر برند
و جمعی دیگر بصورت درویشان شده سر در بیابان نهادند
و جمعی بدست ظالمان افتاده بدرجه شهادت رسیدند و روز

بجا

دیگر که آوازه افتاد که شاهوبردی خان فرار نموده است
مقرر شد که جمعی از اطراف بروند و نگذارند که یکی از
قزلباش از هند بدر روند و نامه قتل ایشان را نوشته
به بنادرها فرستادند اما بیرام خان هم سوار شده گفت
من هم میروم که ایشان را دستگیر کنم و دانسته از راهی
که خان رفته بود رفت که مبادا دیگری برود و ایشان را
دستگیر نماید چند روزی در آن طرفها گردیده بعد
از آن باز گشت اما بسیاری از طایفه قزلباش بر هر
دیاری که میرسیدند گرفتار شده کشته میشدند مجمل
آنکه شاهوبردی خان با هفتصد نفر از تعب بسیار جان بدر
بردند و شاهوبردی خان با دوازده نفر سر از طرف
سیستان بیرون کردند و باقی بدفعات آمدند اما
چون امرای هند از آن فارغ شدند همایون را برین داشتند
که سپاه بر سر قندهار کشیدن آن ولایت را از بداق
خان بستانند آن پادشاه بی عقل بسخن ابلهان عمل
نموده با لشکر آراسته روی بجانب قندهار گذاشت
و قراجه بیک را با صد نفر پیش فرستاد و قراجه بیک دم
مجرب بود که بدر دروازه ماشور رسید و با مردمی که جو و
کاه و علف بدرون شهر میبردند و از آمدن سپاه
هند خبری نبود با آن صد نفر بجنگند و شهر را متصرف
در آورند و جمعی که با بداق خان محافظت شهر مینمودند
کشته شدند بداق خان لاعلاج بر مرکب گریز سوار
شده راه ایران را در پیش گرفته بدر رفت و روز
دیگر همایون داخل شهر شده و قراجه بیک را حاکم آن ولایت

کرده بعد از چند روز روانهٔ دار السلطنهٔ خود شد
و چون بمقر سلطنهٔ خود رسید امرای هند او را بر لشکر
داشتند که لشکر مستعد است بجانب بدخشان در
حرکت آیند و کابل را از میرزا و سلیمان میرزا را بدست
آورند و بخاطر جمع قرار گیرند اما شاه هوبردی خان با لشکر
دوازده نفر موبهای سر فتیله شده و ناخنان بلند
و لباسهای از شالهای سیاه در بر و حال پریشان از سیستان
بکرمان آمدند و از تعب و آزار چنان شده بودند که کسی
ایشان را نمی‌شناخت شاه قلیخان والی کرمان از آمدن
ایشان مخبر شده و چون ایشان داخل شهر شدند و
چشم خلایق بر ایشان افتاد فغان و ناله از همهٔ خلق
در آمد و ماتم در گرفت و چند روز در آن ولایت عزای
شاهزاده گرفتند و بعد از آن بدان صفت و هیأت روانهٔ
یزد شدند و چون داخل یزد شدند مردم یزد شهر را
تمام سیاه کردند و همهٔ خلایق سیاه پوش شدند و
ماتم عجبی از برای شاهزاده گرفتند و از آنجا بجانب قزوین
روان شدند و پیش از آمدن ایشان یک ماه این
خبر ناخوش بقزوین رسید و شهرت کرده بسمع مبارک
شهریار عالم رسید و فغان از تمام امرای شاه بر آمد
غلغله و آشوب در میان قزلباش پدید آمد همه روی
بشاه نهادند و از روی تأسف میگفتند که ای شهریار
این همان مثل است که نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان ای شهریار جهان وای
یگانهٔ دوران ما این را بجز دشمن شکنیم و رخصت بخواهیم

بجانب

که بجانب هندوستان رویم و سزای لشکر سیاه چندی بی
وفا را در کنارشان گذاریم و خون شاهزادهٔ خود را باز
یافت نماییم شاه بنا بر رضا جویی امرا گفت یقین است
که این چنین خواهیم کرد و بعد از چند روز شاه هوبردی
خان رسید بآن حال و داخل بارگاه شد فغان از زمین
و زمان بر آمد و ماتمی در ولایت قزوین پدید آمد که مثابهٔ
روز عاشورا شد بهمه حال بعد از آن شاه شاه هوبردی
خان را نزد خود طلبیده احوال پرسید از ابتدا تا انتها آنچه
در این سفر واقع شده بود بعرض رسانید و سخن میگفت
و اشک همچو باران از دیدها میبارید چنانکه دل سنگ
میسوخت بعد از آن شاه هوبردی خان گفت ای شهریار
اگر بنده را رخصت سازد و دو باره خواست خون شاهزادهٔ
مرا سپاهی هم در کار نیست تنها من روم و تمام ولایت
هند را زیر و زبر میکنم مطلب از آمدن من آن بود که شاه
زاده مرا بسر عزیز شاه و نمک قسم داد و الا چنان نبود که
بگذارم که هندیان این را از پیش ببرند شاه عالم پناه
فرمود که روی تو سفید بر ما ظاهر است که از تو تقصیری
نیست قضای فرزند من چنین بود حالا صبر کن که من
در این باب فکری خواهم کرد آنگاه فرمودند تا سر شاه هوبردی
خان را تراشیدند و خلعت باو داده شفقت شاهانه
باو کرده و بعد از مدتی آوازه شد که طایفهٔ ازبک بر سر
استراباد می‌آیند حضرت اعلی شاه هوبردی خان را حکومت
استراباد داده بدان ولایت روانه نمود و در حالت
رخصت رفتن خان نامدار بخدمت پادشاه کامکار

آمده پابوس کرد و گفت جان من فدای مرشد باد این سفر آخر نیست
و میدانم که دیگر دیدار مرشد را نخواهم دید و آرزوی من در دل من ماند
که میخواستم خون شاهزاده را از دشمنان بستانم شاه را از سخن
شاهوردی خان گریه دست داده گفت این چه فال است که
میزنید اگر نخواهی که بروی دیگری برود شاهوردی خان گفت
فدای تو شوم شاهزاده عالم سلطان مراد میرزای شهید در عالم
سفر نور پاک حضرت امام حسن ع و خاقان سکندر شان را
دیده و گفته این حضرت بمن گفت که در ولایت استراباد شهید
خواهم شد و هر چه این شهریار زاده کامکار در این سفر دیده بود و
شنیده بود و بمن گفت هم آنچنان شد و هیچ شک نیست آوردم که این
سخن نیز درست است و من در استراباد این دفعه خواهم یافت
انشاء الله که سر مرشد کامل بسلامت بوده باشد پس وداع کرده
روانه بجانب استراباد شد

اما راوی گوید که محمد صالح سبز
واری که قبل از این مرقوم شد که در سبزوار در حرب رود بهادر این
حرکت کرد و فراری شد و خود را بخارزم رسانید و چون مرد مشهور
و معروف بود حیدر خان خارزمی او را عزت تمام داشت
و این خارجی التماس نمود که سپاهی از شما میخواهم که بروم و ولایت
سبزوار را از محمد علی خلیفه بگیرم و داد دل خود بستانم حیدر خان
ازبک شش هزار ازبک بوی داده و پسر خود را بهادر سلطان را همراه
این خارجی کرده روانه بجانب سبزوار شدند و آمدند تا بحوالی سبز
وار رسیدند و خبر به محمد علی خلیفه دادند اراده این داشت که لشکر
بر سر او برد سادات مانع شده باین وسیله حصار را تعمیر نموده بتعمیر
او مشغول شدند این نامرد با سپاه خود حصار را در میان گرفتند

جنگ

جنگ انداختند و دوازده جنگ این دو ازاده انداخت و کاری نساخت
بعد از این لشکر برداشته راه استراباد را در پیش گرفته بدر رفت و چون
در استراباد لشکری مستعد نبود و پیرزاده بیگ اسنجلو برادر پیر غیب
خان بیگلربیگی بزرگ حاکم استراباد بود و محمد صالح نامرد غافل بشهر در
آمد تا پیرزاده بیگ خبردار شد این نامرد ولایت را متصرف در آورد و
پیرزاده بیگ از دو راه راه فرار در پیش گرفت و این خارجی از این وقت
تا حال در این ولایت حاکم بود و چون آوازه آمدن شاهوردی خان
بگیل را شنید سوای گریختن چاره ندید با دل پر حسرت فرار نمود و
بجانب خارزم رفت و مردم استراباد باستقبال خان پیر این آمده با
عزاز هر چه تمام شاهوردی خان را داخل شهر کردند و خان بدولت قرار
گرفت و گویند که شاهوردی خان همیشه بماتم شاهزاده سیاه پوش
بود و هرگز شکفته نبود از قضا روزی مردمان تکه ترکمان که در این
بلاد بسیار اند با پیشکش بسیار بنزد خان آمدند و در میان این
طایفه جوانی بود که او را آتا بای ترکمان نام بود و پسر سردار طایفه مذکور
و احتشام بود و در کمال حسن و زیبائی و رعنائی بود چشم خان که
بر این پسر افتاد تیر عشق او را خورده عموی این پسر را طلبیده و چون
در میان انداخت و گفت این پسر باب نوکری دارد او را بمن
دهند که او را بنفسی پرورش دهم که همه عالم رشک برند و چون
این سخن را با ایشان گفتند او را بسیار بد آمد سخنان درشت گفت و
بشاهوردی خان که گفتند چون تیر عشق او را خورده بود این حرفها
بر خود شکست و چون این جماعت با ایل و احشام خود رفتند خان شاطر
بیگ که از اقوام خودش بود داروغه ایل تکه ترکمان کرد و سفارش
نمود که البته البته جهد کند شاید که بهر قسم که بوده باشد بتواند که آتا بای را
بنوکری من راضی سازی و شاطر بیگ بجانب ایل تکه ترکمان رفت

و هر چند سعی نمود لشکر صورت نبست آخر بسماجت رسانیدند و هر روز
بهانها بآن جماعت می‌گرفت تا لشکر قوم به تنگ آمدند و شبی از شبها ابا
یراق پوشیده قدم بیرون نهاده و بدور خیمهٔ شاطر بیک داروغه آمده در محل فرصت
چو میخ از عقب خیمه برداشته داخل شده و بر سر بالین شاطر بیک آمده خنجر
کشیده سرش را جدا کرد و بر روی سینه‌اش نهاده بیرون آمد و در حالت
بیرون رفتن چند نفر از ملازمان شاطر بیک بیدار شدند و هیاهو کنان
بر وی حمله کردند و ابای ترکمان از زبردستان روزگار بود دست بر قبضهٔ
خنجر آبدار کرده بر لشکر جماعت حمله کرد و تا رسید چنان بر فرق یکی زد که تا ابروانش
بر هم شکافت و یکی را بگرز زد که بر میان ساخت و یکی را بر گردن زد که سرش ده
قدم بر بدیهه هیچ‌کس نیز را در این قدر ساعت علاج کرد که الحمد بر خوانده شود
دیگر کسی سر راه با او نگرفت و او از میان بدر رفت و لشکر شب چنان فرار افتاد در لشکر
احتشام پدید آمد که بشرح راست نیاید و ابای ترکمان جمعی از اقوام و مصاحبان
خود را خبردار کرده احوال کار خود را باشان گفت و هر چه داشتند در خاک
نهان کردند و زر بیک که داشتند برداشته با دو هزار نفر خود را بمیان جنگل
و بیشه کشیدند و روز دیگر لشکر نعش شاطر بیک برداشته بدر خانهٔ خان آمدند
و عرض کردند و از نهاد خان بر امر بتقریب چهار هزار مرد مکمل مسلح را با خود
برداشته بتاخت الوس ترکمانان روان گردید و چون بآن حدود رسید
امر قتل و غارت لشکر احتشام فرمود و گفت هر کس مال و اموال این طایفه
هر چه بدست آورد متعلق بخودش دارد و تمام سپاه بتاخت و غارت
مشغول شدند و خان با پنج نفر از قلیچیان بر فراز پشته برآمده عنان کشیده
ایستاده بود و تماشا می‌کرد که سپاهیان چه قسم تاخت و تالان می
کنند و جاسوس خبر به ابا رسانید که چه نشسته که بیش جمیع تمام ایل را
قتل کردند ابا لاعلاج دل از جان برداشته با جمعی از شش غلان از این پشته
بیرون آمدند و از قضا از پای این پشته سر بیرون کردند و دیدند که خان با

تقی

چند نفر در بالای این پشته سوار ایستاده‌اند ابا مرکب بر روی لشکر
تاخت و چون چشم شاهوردی خان بر جمال لشکر نامرد افتاد جانش برفت
و چون عاشق بود حالش دگرگون گشته بر سر راه او آمد بنا نیاز پاسش کرد لکن
نامرد فرصت بدستش افتاده دست بر قبضهٔ شمشیر و پیش تاخت
و چنان بر گردنش زد که سرش پرید و بر لشکر نیز دیگر حمله کرد و دو نفر دیگر را
بقتل رسانید سه نفر فراری شده خود را با حشم رسانیدند و وقتی
بود که قزلباش تیغ قتل بر لشکر جماعت گذاشته بودند که آوازهٔ قتل خان
شهرت یافت سپاهیان متفرق گشتند و بعضی را قبول نمی‌شد که
صدای نعرهٔ ابا برآمده تاخت بر سر ایشان و سر شاهوردی خان و
لشکر سرهای دیگر بر سر نیزه در جلو او می‌آوردند چشم قزلباش که بر خان
افتاد دست و دل شان از کار رفته جمعی فراری شدند و جمعی از ترس
شمشیر ابا بامان درآمدند ابا فرمود تا دست از قتل قزلباش باز
داشتند اما بسیار بر گشته بودند آنگاه فرمود تا لشکر سرها را بر سر نیزه
می‌گردانیدند تا واهمهٔ او بر دل مردم پدید آمد از چنان فتح ابای
ترکمان با مصاحبان به منزل خود قرار گرفت و چون ابای مذکور بسیار
شجاع بود و در این وقت هم که قاتل شاهوردی خان شده در تمام
افواه عالم شهرت کرد و بعد از قتل خان ابا با جمعی به شهر درآمده ریختند و
اموال و اسباب خان را بتصرف درآوردند و طبل یاغی‌گری فرو کوبیدند
و تمام ولایت استرآباد را بتصرف خود درآورد و جمعی از ملازمان خان
بشکوهٔ ابا روانهٔ دارالسلطنهٔ قزوین شدند

اما ابای ترکمان که دانست
که بشکوهٔ او رفته‌اند نامه به محمد صالح لسبنی و ... نوشت و آنچه کرده
بود قلمی نمود که البته مددی از شاهان خارزم گرفته روانهٔ این جانب شوید
که باتفاق یکدیگر تمام این بلا را مسخر نماییم و با هم پدر و فرزند باشیم و اگر

مطلب است خواهد شد و چون نامهٔ او به بابک محمد صالح رسید بسیار خوش شد
از حاکم خوارزم چهار هزار ازبک سنجیده گرفته روانهٔ استراباد شد و چون نزدیک
استراباد رسید ابایی ترکمان جار فرمود که از بزرگ و کوچک خلایق شهر کسی
باستقبال بیرون نیاید بنحوی ان جریمه خواهند داد و مردم بلاعلاج
چنان استقبالی کردند که هرگز هیچ پادشاهی را میسر نشده بود و چون
ابایی به محمد صالح رسید پیاده شد محمد صالح نیز پیاده شده مصافحه نمودند و
محمد صالح گفت فرزند عم بخاطر خود راه مده که من چنان کنم که ایشان انجام
سخن گفتی و پادشاه ایشان شوی بشرط آنکه کلید اختیار در دست من باشد
و داخل شهر شدند و تا امروز ابایی تکلف و جرات چندان نبود که داعیهٔ پادشاهی
داشته باشد امروز که او را پشتی بهم رسید خاطر را بکلی جمع نموده داعیهٔ
سلطنت بر سرش افتاده و بتکلیف محمد صالح بر مسند پادشاهی قرار
گرفت و مردم شهر را تمام محمد صالح طلبیده همه را از غضب شاه طهماسب
بترسانید و گفت ای جماعت استراباد بدانید که امروز از گردش فلکی
شاهوردی خان حاکم این دیار کشته شده است و چون خبر قتل او بشاه
طهماسب خواهد رسید احتمال دارد که قتل عام این ولایت بفرماید و
و چون چنین خواهد شد بد احوال شما که از خرد و بزرگ بدست این
طایفهٔ بی رحم قزلباش گرفتار خواهید شد و چون قزلباش پای باین
ولایت گذارند زنان و پسران و دختران و خواهران خود را انگار کنید
و دست از ناموس بردارید و چندان ازین سخنان گفت که مردم واهمهٔ
بسیار کردند و همه گفتند که دست ما است و دامن شما با هیچ کار ما را
هیچ تقصیری نیست و هر چه شما بفرمایید ما اطاعت میکنیم محمد صالح
زنان ها مدد خرج حواله کرد و باندک زمانی تا چند هزار تومان زر بدست
آورد و هر جوانی که در استراباد بود نوکر گرفت و باندک روزی ده
هزار سپاهی جمع آورد و باز جمعی را بر سر راه ها فرستاده و سودا گران که

از هر طرف تردد می نمودند میزدند و می کشتند و اشراف را گرفته می آوردند
و بعد گرسنگی مردم شهر و اشرافات کان درم و دینار بر داشتند شب
جمعی را بمنزل ایشان میفرستادند و آن شخص را در خواب می کشتند و
خانه ایشان را غارت میکردند و روز که میشد باز همین بکار ها را
میکردند و شکنجه میزدند و بعضی از ایشان مال را در خانهٔ شخصی که مال دار
بود در شب پنهان میکردند و بعد از تفحص بسیار ایشان مال را از خانهٔ
آن شخص بعلت بیرون می آوردند و آن شخص را بعقوبت تمام
بقتل می رسانیدند و مال او را نیز متصرف میشدند و چنین
ظلمها در ولایت استراباد میکردند و مردم بناچار میکشیدند
اما چون ملازمان شاهوردی خان بخدمت شاه طهماسب
آمدند و عرض نمودند شاه عالم پناه تاسف بسیار خورد و بعد از آن
بعرض رسانیدند که ابایی یخه ترکمان نامه فرستاده و محمد صالح
سبزواری را از جانب خوارزم آورده و بر باد پای طغیان
سوار شده فکر خون ریزی و داعیهٔ فتنه انگیزی دارد و صورت
محال بر لوح خیال می نگارد بنا بر این شاه دین پناه خود
ارادهٔ آن کرد که بان طرف در حرکت آید دیگر به مصلحت
جمعی از امرای نامی صلاح دید چنان شد که کوچک سلطان
قاجار و علی سلطان تاتی اغلی ذو القدر با فوجی از سپاه دلیر
خود شان روانهٔ استراباد شوند و جانداب سلطان شاملو
و مصطفی بیک ورساق نیز با سپاه خود همراه ایشان باشند
مجمل ده هزار قزلباش روی بطرف استراباد نهادند
و جانداب سلطان و مصطفی بیک پیشتر با جنب حشم
یخه ترکمان ایلغار کردند و چون بر سر خانهای یخه ترکمان
رسیدند بقتل و غارت باز کشودند و مال و اموال

وکوچ ایشان را گرفته رایت استیلا برافراختند وبعد از
چند روز خبر به ابا و محمد صالح سبزه واری رسید که چنین
قتل وغارت قزلباش در احشام یخه ترکمان کرده اند
وعازم استراباد شده اند در دم ابا و محمد صالح نیز لشکر
جمع نمودند وبا غلبه تمام بکنار رود جراندان سلطان
ومصطفی بیک امدند وسورن انداختند وغازیان ورساق
ودلاوران با استحقاق اصلا تغیر بر احوال خود راه ندادند و
سپاه خصم سیزده هزار نفر مکمل براق بودند وجراندات
سلطان شاملو ومصطفی ورساق با چهار هزار مرد بر ایشان حملات
زدند وجنگ در پیوست وتفنگ وتیر همچو باران بهار
بر یکدیگر می باریدند واز هم می کشتند ومی انداختند تا
شب بر سر دست در آمد نفر برابر سم چپری به نزد کوچک
سلطان وجوانان قزلباش فرستادند واز حرب خود
وابای ترکمان اعلام نمودند وشب که به پایان رسید
وروز دیگر که افتاب عالم تاب سر کشید ایشان جو لشکر
از جای در آمدند وآتش جدال وقتال گرم گردید
از قضا جراندان سلطان از تفنگ یکی از ترکمانان
از مرکب در گردید وجان بداد واز کشته شدن
جراندات سلطان پای لشکر قزلباش سست شده
از یکدیگر متفرق شدند ودر اثنای شکست خوردن
قزلباش کوچک سلطان وعلی سلطان ثانیا اقبال
جوانان قزلباش رسیدند وبر جانب ترکمانان حمله
کردند وجنگ در پیوست وچون چند روز می بایست
که ابای یخه ترکمان در عالم فتنها چند بر سر پای کنند بنا

بر

بر این چند فتنه در پی کرده ودر میان جنگاه به کوچک سلطان
رسیده تیغ بر کتف کوچک سلطان زده او را زخمدار
ساخت وعلی سلطان نامدار تا هنگام شب داد مردی
ومردانگی داد اما چون شب شد دست از حرب کشیدند
واز قتل ایشان دو سردار مجروح شدند وتمام سپاه متفرق شده
بودند مگر اندک مردی که با علی سلطان ماندند بودند ایشان هم
بلا علاج از میان بدر رفتند وروز دیگر نیر اعظم
جهان را بنور خویش منور گردانید سپاه یخه ترکمان دانستند
که قزلباش فرار نموده اند به ابا عرض کردند بسیار از
این معنی خرم شده امر فرمود که جمعی از سپاه عقب ایشان
رفتند واز هر گوشه کناری که قزلباش دیدند بقتل
رسانیدند واین مرتبه ابا و محمد صالح ملک نامدار از
خانه خود بدر رفته چنان آتشی در عالم انداختند وکار
بر مردم ایشان بلاد تنگ شد واما کسی با طایفه یخه ترکمان
برابری نمی توانست کرد وچنان شد که رفته رفته
کل ولایت مازندران به تصرف ابای ترکمان در
آمد وپادشاهی عظیم شد وسپاهی بر سرش جمعیت
نمودند که از حد وصف بیرون بود وداعیه ایشان بر سرش
افتاد که بجانب شیروان رود وولایت شیروان را
مسخر نمایند وعلم عزم خود را در ولایت استراباد بر جای
خود نشانند وسیف بیک ترکمان که از خویشان ابا
بود او را در سرحد مازندران چند قلعه وقصبه به تصرف
داد وخود با چهل هزار کس روانه شیروان شد وبا خود
خیالها میکرد ومی گفت که بروم بجانب شیروان وعبدالله خان را

دستگیر گروه از شیروانی بجانب قزوین در حرکت خواهیم
و میدانم که امروز اقبال حضرت شاه طهماسب بلند تر است
و چون لشکر در برابر او برم البته که برا و هم ظفر خواهم یافت
اما چون اوازهٔ در ولایت
شیروان افتاد که ابابکر ترکمان بحرکت در آمده و روی
بشیروان دارد عبدالله خان نامدار عرضه ای به عالم
نوشت و خود با ده هزار جوان باستقبال او بیرون آمد اما
چون لشکر شکست خورده از استرآباد برگشتند و بحضرت
شاه دین پناه آمدند شاه در فکر حرکت بود که خود از جای
حرکت نماید و چون ابابکر ترکمان و محمد صالح کمال مرد بجای
شیروان رسیدند مردمان نامرد شیروان فوج فوج از
عبدالله خان روی گردان شدند و بلشکر ابابکر ملحق شدند
و جناب خان بتائید حضرت ربانی بمدافعه و مقابله
ایشان روان گشت در موضع بیکه بدیشان رسید
و از دو طرف لشکر فرود آمدند ابابکر ترکمان بمحبت
نامه نوشته برای عبدالله خان فرستاد و خان در غضب شده
جواب جنگ گفت و روز دیگر که این دو سپاه در برابر یکدیگر
صف برکشیدند خان سمند خوش رفتار را بجولان
در آورده با این قلیل سپاه بر این جماعت رو سپاه حمله
نمودند و اهل خلاف تیغ از غلاف کشیدند و بمدافعه
مشغول شدند و جمعی غازیان را مجروح گردانیدند
و عبدالله خان دید که جماعت مخالف جای محکم دارند
و لشکر قزلباش را متفرق میسازند دست از
حرب کشید و پای بر عقب گذاشت و همان حریفی

بیکرد

بیکرد و عقب می رفت تا این لشکر دلیرشده از پناه سنگها
و درختان بیرون آمدند اما خان این معنی را ندانست
که در حربگاه پای که بر عقب گذاشته شد و سپاه خصم
که دلیر شدند دیگر پای پیش گذاشتن از محالات است
و از حرکت پای بر عقب گذاشتن گرویهی ندانستند
که چه بخاطر خان رسیده متفرق شدند و این روز هر چند
عبدالله خان جانداد کرد و بر یمین و یسار تاخت و سپاه
دشمن را بقتل رسانید صورت نبست که این لشکر را
نگاه تواند داشت و لشکر قزلباش بسیاری کشته شد
و بسیاری زخمدار از میان بدر رفتند و خان نامدار ده
دوازده زخم تیر خورده بود و راوی گوید که پنج مرتبه مرکب
خان را بگلولهٔ تفنگ زدند و خان یکی از سواران ترکان را
از مرکب در گردانیده بر مرکب او سوار میشد و مرتبه ششم
گلولهٔ بر بازوی راست خان خورده دست خان از کار
رفته بان ضعف داری و بیچارگی با خود گفت که زندگی
این چنین بچه کار آید که تمام سپاه را بکشتن دادم و خود
زنده برگردم و در میان اهل عالم سرزنش داشته باشم
و اگر کشته شوم هر چه بعد از قتل من خواهد گو بشود بدین
نیت دیگر مرکب برانگیخت و بدست چپ شمشیر بکار
میبرد و مخالفان را میکشت و خون از زخمهای او
میریخت و پیش میرفت از قضا در محل نشیمن افتاب
بود که ابراهیم بیگ نایب خان و عبدالله بیگ عم زادهٔ
خان با ده دوازده نفر از اقایان استجلو بخان رسیدند
و خان را باین صورت دیدند اتش در جانشان افتاده

خود را از مرکبان انداخته بر عنان مرکب خان چسبیدند و
وگفتند ای شهریار این چه بی فکریست که میکنی زنهار
که دست از جنگ بدارید تا محل فرصت انتقام کشیده شود
عبدالله خان بگریه در امد وگفت ای یاران دست از من
بدارید که روز من باخر رسیده است و من تا کشته نخواهم
شد پشت بدشمن نخواهم کرد و این زندگی چکار من
می آید که گویند عبدالله خان از دشمن گریزان شد
شما جان خود را بدر برید و کار من بدارید و خود را بناموس
من و خود رسانید که مبادا بعد از کشته شدن من
ناموس از دست بدر رود و یاران الحاح می نمودند و
گفتند ای شهریار مگر نشنیده که همچو شاه اسمعیل که نظر از
حضرت صاحب الامر داشت بنابر مصلحت وقت در
حرب چالدران از دشمن روی گردان شده و بعد از آن
که لشکر جمعیت نمود باز گشته تلافی از رومیان باز کرد
شما هم همان منظور داشته برگردید و بعد از آن که لشکر
بر سر شما جمع شود تلافی خود باز مشغول گردید و هر چند از این قسم
نصایح باو کردند در گیر نشد و تا میانهٔ نماز شام و خفتن
تلاش کرد و از بسیاری خون که از زخمهای او رفت مدهوش
شد و بجا طراقیان رسید که جان از کالبد او مفارقت
نمود و او را بان حال از میان خیل کفار در آن شب تار
بیرون آوردند و چون فرسنگی امدند هشتصد نفر از قزلباش
مجروح جمع شدند و خان را لحظهٔ فرود آوردند و ملاحظه
نمودند دیدند که هنوز اندک نفسی دارد بهر قسمی که بود
زخمهای او را بستند و باز بر اسب بسته بسرعت تمام بجانب

حصار

حصار گلستان روان شدند و خود را بقلعهٔ گلستان رسانیدند
و اهالی بخرزکان با محمد صالح سپرده و از این قسم فخر کردند
و تا نصف شب از عقب قزلباش مرکب تاختند و چون
خاطر از فرار نمودن قزلباش جمع نمودند بضبط اسباب
مشغول شدند تا تمام اسباب لشکر عبدالله خان را بتصرف
در آوردند و بارگاه خان که برنگ روضهٔ رضوان بود آن
جماعت برپا کردند و اهالی بخرزکان خود را همچو رستم
دستان دیدند و بر خود بالیدند و فتح کل ولایات ایران را پیش
نهاد همت خود ساختند و در آن بارگاه بر صندلی زر قرار
گرفت و محمد صالح را در کنار خود جای داد و تا صباح می
خوردند و سخن از فتح ایران و برهم زدن پادشاه عالیشان
میگذشت و صبح که شد محمد صالح گفت که حالا باید که بجانب
شیروان رویم و ولایت شیروان را بدست آوریم و
ممالک شیروان و شماخی و حصار قبله و گلستان و دربند که
بدست در آید شاه طهماسب با تمام سپاه قزلباش دیگر
رنگ بجا ندارند و طبل کوچ بنوازش در آوردند و سپاه بحر
کت در آمده با بلغار رو بجانب شیروان متوجه شدند

اما از آن جماعت

قزلباش شکست خورده چند نفر خود را بشهر رسانیدند
و آوازهٔ قتل و شکست عبدالله خان در شهر شهرت یافت
تزلزل بر احوال خلایق پدید آمد و قرا خان پسر عبدالله خان
از این حال مجروح شده بحرم در آمد و احوال بمادر و جدهٔ عرض
کرد مادر خان که شنید اول پیشانی آن گرفت که اهل حرم
خان و عورات که باشند برداشته بجانب قزوین بدر روند

که آوازِ آمدنِ سپاهِ دشمن رسید مادرِ خان لاعلاج لباس
مردانه در پوشیده سوار شد و همه جا همراه قراخان بمحوطهٔ
شهر در آمدند و اول فرمودند تا دروازه‌ها را بستند و قلعهٔ
شیروان را محکم کردند و بعد از آن کدخدایان را طلبیدند و دل
داری دادند و خلق شهر را به محافظت شهر تعیین نمودند
و دل بر حرب نهادند اما مردم شیروان از سبب آوازِ قتل
عبدالله خان بسیار درهم بودند و باهم میگفتند که اگر راست
باشد حال ما بیچارگان پریشان خواهد شد مگر اینکه این آواز
دروغ باشد و خان زنده باشد ما جان بدر بریم و در این فکر بودند
که جمعی از طایفهٔ قزلباش رسیدند و خبر آوردند که الحمدلله
عبدالله خان زنده است و اما زخمدار است و او را بجانب
حصار گلستان بردند و از این خبر مردم شهر را اطمینان خاطری
بهم رسید و دل بکرم پروردگار گذاشتند و بقلعه‌داری مشغول
شدند اما سه روز که شد ابای ترکان با لشکر در پای قلعه
رسیده در ظاهر قلعهٔ شیروان قرار گرفتند و از آنجانب عبدالله
خان زخمدار را چون بحصار گلستان در آوردند و سرداران
در دور او قرار گرفتند و جراحان حاضر شدند و بمعالجهٔ زخمهای
خان مشغول شدند و بعد از چند روز خان چشم باز کرده
خود را بآن منزل دید احوال پرسید آنچه واقع شده بود بعرض
رسانیدند خان بینهایت بسیار گریه کرد و اراده داشت که
قصد حیات خود کند دیگر سرداران او را دلداری نمودند
و بعد از چهار روز دیگر خان دیگر به بینهایت در آمد گفت
ای یاران اراده دارم که بجانب شیروان روم و زندگی
بی ناموسی بچه کار من می آید پس لشکر جماعت بلا علاج روانهٔ

۱۳۸

شیروان شدند و عبدالله خان زخمدار را بر مرکب سوار
کردند و از حصار گلستان بیرون آمدند چهار هزار مرد با ایشان
بود با ایشان روانهٔ شیروان شدند که مبادا سپاه دشمن
خود را بشیروان رسانند اما شبی در عرض راه حال عبدالله خان
پریشان شده سخت می‌نالید که ناگاه درویشی بسیار خوشروی
بر سر بالینش آمده مرهم را بشیشه‌ای از چوب سیاه پر از مرهم
سبز بدست خان داد و گفت حضرت قائم آل محمد ترا
دعا میرسانند که چون این زخم تو این مرهم است و هر کس از غازیان
سپاه تو که زخمدارند همین مرهم بر زخمهایشان گذار
که بولایت مازندران براحت مبدل میگردد این بگفت
و از نظر ناپدید شد در ساعت جماعت مجروحان را آواز
داد و از آن مرهم بر زخمهای ایشان گذاشت بقدرت
پروردگار تا منزل سیم یکسر موی اثر زخم بر هیچکس باقی
نماند بشارت زدند و از آنجا مرکبان باد رفتار را بجولان
در آوردند و متوجه شدند اما از آنجانب ابای ترکان با
محمد صالح صلاح دید که چه قسم علاج این حصار کنیم محمد صالح
با یلچی گری سوار شده به پای حصار آمد آواز داد که در بگشایید
که من رسول ایرانیان ترکانم خبر بقراخان و عبدالله خان
دادند آن نامه را پنج نفر از حصار بیرون آمده نامه را گرفت
و مطالعه نمود و پاره کرده نهیب داد و لشکر را گرفتند
و بدرون حصار در آوردند و ملازمان که دیدند محمد صالح
گرفتار شد همه گریختند و بخدمت ابا آمده عرض کردند
لشکر سوار شده یورش بر حصار شیروان انداختند و تا
شب حرب کردند و کاری نساختند اما چون محمد صالح گرفتار شد

و معلوم شد که او چه کس است و در این مدت چه کارها از او بفعل آمده است
خان زاده فرمود تا او را آوردند چون در آمد سر بزیر افکند ایستاد خان
زاده گفت ای سگ جهنمی هیچ میدانی که در این مدت عمر چها کرده
حالا بیا و از کرده پشیمان باش تا ترا آزاد کنم لشکر خانزاده چشمهای
پیاله چشمها را بر گردانید گفت ای کودک دافعی بیعقلی ما این زن
ابرای ابای ترکمان حیات دارد کسی را قدرت نیست که یک شاخ
موی از سر من کم کند و اگر کسی بر انگیزد سر او بسلامت بود پاسخ
که بجز من عالمی را کسی فیکون خواهد کرد و بعوض خون من برشته طمعها
بر سر تن خواهد کرد و از این پیر بانهاجرد و تلخ از روز نزاد دماغ خانزاده
بدر رفته بدریای غضب غرق گشته حفظ خود را نتوانست کرد و
دست بر قایمه شمشیر آبدار کرده آنچنان بر گردن لشکر خارجی زد که
سرش هفت گام پرید و فرمود تا پوست بدن لشکر خارجی را کندند
و بر دروازه کردند و در شب از برج او بکشتند و آنشب را گذرانیدند
روز دیگر که آفتاب جهان تاب سر زد مردم ابالش لشکر سگ را چنان
دیدند بر آباکشتند لشکر ناپاک بگریست و گفت محمد صالح در راه ما
شهید شد اما من نمی گذارم که خون او پایمال شود و در دم سوار شد
و تخته ها و چیرها و جوالها در پیش روی در آورده بر حصار یورش
انداختند و از صدمه قهر لشکر دریای لشکر اهل حصار را تزلزل در احوال
پدید آمد و قراخان دلاور دید که کار تنگ شد جمعی از فدویان و غلامان
خود را فرمود تا مکمل شدند و خود سوار شده نهیب داد تا دروازه
باز کردند و تخته پل بر روی خندق انداختند و همچو سیلاب بهار از دروازه
حصار بیرون تاختند لشکر خبر به مادر عبدالله خان رسید لشکر شیر زن فرمود
تا علم سفید خود را بر سر پا بر گرانند و چون در دروازه جنگ قایم شد
لشکر شیر زن با جمعی خواجه و غلام و رعیت سوار شدند و از دروازه دیگر

بیرون رفتند

بیرون رفتند و روی بجانب صحرا نهادند و از عقب کوهی بوده گشته
غافل بر لشکر آمدند و در لشکر خلل کار بر اهل حصار تنگ شده بود که گروه
و از میان گرد علم سفید با چند علم دیگر نمودار شد و تا چشم طایفه ترکمان
بر رایت سفید افتاد بخود لرزید شاه کلاه ترکشیدند و
قربان شد که بشرح راست نباید آتش بر جان سپاه خصم افتاده
همه سراسیمه شدند و خبر بر احوال قراخان نامدار پدید آمده حمله
بر جانب ابای ترکمان کرد و لشکر بیدادگر هم تیغی که در دست
داشت بر جانب قراخان انداخت و خانزاده هم تیغی که در دست
داشت بر بند دست ابای ترکمان زد که دستش را با تیغ
قلمش بر زمین افتاد و لشکر ناپاک که دستش قطع شد آهی
کشید از تاب جان عنان بر گردانید که از پیش بدر رود
مرکبش سکندری خورده با مرکب بر هم غلطید دلاوران
اسلام ریختند و او را بگرفتند و بجانب حصار بردند و خانزاده
دلاور با غازیان نامور بر لشکر جماعت حمله آور شدند و
چون ابا از مرکب سرنگون شد علمها نیز نگونسار شد و ترکمانان
چون علم سفید شاه را دیدند هزیمت نمودند و از راهی که
آمده بودند باز گشتند و قراخان میخواست که از قفای ایشان
برود جمعی عنان مرکبش او بگرفتند که او را نگذارند لشکر ابدار
حدت بسیار نمود آخر بخاطرش رسید که اول استقبال شاه
باید کرد برگشت اثری از شاه و لشکر سپاه ندید خبر لشکر شد
یکی از محرمان بخدمت امیر عرض کرد که لشکر حکم بود که چنین
کاری کرده و حالا که فتح واقع شد خود را بشهر انداختند و تا
شب در لشکر بیابان غازیان بجمع نمودن اسباب مشغول بودند
و چون شب بر گردست در آمد داخل حصار شدند

سپاه شکست خورده ابا چند منزل که رفتند در میان
النگ و مرغزاری فرود آمدند که لشکر جمعیت نمایند و یک
شبانه روز ماندند روز دیگر گردی شد و از میان گرد
لشکر عبدالله خان پیدا امدند دیدند که لشکری فرود امده است
دانستند که لشکر قزلباش عبدالله خان نهیب داد
که بزنید بر این طایفه و تیغ قتل بر ایشان گذاشتند و بسیار را
بقتل رسانیدند و بعضی از آن ترکمانان را اسیر ساختند
و خان احوال پرسید و او آنچه گذشته بود بیان کرد از مقدمه
حرب شیروان و کشتن محمد صالح سینه داری و قطع شدن
دست ابا و گرفتار شدن و فتح کردن قراخان نامدار تمام را
بخدمت خان عرض کرد خان از اسب فرود امده سجده شکر
باری تعالی را بجای آورده بعد از آن مقرر فرمود تا تمام آن
لشکر را بقتل رسانیدند و یراق و مرکبان ایشان را بتصرف
در اوردند و روانه بجانب شیروان شدند و اوازه امدن
خان بشیروان رسید خلایق باستقبال بیرون امدند و جشن
و عشرت بسیار کردند و چشم عبدالله خان چون بر فرزند
افتاد احوال شاه پرسید چرا که شنیده بود که تشریف
آورده اند قراخان تمام احوالات را بیان نمود عبدالله
خان دست در گردن فرزند کرده جبینش را بوسید و نوازش
بسیار کرد و داخل شهر شدند در همان ساعت عرضه
و پیشکش و سرها و اموالی که از ابا بدست اورده بودند
روانه قزوین نمودند اما شاه دین پناه با لشکر از قزوین
بیرون امده روانه شیروان شدند و چون چند منزل امدند

عرضه عبدالله خان رسید و شاه از خواندن آن عرضه چندان
خرم شد که بشرح راست نیاید و سه مرتبه سجده کرده فرمود
تا نقاره خانها را بنوازش در آوردند و چند هزار تومان
برسم تصدق بدرویشان و مساکین دادند و تمام امرا
مبلغها تصدق دادند که قزلباش چنان از عبدالله خان
گذشته است بعد از آن شاه سراپا خلعت از برای عبدالله
خان و جداگانه سراپا خلعت پوشیدنی خود با مرکب و کمر و کمر
شمشیر و کمر خنجر مرصع از برای قراخان نامدار ارسال فرمودند
و در استمالت نامه نوشت که اینک ما خود بدیدن خان
میرسیم اما این ترکمانان را محافظت نمایید تا امدن ما و چون
خلعت و استمالت نامه بخان رسید و اوازه امدن شاه
شنید بتماشای استقبال گرفته تا روزی که شاه بگنجه بیلی
رسید تمام شهر شیروان را آیینی بستند و چنان استقبالی
کردند که بشرح راست نیاید اما چون شاه بگنجه بیلی رسید
عبدالله خان با پسران شدند منظور نظر کیمیا اثر شدند
از مرکبان بر زمین جستند و همه جا زمین ادب بلب عبودیت
بوسیدند و زبان به مدح و ثنای مرشد کامل گشوده پیش
می امدند شاه نیز پیاده شدن تمام امرای معتبر و سرداران
نامور از مرکبان پیاده شدند و عبدالله خان خواست
که خود را بر قدم شاه اندازد که شاه دین پناه بغل باز کرده
اورا همچو دل در کنار گرفت و طاق ابروی مردانه اش را
ببوسید و فرمود که عبدالله خان تو نظر از حضرت صاحب
الامر داری و بر همه کس واجب است که ترا زیارت کنند
بعد از آن یک یک امرا آمده خان را زیارت کردند و

قراخان دلاور نیز بشرف پابوس مرشد مشرف شد
بعد از آن شاه سوار شد عبدالله خان و قراخان چند قدم
در رکاب شاه تاج دار پیاده آمدند شاه عنان کشیدن
قسم داد و ایشان نیز سوار شدند و روانه شهر شدند
اما در محلی که عبدالله خان و قراخان باستقبال شاه از شهر
بیرون می آمدند ابراهیم بیگ وکیل خود را در پاس داشتن
ابایزید ناپاک سفارش بسیار نموده بود اما چون ابایزید شنید
که شاه تاجدار تشریف آوردند و عبدالله خان با مردم شهر
تمام باستقبال رفته اند با خود اندیشه نمود که چون شاه
داخل میشود و مرا که بنظر او میبرند البته مرا بجزا خواهد گذاشت
دست و پائی باید کرد باشد که جانی بدر توان برد
و در محل ظهر که ابراهیم بیگ بنماز ایستاد آن نامرد بند را از پای
علاج کرده خود را بر پشت آن خانه رسانید و از دیوار خود را
بزیر انداخت و بر خود زده چند کوچه دوید از هول جان خود را
بر پشت حمامی رسانید و در گلخن حمام جا کرده در میان خاکستر
نشست و چون ابراهیم بیگ از نماز فارغ شد از گریختن
ابایزید خبر گردید و [illegible] آه از جان شان برآمد همه از جای
در آمدند و بر پی وی بسیار تفحص نمودند و هر که در آن شهر
مانده بود نیز به تفحص مشغول شدند و سوار و پیاده از شهر
بیرون رفتند و از جانب بلوکات و احشامات بدر رفتند
و تا شام هر چند ابراهیم بیگ جهد نمود اثری از ابایزید ناپاک ظاهر
نشد و با خود گفت که خان مرا کی زنده خواهد گذاشت
و آن شب گذشت و روز دیگر شاه دین پناه داخل شهر شدند
و در بارگاه فرخ شاهی قرار گرفتند بعد از آن شاه تاجدار

روی بجانب عبدالله خان کرده گفت حالا ابایزید را می آوری یا صباح
خان نامدار سر فرود آورده گفت فدای تو شوم حالا می آورم
شاه طهماسب تبسم کرده گفت اگر او فرار نموده باشد تو چگونه
حالا می آوری خان نامدار چون این سخن از شاه استماع نمود
رنگ رعنائیش زعفرانی مبدل گشت و چون شاه
تاجدار دید که حال عبدالله خان متغیر شد گفت غم بخاطر
مرسان که صباح البته آن سگ بسزای خود برسد عبدالله
خان از بارگاه بیرون آمد ابراهیم بیگ را طلبید و ابراهیم بیگ
مرده برو در بارگاه آمد و چشم خان که بر او افتاد گفت مگر
ابایزید گریخته است او سر در پیش انداخت خان گفت غم
مخور که شاه چنین فرموده اند برو تفحص کن و قراخان را
سفارش بسیار کرد که در خدمت مرشد بوده باش و خود سوار
شد از یکطرف و ابراهیم بیگ از یک طرف به تفحص مشغول
شدند و آن روز تا شب هر چند گشتند اثری ظاهر نشد
اما ابایزید ترکمان تا شب در آن گلخن بسر برد و میان نماز شام
و خفتن خود را از شهر بیرون انداخت و از قضا نه نفر از ملازمان
خان که به بلوکات از طلب او رفته بودند برگشته در حوالی شهر
بوی برخوردند و او را شناختند یکی پیش تاخت و شمشیر کشیده
بنا بجنگ گذاشت که شاید او دست بر روی هم گذارد و آن ناپاک
با وجود آنکه یک دست نداشت [illegible] را انداخته سر دستش را گرفته
چنان فشاری داد که دست او بی حس شد شمشیر از کفش
بدر کرد و چنان بر روی کتفش گذاشت که تا سینه اش
بر هم شکافت و حمله بر دیگری کرد و زخم بر تارکش زد و آن نه نفر
دیگر فرار نموده خود را بشهر انداخت و ابایزید ناپاک بر مرکب

یکی از ایشان سوار شده سر در صحرا نهاد و عبدالله خان بر در
دروازه باغ شخصی رسید و احوال پرسید آنچه واقع شده بود
عرض کرد عبدالله خان سر بر یال مرکب نهاده از دروازه
بیرون آمده بجائی رسید که آن خارجی مؤمن را بقتل رسانیده
بود اما آن روز تا شب در آن صحرا مرکب می تاخت و روز دیگر که
آفتاب عالم تاب جهان را بنور خود منور و زینت کرد باز سیاه
اعدا را بنظر در آورد تازیانه بر مرکب زده از جای بر انگیخت
اعادی بر قفا کرده علامت عبدالله خان را بنظر در آورد اگرچه قرار داشت
که گیرند اما او ایشان بسیار بر دلش کار کرده او نیز مرکب را
بتازیانه گرفت نهایت آنکه خان نامدار مرکب تیز روانی
داشت که با باد در مقام برابری بود به نزدیک آنها رسید
وقت زهر بود بر عقب نظر کرده دانست که عبدالله
خان است از وی ایشان راه را چپ کرده خود را بجنگل انداخت
و خان نعره از جگر بر کشید که ای روسیاه نامرد بکجا می
روی که گذارم که از پیش بدر روی و آن نامرد تا مرکب
در میان آن جنگل می رفت راند بعد از آن از مرکب
پیاده شده آن مرکب را پی کرد و قدم در میان آن درختان
گذاشت و می رفت تا غروب آفتاب بپای درختی عظیم رسید
از ترس خان بر بالای آن درخت بان حال با یک دست
بر آمد دید که میان این درخت خالی شده است بهمان
کاواک آن درخت فرو نشست همچنان گرسنه و تشنه با وجود
آنکه در پای آن درخت آب بود دم آبی آرزو داشت
و از واهمه نخورد اما خان نامدار آمد تا بجائی که آن سگ آن مرکب را
پی کرده بود دید که با مرکب دیگر نمی تواند رفتن پیاده شده خود

که اگر از سپاه ترکمانان آن خارجی در این جنگل نهان شده باشند
و در این وقت با او بهم رسیده باشند و جمعی دیگر تو باشند
و تا تو خبردار شوی از تیر و تفنگ آن جماعت نامرد از پای در آمده
باشی چون خواهد شد دیگر عبدالله خان شاه را در عالم خیال برابر
نظر خود آورد و گفت در این باب چون کنم بعد از آن از زبان
شاه جواب خود داد که سخت ترسیده برو جهد بشو و بالاتر
از کشته شدن چیزی نخواهد بود بعد از آن دل را یکدل کرده
دامن بر کمر زده قدم در آن جنگل نهاد و گفت پناه بذات
پاک خدای عالم و همی آمد تا بپای آن درخت چنار رسید که آفتاب
غروب کرده و جهان هم تاریک شده بود و بسیار آزرده شده بکنار چشمه
آب آمد و دم آبی بیاشامید و با خود اندیشه نمود که دست
خالی بجانب شهر رفتن خود صورت ندارد و امشب در اینجا
بسر می برم و صباح نیز او را پیدا کرده بشهر می روم و در آن
پای درخت نشست و تکیه بر ساق آن درخت داده
چشم بر هم نهاد و هوشش در ربود از قضای ربانی ابابا
در آن بالای درخت چنان لرزه بر اندامش افتاد که آن
درخت بحرکت در آمد و خان چشم گشود و بفراست
دانست که آن سگ در میان این درخت پنهان است
و جست از جای و نعره از جگر بر کشید و گفت ای بابا
از این درخت بزیر آی ای ناجوانمرد من با تو نیکوئیها
کردم و بر هم بدست تو گذاشتم و ترا بقتل نرسانیدم و
در نظر داشتم که ترا بخدمت شاه عالم پناه برم و التماس
کنم که آن حضرت از تقصیر تو در گذرد الحال تو در تلافی این
خوبی چه کردی و چه لازم مرا بقتل رسانیدی بر خلاف

گذشته بیا یابی که من در عوض بدی تو دیگر نیکوئی میکنم
لشکر ناپاک ازو اهم برزبری امداخر خان لا علاج شده قدری
بخاطرش رسید و بنا بهم جمع کردن کرد و هیمهٔ خشک بسیار
فراهم اورده بر روی هم ریخت و اتش زد و خود دور
ایستاد و شعلهٔ اتش زبانه کشید و به نزدیک او بار رسید
دانست که بخواهد سوخت لا علاج شده از آن درخت
خود را بزیر انداخت و خان نامدار چنان غضبناک شده
بود که دیگر تابش نه مانده بود و دست بر قبضهٔ شمشیر داشت
و بهور پابی آن خارجی بر زمین نرسیده بود که غلاف کش بر
حوالی کمرش زد که مثل چنار سال خورده دستش قلم کرد و سرش را
جدا کرده همانده بر گردید و خود را به مرکب رسانید و سر را
بر فتراک بسته سوار شد و روز دیگر وقت چاشت بود که
داخل شهر آن شدند اما عرض نکردیم که چون سر شد کامل از ذکر بخت
ابا مجزش شد احوال عبدالله خان پرسید قراخان عرض کرد
که از عقب ابا بدر رفته شاه دغدغه بهم رسانید جمعی
از دلاوران نامدار را مثل حسن بیگ و بهمن بیگ طالش را
امر فرمود که از عقب عبدالله خان بروید ایشان هم بطلب ابا
و خان نامدار بدر رفتند و بسیاری از هر طرف تردد نمودند
و در محل بازگشت رسیدند بعبدالله خان و باتفاق داخل
شهر شدند او آن قتل ابا در شهر آن افتاد و نقارهٔ
بشارت را فرو کوبیدند و خان نامدار داخل بارگاه شده
زمین را بوسه داد و سر آن نامرد را بنظر شاه آورده عجب صورت
بهیبت بنظر شاه در آمد امر فرمود تا آن سر را بر سر نیزه
کرده بگردانند بعد از آن خان را مخلع ساخت و در شهر اوان

بعشرت

بعشرت قرار گرفتند و حسن بیگ ولد الیاس بیگ را فرمود
که با هشت هزار کس بطرف مازندران رفته آن ولایت را
از مخالفان پاک سازد و چون حسن بیگ بطرف مازندران
روان شد شاه تاجدار فرمود که پیش خانه را بجانب استراباد
زدند و فرمود که ما را باین طرف می باید رفتن که چندین مدت
است که رعیت ولایت استراباد از دست ظالمان
در تعب و آزار بوده اند تا تدارک آن بیچارگان کرده شود
آنگاه بهر سمت که قضا برد خواهیم رفت و اردوی گردون
شکوه در حرکت آمده روانه بجانب استراباد شدند اما
چون اوان آمدن شاه تاجدار و کشته شدن ابا و
محمد صالح ناپاک بمردم ولایت استراباد رسید جماعت
متمردان از واهمهٔ شاه به اطراف عالم متفرق شدند و
ارباب و رعیت شهر از خورد و بزرگ باستقبال شاه
بیرون آمدند و بشرف زمین بوس مشرف شدند شاه
دریا دل بسیار رعایت در حق رعیت آن ولایت
کرده و داخل استراباد شد و حسن بیگ ولد الیاس بیگ
چون بجای مازندران رسید و از قتل ابا سر رو سیاه
مجزش شد جماعت یکه ترکان فرار نمودند چنانکه اثری از
ایشان ظاهر نبود و میر عبدالکریم باستقبال آمد حسن بیگ را
بمنزل خود در آورد و مهربانیها نمود و مدتی حسن بیگ
در آنجا ماندند و هر کس از اعدا پیدا میشد او را گرفته بخدمت
می آوردند و او بسیاست هر چه تمام تر بقتل میرسانید
بعد از آن روانهٔ درگاه معلی شد و بخدمت شاه آمده از
احوال گذشته بعرض آن سرور رسانید

اما راوی گوید که بسبب آنکه جنگ در

ولایت ترکستان شهرت کرد که شاه طهماسب بیمارست
و احتمال ندارد که بیماری او را حکما علاج توانستند کرد از این
سخن عبید ناپاک هشتاد هزار ازبک نوبت باز رجوع
کرده عازم ولایت هرات شد و چون از آب آمویه در
گذشت خبر بشاهزاده عالم سلطان خدابنده میرزا رسید به
صلاح دید محمد خان عرضه بخدمت نواب اشرف اعلی
نوشته لشکر شهریار را از آمدن لشکر چنان سپاهی مخبر ساخت
و عرضه شاهزاده در استراباد بشاه رسید و چون مطالعه
نمود همان ساعت بعزم ایلغار سوار شده روی بجانب هرات
نهادند و از عقب او شاهزاده اسمعیل میرزا و ابو المعصوم
بیگ صفوی و شاهوردی خان زیاد اغلی و جمعی امرای سوار
روانه شدند و از عقب سرچپی بیک و حمزه بیک و بداق
خان و ذو القدر خان و والی خلیفه و احمد سلطان و
پیر غیب خان و غیرهم با دریای سپاه روی بجانب مملکت
خراسان نهادند اما شاهزاده سلطان خدابنده میرزا
سان سپاه دید هژده هزار مرد جرار برداشته از ولایت
هرات بعزم رزم باستقبال عبید بدر رفت و آمدند
تا بمرو و از مرو در گذشتند صباحی بود که از طرف ترکستان
علامت در پای لشکر ازبک ظاهر گشت و جاسوس خبر
بعبید رسانیده بود که اینک شاهزاده خدابنده میرزا
با چنین لشکری میرسند چون چشم لشکریان ازبک
بر رایت شاهزاده عالمیان افتاد دهره را بند از بند
بلرزه در آمد اما بناچار صف برکشیدند و از قلب سپاه
ازبک تنی جدا شده معلوم شد که برسالت نزد ایلچی
میآید شاهزاده اشاره بلشکر قزلباش کرده که او را کشتند

ودست

ودست بر شمشیر آبدار برده نعره یا علی از جگر برکشیدند و به
یکبار بر جانب لشکر ازبک حمله کردند و محمد خان نامدار روی
بروی لشکر قلب ازبکان تاخت و شاهزاده بطرف میمنه
لشکر ازبکان در آمده و دلاوران شیر شکار بر خیل دمار حمله
کردند و جنگ عظیم روی داده در حمله اول چهارده پانزده
هزار ازبک را بر خاک هلاک انداختند و بر میمنه بسیار ازبک
در آمدند و تا بعبید خان بر خود می جنبید بیست و تنها از ازبک
از اسب بر زمین افتاده بودند و پیش پیش محمد خان پانصد
نفر تفنگچی بر اسبهای روند سوار شده بودند و بهر سمت که
خان اشاره میفرمود دست بر آتش میزدند و هر پانصد نفر
با محمد خان در میان حقیقی لشکر ازبک داخل شده بودند و
از صدای دورنگها و رنگ تفنگ ازبکان از هر طرف بدر
میرفتند از این سبب شکست در میان ازبکان پدید
امد عبید خواست که پای مقاومت قایم کند که دید سپاه
از هم متفرق شدند و صدای تفنگ بر آمد نظر کرد دید که
از یکطرف شاهزاده و از یکطرف محمد خان روی سپاه علم
او می ایند چنان واهمه بر دل او پدید آمد که نتوانست
پای بند کند بناکام عنان برگردانیده روی بجانب
بلخ روانه شد و شکست در لشکر ازبک افتاد و از
هر طرف بدر میرفتند و لشکر قزلباش همچون شیر گرسنه
سر بدنبال لشکر طابنه نهادند و علمها را سرنگون ساختند
و شاهزاده دید که ناپاک عبید سر بر بال مرکب نهاده
بدر میرود سر بدنبال او گذاشت و چون خبر امدن سپاه
ازبک بشاه تاجدار رسید از استراباد ایلغار کرده امد
تا بمشهد مقدس و زیارت حضرت امام کرده یک روز در انجا مقام

و روز دیگر باز ایلغار کرده در سه منزلی هرات شنیدند که شاهزاده
بر سر راه ازبکان رفته است و از بسیاری سپاه خصم
بشاه عرض کردند شاه بسیار در هم شده ایلغار کرد
و داخل ملک هرات نشده سر در عقب شاهزاده نهاد
و بهرام اسمعیل میرزا فرمود که شما با ابو المعصوم بیک صفوی در
هرات بمانید که هرات خالی نباشد و شاه با سرداران
دیگر ایلغار کردند و بعد از پنج روز که شاهزاده فتح کرده بود
در آن مقام رسیدند و باز ایلغار کردند اما عبید میگریخت
و شاهزاده از عقب او میرفت تا بکنار آب مرغاب نزدیک
سپاه ازبک رسیدند و با شاهزاده هفتصد نفر بودند
و سپاه ازبک در کنار آب فرود آمده بودند سحرگاهی بود
که صدای کرنای قزلباش بگوش ازبکان رسیده هراسان
شدند و در آن نصف شب شاهزاده زد بر آن سپاه و از
واهمهٔ شمشیر شاهزاده و غازیان پارهٔ خود را بر آب انداختند
و از راه آب باتش جهنم افتادند و پارهٔ ناچار بجنگ
ایستادند و عبید ناپاک سوار شده در فکر گریختن بود
و راه در رفتن نداشت چرا که چندان سپاه ازبک روی پل را
گرفته بودند که سوای آنکه خود را بر آب اندازد چارهٔ دیگر نداشت
از قضای الله آنرا صبح بود که چشمش بر شاهزاده افتاد که
همچو شعلهٔ آتش تر و خشک را بر هم میسوخت آن ناپاک
غافل بر عقب سر شاهزاده در آمده تبرزین گران سنگ در دست
داشت رفت که فرود آورد که در این وقت محمد خان نامدار
رسیده و دید نعره کشید که شاهزاده با خبر قفای سر باش
از آواز رعد مثال محمد خان دلاور بازوی عبید لرزید و
لکن البته کار شاهزاده را میساخت و شاهزاده نیز از این

١٤٥

صدا روی بر عقب سر کرده با عبید در آمد اما آن تبرزین بر مغز
شاهزاده آمده برهم تپانید و از ضرب آن تبرزین از هر دو
لوله دماغ و هر دو کنج چشم شاهزاده خون بدر آمد اما از
حمیت و مردانگی در انداخته سر دست آن سگ را گرفته
تا پیچید و تبرزین را از کفش کشیدن آن ناپاک عنان بتابید
که از پیش بدر رود شاهزاده آنچنان تبرزین را بر مغزش زد
که از هر دو چشم و گوشش خون فرو ریخت و نزدیک بود
که از مرکب در گردد اما چشم شاهزاده از خون پر شده بود
دیگر آن سگ را ندید و آن خارجی بهر قسم که بود خود را بر
مرکب چسپانیده نهیب داده در میان آب تاخت
و مرکب شناوری در آمده او را از آن آب گذرانید اما
شاهزاده با آن حال که خون تمام صورتش را فرو گرفته بود
و چون گرم بود بسیار آزار نداشت و گرم حرب بود تا تمام
لشکر ازبک را زیر و زبر ساخت و فتح چنان روی داد و باز
آن شیر دل عزم آن داشت که بر آب زده از دنبال بروند
که در این وقت شاهوردی خان قپچاق رسید و شاهزاده
میخواست که مرکب بر آب جهاند و محمد خان و یاران عنان
مرکبش چسپیده بودند و نمیگذاشتند و شاهزاده میگفت
نامرد عبید را بدست در نیاورم بر نمیگردم که شاهوردی خان
نعرهٔ بر کشید و گفت ای شاهزاده شاه تاجدار شاه
طهماسب فرموده اند که اگر دیگر قدم پیش گذاری دشمنم
سر عزیز بر سر تضرع باش و اگر سخن نشنوی من از تو خواهم
رنجید و شاهزاده چون این سخن شنید لاعلاج برگشت
و احوال شاه پرسید شاهوردی خان عرض کرد که شاه

والاجاه بدولت و اقبال با سپاه آمدند تا به نزدیک اندخود
رسیدند ندرخان که از قبل جانی بیگ سلطان حاکم آنجا بود
از آمدن شاه تاجدار خبر گردید و دانست که با اقبال این مهر سپهر
شهریاری برابری نتواند کرد بلکه نزول شاه را استقبال کرد
و شاه دلاور سواری که تشریف بحوالی حصار اندخود می‌بردند
قشون سوار براه بودند و شاه طرف رفت و برگردیدن معروض
مرشد رسانید که ندرخان حاکم این ولایت است که سعادت
باریابی شرف قدوم کرده اینک بخدمت می‌رسد اما ندرخان
هنوز راه بسیار پیش داشت که با تمام مردم خود پیاده شده
زمین بوسه دادند و چون رسیدند سم سمند شاه را بوسیده
شاه دست بر دوشش زده نوازش فرمود و گفت ای نهاد
چه مطلب داری گفت ای شهریار رعایا مقدار آرزو این
دارم که از جمله چاکران شهریار بوده باشم شاه فرمود که ما هم
شرط کردیم که چون ولایت بلخ را بگیریم بتو ارزانی داریم
و گویند که ندرخان باشاهی بیگ خان نجیبی داشت و بزرگ
طایفهٔ ازبک بود و عبیدی خان پدرش بخدمت خاقان
سکندرشان خلد آشیان آمده بود و رعایت تمام یافته بود
و دوستدار مرتضی علی شده بود و جنگ سلطان سلیم قیصر
در صحرای چالدران در آن وقت که خاقان سکندرشان تیغ
برزنجیر توپخانه فرود آورد رومی تفنگ حواله شاه کرد
عبیدی خان بهادر سینهٔ خود را نشان تفنگ بدف ساخت
و روی بروی آن چرخی مرکب تاخت و دست بر شمشیر
رومی چون چنان دید انگار زدن خاقان کرد و بر سینهٔ
آن جوان صوفی بجهت زده او را شهید ساخت و روح او

پرواز نموده

پرواز نموده به بهشت عنبر سرشت آشیان کرد و خاقان
این واقعه را دیده بود و چند مرتبه صفت مردانگی این بهادر را
گفته و مکرر روان او را بدعا و فاتحه یاد و شاد می‌کرده اند و
جامع این جنین صدارت او را در خدمت شاه تاجدار کرده‌اند
و آن حضرت بکمال مهربانی نموده وعدهٔ منصب عالی باو داد و
ندرخان باوزبر و اتالیغ خود در رکاب شاه عالم دویدند و شاه
ایشانرا بسر عزیز خود قسم داده سوار شدند و تکلیف داخل
شدن شهر شاه کردند شاه احوال عبید پرسید ندرخان
عرض کرد که در کنار آب مرغاب فرود آمدند و شاهزاده بایلغار
از عقب رفت در آنجا مرا فرمود که برو و در هر مقام که بخدمت
برسی او را بسر عزیز من قسم بده و برگردان که من واقعهٔ طرفه‌ای
در باب او دیده ام و شاه در واقعه دیده بود که شاهزاده
سوار بود و داخل دریای آب سیاهی شد و از این واقعه شاه
بسیار بسیار غمگین بود و من از حوالی اندخود از شاه جدا شدم
پس شاهزاده در حال فرمود که خیمه و خرگاه و اسباب ازبک را تمام ضبط
نموده سرهای این سگان را در حوالیها کرده بار چهارپایان کردند
و محمد خان را فرمود که من اشتیاق دیدار پدر بزرگوار دارم شما از
عقب خواهید آمد و شاهزاده باشاهی بیردی خان و چهارصد نفر
از جوانان قزلباش که مرکبان رهوار داشتند بایلغار روانه
راه شدند و شاه عالم پناه بدلیل ندرخان سر در بیابان گذاشته
بطرف کنار آب روان شدند که بعد از دیدن شاهزاده متوجه
حصار بلخ شوند و علاج جانی بیگ را بکنند و چون یک شبان
روز از اندخود جدا شدند ندرخان عرض کرد که ای شهریار
مردم بلخ کمان آمدن شما را ندارند اگر سرداری و لشکری همراه شه

کنند ممکن است که از پدر را هم برویم و چنانچه ملک را هم بدست
آوریم و اگر او خبردار شود دیگر گرفتن این ولایت دشوار خواهد شد
شاه دانست که چنگو میگوید روی بهرا کرد و گفت کیست
که با این شش مرد بجانب بلخ رود و تا بازگشت ما این ولایت را
مسخر نماید جهان پهلوان عالم عبدالله خان نامدار سر فرود
آورد شاه فرمود که دیگر کیست با خان رفاقت نماید حسن
بیک ولد الیاس بیک و بهرام بیک طالش و ایا خلیل ارملو
نیز سر فرود آوردند و این قسم جوانان از شاه التماس نمایند که
نموده‌اند و با هفت هزار مرد روانه بلخ شدند و شاه با هفت
هزار مرد روی بکنار آب بالا مرغاب روان شدند و در اندخوی
جمعی را گذاشته بودند که هر سپاهی که از عقب برسند بطرف
آب روان شده بود در صحرا پراکنده نشوند و از این طرف شاه
تاجدار و از آن طرف شاهزاده عالی مقدار می آمدند تا در میان
اندخوی و آب مرغاب بیکدیگر نزدیک شدند و چون شاهزاده
عالی شاه را دید راوی گوید که از آن تیزی که بر شاهزاده
خورده بود خون بسیار از چشمهای او بر رخسارش
ریخته بود و تمام صورتش از گرد و غبار آلوده گشته بود اول
اراده آن داشت که بهمان قسم برابر شاه بیاید دیگری خبرش
رسید که مردم عالم گویند که تماما بجز آنان بیرود و معنی ندارد
که با این صورت بنظر شاه رفتن و در آن حوالی چشمه آبی بود
شاهزاده از مرکب فرود آمده در کنار آن چشمه دوید و آب
بسیار بر صورت زد تا آن خونهای خشک شده شست و
و چشم و صورت گرم آفتاب خورده و آن قسم جنگ و ایلغار
کرده دیگر چشمش جائی را ندید و نماند سر و چشمش را آماس

کرد و در

کرد و در دیگر رفت که شرح راست نیاید و حالش بر پریشان شد
آمادند آن بر جگر فشرده سوار شد و هر چند درد او از ازدیاد
می‌شد شاهزاده دندان سختی می نمود چرا که شاه نزدیک رسیده
بود بقیاس و قرینه بر شاهزاده ظاهر شد که شاه در کدام
مقام است از مرکب پیاده شد و بو بید که خود را در قدم
شاه اندازد شاه هم از اسب فرود آمد فرزند را در بر گرفت
و چشمش بر رخسار فرزند افتاده و آن حال را بنظر در آورد
آب از هر دو دیده مبارک شاه فرو ریخت و گفت جان فرزند
این چه صورت است چرا چنین جاهلیت ها میکنی شاهزاده
شرح حال را بیان کرد شاه اعراض بسیار بر رفقای شاهزاده
کرد که چرا میگذاشتید که آب بر صورت زند همه سرها بزیر
انداختند و شاه در همان کنار چشمه فرود آمد و لحظه لحظه
آزار چشم و سر شاهزاده زیاده می‌شد شاه دلگیر و آزرده
در خیمه نشست و حکما و کحالان و جراحان را طلب نمود و دوا
چند ساختند و تا شب اندک درد تسکینی یافت روز
دیگر شاه دید که حال غریب بر شاهزاده دست داده است
او را با جراحان و کحالان و جمعی از ملازمان روانه هرات
کرد و از همانجا رقعها بتمام ممالک محروسه نوشت که در
هر ولایت و هر زو باری که حکیم حاذق و کحالی و جراح صاحب
وقوف بوده باشد روانه هرات شوند که چشم شاهزاده
عالیان را علاج کنند و تا از ممالک فرنگ هم جراح و کحال
طلبیدند که باشد علاج چشم شاهزاده بشود و از سعی بسیار
که از آن شاهزاده بهتر شد چشمش عاجز شد و اما اندکی
در طرف آسمان که نظر می کرد می دید و الا پیش پای خود را

نمی دید و محمد خان و لشکر شهزاده بخدمت شاه رسیدند
ولین کسب و اموال که از ازبک بدست اورده بودند
بنظر مرشد گذرانیدند شاه چندین از برابر چشم شهزاده
نامدار دلگیر بود که نگاه با نها نکرد بلکه از رنجش بسیار هم
با محمد خان کرده میخواست او را سیاست کند که دیگر
سرداران التماس کردند و فرمود که اگر نعوذ بالله که چشم
فرزندم قصوری بهم رساند دانم که چه باید کرد و ایشان را
نیز بجانب هرات روان کرد و شاه تاجدار از این منزل
کوچ بر کوچ روانه بلخ شدند

اما عبدالله خان

نامدار و سرداران که با ندر خان ازبک همراه بودند همه جا امدند
تا بحوالی بلخ رسیدند و این خبر بجانی بیک رسید بخاطرش
رسید که شاید باندک مشت خس و خاشاک پیش راه این
سیلاب را تواند بست در حال عزم را جزم کرده با ده هزار
ازبک از شهر بیرون امده در یک منزلی قرار گرفت تا عبدالله
خان رسید و چشم عبدالله خان که بر این سپاه ازبک افتاد
خرم شد و گفت شاه ولایت ولایت نمود که این
خارجی حصاری شده و برابر یکدیگر قرار گرفتند اما جاسوس
خبر بجانی بیک سلطان داد که ندر خان را فرض شکست
و با سپاه قزلباش امده است و پادشاه نیز از عقب
اینک که می رسد و از شنیدن این خبرها جانی بیک
بسیار پریشان شد از امدن پشیمان شد و با مردم
خود مصلحت دید که حال چون کنم جمعی گفتند که برگردیم
و بجانب شهر برویم و حصاری بشویم و جمعی گفتند که بادشاه

طهماسب

طهماسب برابری کردن مشکل است و علاج اینست که هر کدام سر خود
گرفته بجانبی رویم و ولایت را برافضیان گذاریم و چون
شاه طهماسب با سپاه قزلباش از این ولایت بازگردد ما را
دیگر گرفتن بلخ اب نیست و دل جانی بیک از این مصلحها قرار
نگرفت و بهیچ قسم راضی نشد از قضا شاطر ندر خان
بجاسوسی امده بر در بارگاه ایستاده بود و این سخنان را که
شنید برگردید و بخدمت ندر خان امده انچه شنیده
بود عرض کرد ندر خان او را بخدمت عبدالله خان نامدار اورد
و از برای عبدالله خان هم انچه شنیده بود عرض نمود و عبدالله
خان فرمود چون ندر خان بلد است با حسن بیک و اله الماس
بیک و امین بیک طالش دو هزار مرد جرار نامدار برداشته
در ساعت سوار شده بجانب شهر رفتند که دروازه شهر را
نگاه دارند که ازبک داخل شهر نتوانند شد و عبدالله خان
خود سوار شده با هزار و پانصد نفر و شاطر ندر خان را در جلو
انداخت و بر یکطرف لشکرگاه جانی بیک نزد رفتند و
سر راهی که یکنا راب میتوان رفت یک فوج سنگ جو تر
ایستادند و ایلخی ایشان را با قنقی اراسته بر سر راه اندیجان
فرستاد و بقیه لشکر را و ارچه باز داشت و چنبی بندو
بسته درست کرد اما حسن بیک با ندر خان بجانب شهر می
رفتند و جمعی از ملازمان جانی بیک از شهر بجانب اردو می امدند
بلشکر قزلباش رسیدند حسن بیک بیست نفر را دید که می ایند
گفت چه باید که از این جماعت هیچکس نفر بدر نرود که اگر
خبر بر سپاه جانی بیک برسد کار مشکل میشود و بر دور این جماعت
در امده تیغ قتل بر ایشان نهادند اما سه چهار نفر از این با نکار

چون شب تار بود از میان بدر رفتند و غازیان از کشتن
لشکریان فارغ شدند بجانب شهر روان شدند اما جانی بیک
مضطرب احوال بود و نمی دانست که چه حیله کند و بکدام طرف
رود آخر بنا بجهت محافظت ناموس و خزینه اراده باز
گشت نمود و مرکبان گریز را در زیر زین در آوردند و سوار شدند
که در این وقت لشکر چند بهادر رسیدند و عرض کردند که سپاه
قزلباش را در کنار شهر دیدیم و جمعی از مردم ما را بقتل رسانیدند
و حالا هر جماعت بشهر رسیده اند و جانی بیک که این سخن شنید
آه از نهادش بر آمد و دانست که بجانب شهر رود گرفتار
میشود اراده ولایت اندجان کرد و چون از لشکرگاه جدا شد
نفری از ازبک رسید و عرض کرد که ما هزار نفر بودیم و از ولایت
اندجان می آمدیم بسپاه قزلباش برخوردیم و تمام رفقای
مرا بقتل رسانیدند و من بصد هزار حیله بیرون آمدم اینکه
گفتند این طایفه عجب مردم هستند حالا علاج آنست
که بطرف کنار آب روان شویم و ایلغار کردند و سه هزار نفر
بیش با جانی بیک نرفتند و باقی در اطراف متفرق شدند
و چون سفیده صبح اثر کرد به نزدیک لشکر عبدالله خان رسیدند
و لشکر نامدار چشمش که بر علامت سپاه ازبک افتاد دست
بر قایمه تیغ آبدار کرده بر آن جماعت حمله آوردند آن طایفه
بلا علاج بجنگ ایستادند و جانی بیک نمیدانست که سرکرده
قزلباش کیست خود نیز مباشر حرب شد و جنگ عظیم دست
داد مجملا که معلوم شد که عبدالله خان است هراسی بهم رسانید
بناچار سر در بیابان نهاد و خواست که از پیش بدر رود
عبدالله خان دلاور سر در عقب او نهاده بتعقیب بکفر نشک

از عقب او تاخت تا به نزدیک او رسید تنگ او زد و
جانی بیک دید که رسید سوای حرب چاره ندید دست
بر قایمه شمشیر آبدار کرده بر عبدالله خان حمله کرد و خان نیز
بر جانب او حمله کرد و چشم خان بر عجب ازبکی افتاد قوی
هیکل محاسن سفید خان با خود گفت بشمشیر با این ازبک
حرب نباید کرد و شمشیر خود را در غلاف کرده و سپر در
کشیده و مهمیز بر مرکب زده پیش جهانید و در حالت
فرود آوردن شمشیر سپر را در مهره پشت بند علاقه ساخت
و سر و دستش را با تیغ بند کرده فشرد تا نیزه از کفش
بیرون کرد و دستی بر کمربند خنجرش و دست دیگر بر گریبانش
چسپیده نعره یا علی ولی الله کشیده از صدر زین برکشید
و در ربوده زدش بر زمین و پیاده در جلوش بود و دست و
گردنش را بسته کشان کشان از لشکر جنگگاه بدر برد
و باز عبدالله خان در میان ازبکان افتاده میکشت
و هنوز علمها برقرار بود که شکست در لشکر افتاد و
دلاوران نامدار از عقب سران گروه تاختند و کم کسی از ازبک
جان بدر برد و بعد از فتح لشکرخان عبدالله خان امرا
با لشکر بغارت شعار لشکر مال و اسلحه را تمام ضبط نمودند
از آنجا بجانب اردوی جانی بیک شتافتند و از یکی که مانده
بودند در آنجا همه را بقتل رسانیدند و مال و جمعیت را
تمام بار و رخت خود در آوردند و روی بطرف بلخ نهادند
و جانی بیک را در بند داشتند چرا که خان میخواست او را
زنده بنظر شاه در آورد و از آنجانب حسن بیک و بهمن بیک
با لشکر چهار هزار کس همراه بود که بر دروان رسیدند و در

وان بان بخاطرش میرسید که مگر سپاه ازبک است
بولایت مرتضی علی دررا کشودند که خبری معلوم کنند
اول کسی که داخل شهر شد حسن بیک بود وازپاسرهن بیک
وجمعی سرداران الله اکبر گویان داخل شدند ومردم
شهر وقتی مخبر شدند که شهر بتصرف قزلباش درامده
بود سوای اطاعت چاره دیگر ندیدند وامرا در مکانی
که حاکم نشین بود امدند وقرار گرفتند وخلایق از خرد
وبزرگ بخدمت می آمدند واطاعت می نمودند و
سرداران دروازه ها را محافظت می نمودند که مبادا
کسی از شهر بیرون رود تا امدن عبدالله خان وچون جانی
بیک اسیر تقدیر گردید التماس نمود وگفت ای عبدالله
خان من اوازه مردانگی های ترا بسیار شنیده ام ومیدانم
که تو از مردان روزگاری التماس من انست که نگذاری
قزلباش بناموس واهل حرم من دست دراز کنند خان
گفت عجب از عقل شما ما جماعت نامی که در عالم بلند
کرده ایم از جملت همین است که هرگز بناموس کسی
نگاه نکرده ایم ومی امدند تا بجوار بلخ رسیدند وعبدالله
خان شنیدند که غازیان نامدار ولایت بلخ را تصرف
نموده اند وچون اوازه گرفتاری جانی بیک وامدن عبدالله
خان را شنیدند مردم بلخ اراده استقبال نمودند وجمعی
غازیان که بر در دروازه ها بودند مانع شدند تا خان داخل
شهر شد خلایق زبان بدعا وثنا کشودند وخان قدغن
کرد که مبادا احدی مزاحمت بحال عجزه ومساکین شهر
برسانند وجمعی را بر در حرم جانی بیک بانی داشت وبعد ازان

فتح نامه بخدمت مرشد کامل فرستاد وشاه بجوار بلخ رسیده بود
که فتح نامه رسید بسیار خوشحال شده امدند تا به نزدیک شهر رسیدند تمام
امرای عظام وسرداران با خان باستقبال شتافتند ومردم شهر
پیشکشها بخدمت اوردند وشاه چیزی از کسی قبول ننمود
وبدولت واقبال داخل شهر بلخ شدند وبر مسند شهریاری
قرار گرفتند وبعد از نظم ونسق سکه وخطبه ان ولایت را به نذر
خان شفقت فرمودند واو را مخلع ساخت ونذر خان التماس
نمود که جمعی از دلاوران را در این ولایت به نزد من بگذارند که تا جمعیت
ازبکان از من واهمه داشته باشند وعبید خان که بشنود که قزلباش
بسیاری من در بلخ هستند عزم رزم من نکند شاه دین پناه حسین بیک
طالش را با چهار هزار مرد طالش وقاجار بیاری نذر خان در بلخ
باز داشت ونذر خان را گفت که تو خاطر جمع دار که من تا بابای عبید را
علاج نکنم از این ولایت بجانب ایران نخواهم رفت وبعد ازان
فرمود که جانی بیک را بیاورند حسن بیک رفت واو را بند در
گردن بخدمت اورد وجانی چون داخل بارگاه شد وچشمش
بر جمال شاه افتاد سر فرود اورده در پای ستون گناهکاران ایستاد
ازانجا که رحم ومروت شهریار عالم بود اب در چشمش گردید و
تعظیم او کرده فرمود تا بند از او برداشتند وخلعت اورده
او را مخلع ساخت ودر نزدیک خود او را جای داد وبعد ازان روی
باو کرده گفت شما را داعیه پادشاهی نخواهد گذاشت که اطاعت
اجاق شیخ صفی را اختیار کنید واگرنه شما را بدرخونه بولایت
ایران میبردیم ودر ولایت اردبیل مکانها از برای شما تعیین می
کردیم که بقیه عمر بفراغت روزگار بگذرانید جانی بیک چون
سر گرم باده التفات شاه شده سر فرود اورده گفت شهریار عالم

بسلامت باشد شما قادر بید بر قتل من و فرزندان من چون
از گناهان من در گذرید من هم نامرد نیستم و قدر شما را میدانم
شاه آفرین کرد و تکلیف نمود که کلمهٔ اسلام بگوی و جان بخشیم یک کلمه
بر زبان جاری ساخت اما بر آیینهٔ ضمیر این شهریار ظاهر بود که از
ته دل نگفت اما بنابر اکرام او را نمی خواست که بقتل آورد همان ساعت
او را با اهل حرم و حرم و پسر کوچکش که بابا اسکندر و یکماهه رونام بود
بعزت تمام همراه همزه بیک طالش کرده بجانب هرات فرستاد
و اشرف بیک طالش را بجای همزه بیک به ندرخان منقوش ساخت
و فرمود تا پیش خانه را بجانب ترکستان زدند و چون بکنار آب
آموی رسیدند از جانب شیروان خبری رسید و خبر داد که لشکر
ارس و تاتار در حرکت آمده اند و مردم شیروان پریشان حال
اند و بکم و قراخان عریضه نوشته بودند شاه روی بجانب عبدالله
خان کرد و گفت این شیر مردرو دبانی و لشکر برداشته بایلغار
برو که حالا این را بتو و ترا بخدای عالم سپردم و تا کار خود را با
ناپاک عبید یکرو نمایم اگر نعوذ بالله تمام این از دست برود
که از ممالک ترکستان بر می گردم پس خان با هفت هزار کس عنان
بایلغار نهادند

اما چون شاه تاجدار از آب آموی در گذشت از قزلباش نه
هزار مرد همراه شاه بودند و از ازبک از اندخوی و بلخ و نواحی
بلخ پانزده هزار اطاعت کرده بودند و از قزلباش و ازبک بیست و
چهار هزار نفر همراه شاه بودند و آوان رفتن شاه به ترکستان
بهیچه تزلزل بر احوال تمام سپاه و رعیت ترکستان افتاد
اما ناپاک عبید که از جنگ اجل رهائی یافت در عرض راه بیمار شد
و او را بجانب حصار بردند السمی بهادر که حاکم حصار بود بسر راه

آمد عبید خان را داخل حصار کرد اما بیماری عبید روز بروز زیاده شد
چیری بجانب بخارا فرستادند و احوال او را به مغل خانم عرض کردند
و او از بخارا ایلغار نموده روانهٔ حصار شد اما شاه که از آب عبور نموده
جاسوس خبر رسانیدند که عبید در حصار است و بیمار است شاه
ایلغار فرمود اما جاسوس خبر آمدن شاه و سپاه قزلباش را به مردم حصار
رسانیدند ازبکان پریشان حال شدند که در این وقت مغل خانم
رسید و عبید اندک بهتر شده بود و از آوازهٔ آمدن شاه اندیشهٔ
تمام داشت و در فکر بود و مغل خانم که عبید را بان حال دید زبان
گفتگو بها کرد که ای ظالم نگفتم که با شاه طهماسب چنین مکن که این
عجب اجاقی هستند و من فاش میگویم که صوفیان پادشاه هم
او رعایت نمود و فرزندها را آزاد کرد و تو چنین حرکتها کردی و هزار بار
خود را از مودی که از یک علاج قزلباش باز نتوانند کرد و دیگر جمعی کثیر را
برای و بکشتن دادی و خون همه در گردن تو است الحال اگر خواهی
که جنبد از بهر قسمی که بوده باشد تدبیری کنم که شاه طهماسب از گناه تو
در گذرد و بر گردد باید که قسمهای بتمام بری که انکار خراسان کنی و دیگر
حرکتی از تو صادر نشود عبید قسمهای مغلظه خورد که دیگر بسر خراسان
نخواهم رفت بعد از ان مغل خانم جمعی بزرگان از طایفهٔ و السمی بهادر
حاکم حصار را با تحفهٔ چند از جواهرات و عریضه نوشت از اظهار
اخلاص و یکجهتی خود و قسم خوردن عبید را قید نمود که من بعد از او و
طایفان او هیچ حرکتی ظاهر نشود و این جماعت را بخدمت شاه تاجدار
روان نمود و منتظر بود تا چه خبر رسد اما شاه از آب جیحون منزل گذشته
بود که بشاه عرض کردند که از جانب عبید ایلچی آمده است فرمود
تا ایشان را داخل بارگاه کردند و مراسم خدمت بجای آوردند و
عریضه و تحفها را بنظر شاه آوردند و چون بر مضمون نامه مطلع شد

گفت اگر او دیگر ارادهٔ آمدن خراسان کند ما هم باز کم نخواهیم آورد
بد احوال خودش اما بشرطی باز صلح کردم بجز آنکه از آب آمویه
نگذرد و به بلخ هم کار نداشته باشد و ایشان جماعت را عزت داشته
نگاه داشتند و ایلچی بهادر عریضه بعبید و مثل خانم نوشته
چپر را بجانب حصار فرستاد و عرضهٔ او که رسید مثل خانم عهدنامه
بمهر عبید و تمام بزرگان ترکستان داده بخدمت فرستاد چون
این عهدنامه رسید شاه با امرا صلاح دید همه گفتند امر از رشد است
شاه فرمود که این مرتبه دیگر هم پیشکش مثل خانم که او اظهار
یکجهتی با ما کرده است و دیگر بار اگر از جماعت ازبکیه حرکتی صادر
شود بار دیگر بهر دم که برمی‌گردم تا این عهدنامه را بدست بیاورم در حال
ایلچی بهادر را با ازبکان رخصت داده فرمود تا پیش خانه را بجانب
بلخ زدند و شاه بدولت بجانب بلخ آمد چند روزی ماند و چون
دلش در بند امر شیروان بود روانهٔ هرات شدند

اما عبدالله خان بهرات

آمد و از آنجا بمشهد مقدس و مراسم زیارت حضرت امام ع مشرف
گشته و از آنجا روی بجانب شیروان نهاد اما راوی گوید که قاسم
خان بن جانی بیگ خان تاتار با چهل هزار مرد جمع نموده شنید که
عبدالله خان با شاه بسفر ترکستان رفته است و شیروان
خالی است آمد تا بحوالی دربند رسید و از قبل خان پرویز بیک
غلام خان حاکم بود چون خبر آمدن لشکر سپاه را شنید عرضه به نزد
خان نامدار نوشت و خود قلعهٔ دربند را محکم کرد و قراخان
صلاح با یکی جنگ خود دید و گفت چون یکبار نیز پدرم بجنگ
تاتار رفته و فتح کرده و آوازهٔ شجاعت در عالم بلند ساخته اگر
رخصت بدهی من هم لشکری برداشته بجانب دربند بروم

و آنچه خواست خداست خواهد شد جد چون این سخن شنید
او را نصیحت کرد و گفت جان فرزند آن روز چند جهت داشت
یکی آنکه شاه در قزوین بود و تمام امرای معتبر در ایران بودند من چنین
جلادتی کردم که شنیده باشی و با اقبال شاه عالم‌پناه ایشان را شکست فیروزی داد
و حالا تو با اندک مایه مردم چگونه با چهل هزار تاتار برابری خواهی نمود
باید که مددی از برای پرویز بیک به دربند بفرستی که در آنجا ایشان جماعت
عزم گرفتن دربند کنند ایشان قلعه را نگاه دارند و اگر بجانب
این ولایت آیند ایشان هم لشکر دربند را برداشته از عقب
سر ایشان بیایند و ما از این طرف و ایشان از آن طرف
دشمن را در میان گیریم و ببینیم که دست ولایت چه میکند بنا
بر این قراخان ابراهیم بیک را با چهار هزار مرد بجانب حصار دربند
فرستاد و خود از هر جانب مدد طلب نموده ده هزار مرد جمع آورده
در بیرون شیروان سراپرده بر سر پای کرده قرار گرفت و منتظر که
چه خبر برسد و ابراهیم بیک داخل قلعهٔ دربند شده با پرویز بیک
بقلعه‌داری مشغول شدند و بعد از چند روز لشکر مخالف
رسیدند قاسم خان گفت که اول قلعهٔ دربند را باید گرفت
و اسباب و خزینهٔ عبدالله خان در این قلعه است چون بدست
می‌آوریم همانست که تمام ولایت شیروان را بدست آورده‌ایم
پس نامه نوشته به تبریزی داده نزد پرویز بیک فرستاد مضمون آنکه
البته بیا و اطاعت من کن که چون ولایت شیروان را مسخر نمایم آنچه تو
خواهی از مال و حکومت بتو میدهم و اگر قبول نکنی چون دست
بیابم دمار از تو برمی‌آورم رسول آمد نامه را داد ابراهیم بیک و پرویز
بیک نامه را پاره کردند و جواب درشت دادند و رسول برگردیده آمد
بخدمت قاسم گرای خان و او در غضب شده فرمود تا دور حصار را گرفتند

در میان گرفتند و جنگ درگرفت و شش هزار مرد از قزلباش از
قلعه بودند و اکثر تفنگچی قادر انداز بودند تا ده مصاف واقع شد آخر
جمعی از امرای تاتار بقاسم خان گفتند که مبادا جنگ بدر انجامد
و تا ما بگرفتن این قلعه مشغول باشیم مدد از ترکستان برای
اهل شیروان برسد همان بهتر است که اول بجانب شیروان
رویم و آن ولایت را خراب کرده پسر عبدالله خان را دست
گیر کنیم و در محل بازگشتن این قلعه را خراب کنیم پس بلغ نمود
قاسم خان در شب تمام سپاه روانه بجانب شیروان شدند
و روز دیگر ابراهیم بیگ و پرویز بیگ از رفتن ایشان
مخبر شدند شکر خدای تعالی بجای آوردند که چنان شد
که بر این حصار دست یابند و به یراق گیری مشغول شدند
و چهار روز که از رفتن ایشان گذشت با آن لشکری که در
آن حصار بود از عقب ایشان متوجه شیروان شدند اما آن
سپاه آمدند تا بجای شیروان رسیدند و لشکر قراخان
در بیرون آن حصار قرار داشت و در برابر یکدیگر قرار گرفتند
و قاسم خان چون لشکر قزلباش را اندک دید دلیر
شده فرمود تا طبل حرب بنوازش درآوردند و قرا
خان نامدار هم فرمود تا طبل نواختند و هرچند در آن شب
جنة آتش آدم فرستاد که بشهر درآ و زیاده سر را بگذار
و در حصار باش تا از پدرت خبری بیاید چون طبل
جنگ زده بود دل بکرم باری تعالی بسته گفت حالا
شده است مرد آن روزی باشد و روزی روند چه
خواهد شد زیاده از کشته شدن چیزی دیگر نیست
کو بمردی کشته شوم و سپاهی را دلداری میداد و وعده

می نمود و حریص بجنگ می ساخت تا محلی که شب درگذشت
و روز دیگر این دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند
و از آن طرف اصلان گرای خان عم زاده قاسم گرای
خان با ده هزار مرد جرخچی شده قدم در میدان گذاشتند
و از این طرف قراخان نامدار با چهار هزار مرد حمله آور شده
زدند بر یکدیگر و گرد فتنه برانگیختند و در میان مغلوبه
قراخان و اصلان خان بهم رسیدند و بعد از مکالمه مجادله
انجامید و آن خارجی تیغ بر جانب قراخان نامدار انداخت
و او بقبضه سپر از خود گذرانید و با علی مدد گفتن آنچنان
برز بر بغل آن خارجی نواخت که برق تیغ از سر کتفش شعله
آور گردید غریو از دوست و دشمن برآمد و چون آن
ضرب دست را مخالفان دیدند تزلزل در احوال ایشان
پدید آمد سپاه جرخچی شکست خوردند و از هزیمت
هولناک ایشان کل سپاه تاتار برهم خوردند و هرچند
قاسم خان بیشتر جهد کرد که شاید آن طایفه را نگاه داشتن
کند میسر نشد و آهنگ خود مهیای حرب گردید
و فرمود تا علم را بر بالای بلندی بر سر پای کردند و هر
یک از سرداران که علم را می دیدند بسوی آن شتافته
میل می نمودند و خودش سر را بر قزلباش گرفته بود
و بیداد عجیبی می نمود و قراخان هرچند خواست که
خود را بعلم برساند نتوانست تا شب بر سر دست
درآمد و اراده داشت که دست از حرب کوتاه نسازد
جمعی از دلاوران و آقایان او را نصیحت نمودند و بهر قسم
که بود او را رضا ساختند و از دو طرف بآرامگاه متوجه شدند

۱۵۴ ولیکن روز قراخان نامدار جنگ کرد که بشرح راست نیاید و چون
بآرامگاه قرار گرفتند مقدمات حرب ایشان نوع دیگر
شد چراکه همه زخمدار و پریشان شده بودند و ظاهر شد
که دیگر کاری نخواهند ساخت اما لشکر کفر هم بسیار
مجروح و فرو مانده شده بودند و قاسم خان از غضبی
که اورا دست داده بود فرمود تا طبل حرب بنوازش در آوردند
و قراخان نامدار فرمود تا طبل زدند اما بحکم شخصی را بنزد
قراخان فرستاده و گفت جان فرزند بتوا امروز کار خود کرده
و بر غالبیان ظاهر شد که چکها راز تو بجا آید بیا و داخل
حصار شو و بعبث مردم خود را بکشتن مده قراخان
سرلشکر سپاه را طلب نموده گفت این شخص مردانه مصلحت
می بینید اگر دانند که با دشمن برابری نمی توانیم کرد بگویید
که امشب داخل حصار شویم ایشان گفتند این شهریار تا
جان در بدن داریم پشت بدشمن نمی کنیم و ابرقا بیگ
که یکی از آقازادگان استجلو بود گفت اگر اول از حصار
بیرون نیامده بودیم باکی نبود حال که او مده ایم یا کشته میشویم
یا خصم را علاج میکنیم یا برمراد بر سرگردون نهیم پای
یا مردوار بر سرهمت کنیم سر او که این سخن بگفت همه هم
قسم شدند و دل بر حرب نهادند و چون شب در گذشت
روز دیگر که نیر اعظم ساخت روشن ز نور خود عالم
در لنگر سرزدن آفتاب لشکر از جای در آمدند اما
سپاه قزلباش و مرکبان ایشان هیچکدام از جای خود
حرکت نمی توانستند کرد چراکه همه زخمدار بودند و شب
استراحت کرده بودند و باد سرد بر ایشان خورده بودو

برهم

۱۵۴ برهم بسته بودند آنچنان که دست از پا خطا نمی توانستند
کرد بلاعلاج صف آراستند و چون از هر دو لشکر فوجی
به میدان آمدند و آتش جدال شعله ور شد لشکر
دشمن امروز زیادتی کردند و گفتند لشکر اسلام را و
تا میان بنگاه آوردند و کار به پریشانی رسیده بود
که در این وقت از عقب لشکر تاتار گرد عظیم پدید
آمد لشکر کفر را قیاس آنکه مدد از جانب ارس و تاتار
جهت ایشان می رسد و سپاه قزلباش همه دلشکسته
شدند که صدای الله اکبر قزلباش بلند شد و ابراهیم
بیک و پرویز بیک با شش هزار جوان رسیدند و جوانان
تفنگچیان قدر انداز از عقب سر لشکر کفر در آمدند دست
بر ماشه ها زدند و جوانان یکجهتانه بر لشکر دریای لشکر
زدند و تکبیر گفتند و بدو حمله گرم جواهر ده هزار از
لشکر کفار را بر زمین انداختند و چنان آتشی برافروخت
که لشکر مخالف همچون خس و خاشاک برهم سوخت
و قراخان دلاور چون با خبر شد شکر خدای تعالی را بجای
آورده مهمیز بر مرکب زد و همچون شیر گرسنه بر جان
لشکر جماعت پرداخت و سپاه دلشکسته قزلباش
هر مور ماری شده سر بر جان مخالفان نهادند و به
یک طرفة العین لشکر دریای لشکر را کندند و متفرق
ساختند قاسم کرلال خان با خود گفت که از لشکر باشد
که سپاه قزلباش از هر طرف مجروح شده باشند و ار
حفظ جماعت ترسند و حصار را در میان گیرند و نگذارند که از
میان زنند بدر رویم اما در این روز حرب کرده و روی گردان شد

تا شب بر سر دست درآمد و دوست و دشمن دست از حرب
کشیدند و بارگاه قرار گرفتند قراخان نامدار سپاه
اسلام را از هر طرف جمع نموده ابراهیم بیک و پرویز بیک
بخدمت آمدند و سر فرود آوردند و ابراهیم بیک زخم بسر برداشته
بود قراخان ایشان را نوازش بسیار کرد و در ساعت
جراح طلبیده زخم ابراهیم بیک را بستند و ابراهیم بیک از
عمرش نود و پنج سال گذشته بود اما محاسنش یک
موی سفید نشده بود و رنگ رخسارش همچون طبق
لعل بود نصف شب که شد حالش پریشان شده قنبر را
بخدمت قراخان فرستاد و آن نامدار بر سر بالینش آمد
ابراهیم بیک گفت آرزو داشتم که دیدار مبارک مرشد و
خان را ببینم میسر نشد حال شما را وصیت میکنم که نعش
مرا در آستانه متبرکه الشیخ صفی الدین اسحق موسوی دفن
کنید و کلمه بر زبان جاری ساخته جان بجان آفرین تسلیم کرد
و خان فرمود تا در آن شب نعش او را بجانب اردبیل روان
ساختند

اما قاسم گرایل خان با امرای خود صلاح دید چون گفتند که ما را
دغدغه آنست که مبادا از هر طرف قزلباش خبردار شده
بیایند و راه ها بر ما مسدود کنند بهتر آنست که تا راه
داریم که برویم خود را از میان ولایت رافضیان
بیرون اندازیم قاسم خان گفت ما یک جنگ دیگر
با این جماعت میکنیم شاید که ظفر واقع شود و اگر
نشود فردا شب بهر قسم که بوده باشد از طرفی بیرون می
رویم و فرمود تا طبل نواختند و قراخان هم فرمود تا دوال بر طبل

آشنا کردند

آشنا کردند و روز دیگر این جهد در باب لشکر در برابر یکدیگر صف برآراستند
اما راوی گوید که روزی که قاسم گرایل خان از پدرش جانی بیک گرایل
خان رخصت گرفته متوجه شیروان شد و چند روزی که گذشت
شبی از شبها پدرش در بیان او خواب هولناک دید و چون
از آن خواب بیدار شد دلش در دغدغه افتاد و در حفظ
لشکر جمع آورده بیست هزار سپاهی از ارس و تاتار برداشته
بایلغار متوجه شیروان شد اما از این جانب قراخان نامدار
با خیل ظفر شعار بر آن کفار حمله کردند و از آنجانب قاسم خان
از جای درآمد بمدافعه بر سر راه قزلباش تاخت و جنگ
عظیم واقع شد و قراخان نامدار با امرا قلیج بیک استجلو علمها را
نگونسار کردند و کار بر اهل کفر تنگ شد که در این وقت
لشکر جانی بیک خان رسید و لشکر قاسم خان چون پشت
و پناهی بهم رسانیدند از جای درآمدند و لشکر قزلباش را
کندند از جای و بر عقب دوانیدند و چنان جنگی
دست داد که کسی یاد ندانسته باشد اما قراخان در آن روز
بیداد عجیب کرد و آتش در آن سپاه تاتار انداخت
و جوهر تیغ خود را بپای علم ایشان رسانید و آن نامردان
شیشه تیر کردند و اسب خان را از پای درآوردند و آن نامدار
دیگر مرکب از برای خود بهم رسانید بر آن جماعت زد و
سنگ جمعیت ایشان را متفرق ساخت اما چون لشکر
مخالف زیاده از حد بود و قاسم خان و جانی بیک خان
خود مباشر حرب بودند و امرا قلیج بیک چند زخم برداشت
آن سگان خود را بپای علم رسانیدند و علمها را نگونسار کردند
شیر مردان بلاعلاج پای بر عقب نهادند که خود را بشهر

رسانند و جنگ صف کردند و بدل مناجات میکردند که تیر
دعای ایشان بر هدف قبول آمد در این اثنا قادر قدرت
نما قدرت نموده از جانب مشهد مقدس گردی عظیم نمودار شد
که از تیزی لشکر گرد چشمهٔ نور بخش عالم را تیره و تار ساخت
و از نمودار شدن لشکر گرد فرحی در دل مردم قزلباش بهم رسید
و از میان لشکر گرد عبدالله خان دلاور با جمعی از لشکر
قزلباش رسیدند و چون معلوم شد که عبدالله خان شکست
سرن از لشکر برخاست و این خبر که به قزاخان نامدار
رسید با وجود زخمداری یکبار دیگر بر لشکر سپاه حمله کرده
جنگ در پیوست و دلاوران اسلام نیز از جای در آمدند
و عبدالله خان زد بر لشکر دریای لشکر و مردمی که در روی برجها
بودند و این ولایت را تماشا میکردند نقاره بشارت شادی را
بنوازش در آوردند و مژدهٔ این خبر به بیگم رسانیدند
و لشکر تاتار تاب حملهٔ عبدالله خان دلاور را نیاورده
متفرق شدند و عبدالله خان روی به پای قلعه لشکر خاصیان
نهاده چون به نزدیک رسید و قاسم خان دید که لشکر
شیر دل اندیشه ندارد و اینک برسد عنان تاب دید که
از پیش بدر رود که خان رسید و او روی بر قفا کرد که
ببیند که خان بکجا رسید که خان تیغ الماس گون فرو
و ابلغان بر فرقش نواخت که تا جگرگاه مرکبش را بهم
شکافت غریو و غلغله از زمین و زمان بلند شد و علم را
بنظر در آورد که در طرف دیگر علمی را باز داشته اند روی
بآن جانب نهاد خبر به جانیبگ کراتل خان دادند که سر تو
بسلامت بوده باشد که قاسم خان بجهنم واصل شد لشکر

بزاری درآمد که در این وقت دید که عبدالله خان دلاور
با تیغ خون چکان رسید و امرای تاتار و اروس گفتند که نباید
تا جان بدر بریم که این دیوانه رسید لا علاج جانیبگ عنان
برتافته شکست در لشکر سپاه افتاد و کماندار لشکر تاتار سر راه
بر خان نامدار گرفتند و خان بحرب لشکر کماندار لشکر مشغول
شد جانیبگ خان از میان بدر رفت اما از اسباب
و اسلحه که آورده بودند سوای لشکر مرکبی که سوار بودند و
یراقی که پوشیده بودند دیگر هیچ نتوانستند که بدر برند
و دلاوران لشکر از عقب میزدند و میکشتند تا شب بر سر
دست در آمد چنانچه فتحی باقبال شاه تاجدار کردند که دیگر
احتمال ندارد و گویند که از لشکر دریای لشکر تاتار و اروس
که بحرب آمده بودند هر یک از ایشان بدنهٔ زری در کمر
داشتند که از دوازده تومان زیاده و از یک تومان کمتر
نبود و لشکر قزلباش را از کسب از خاک برداشت
و دیگر خیمه و خرگاه و قطار و مهار زیاده از حد و صفت بود
تمام را خان ضبط فرمود با چند هزار اسیر که بدست غازیان
گرفتار شده بودند متوجه شهر و لشکر شدند و خلایق شروان
باستقبال آمدند و با اعزاز داخل شهر و لشکر شدند و قزاخان
که بخدمت پدر آمد از اول تا باخر آنچه شده بود بعرض رسانید
لشکر خان عظیم الشان پرویز بیگ را با امیر قلی بیگ و دیگر سرداران را
مخلع ساخت و از برای ابراهیم بیگ بسیار دلگیر شد فاتحه
بجهت روان او خواند و در همان شب فرمود که پرویز
بیگ با هزار تیر تفنگچی و دو هزار قزلباش خود را به قلعهٔ
دربند برساند که مبادا جانیبگ خان در آنجا پا جایی

کنند و پرویز بیک با جوانان بجانب حصار دربند رفتند
و بمحافظت مشغول شد و عبدالله خان بدولت و اقبال
در شیروان قرار گرفت

اما راوی گوید که چون جانی بیک
سلطان ازبک را بجانب ولایت هرات آوردند بفرموده شاه
تاجدار شاهزاده اسمعیل میرزا کمال مهربانی با او کرده او را در بارگاه
خود می‌نشانید و شب و روز با او رعایت بسیار می‌کرد چندوقتی
که از این گذشت روزی ابوالقاسم بیک خواهرزادهٔ ابو
المعصوم بیک خان صفوی که جوانی بود بسن چهارده سالگی و در
نهایت کمال و نیکوئی جمال و چون حب آل عبا و دشمن سنیان
داغ بود هرگاه که چشمش بر جانی بیک سلطان می‌افتاد بهر و
حیله که می‌بود لعن بر عمر و ابابکر و عثمان می‌کرد و چون می‌دید
که او را بسیار بد می‌آید دیگر زیاده می‌گفت ولیکن جانی بیک از این
معنی بسیار ملول بود تا روزی از کوچه‌ای در ملک هرات بیکدیگر
برخوردند باز از عالم جاهلیت لیکن بسیار لعنت کرد جانی بیک را
تاب نماند بروی دوید و تا ابوالقاسم بیک فکری کرد که لیکن
خارجی دست در پیش میان او کرده خنجر دسته مرصع از میان
خودش کشید بر شکمش زد که نوک خنجر از پس پشتش سر کشید
و بان هم وفا نکرده یک دیگر بر سینه اش زده افتاد و تا او بر
زمین افتاد که از راسته کوچه چند نفر از ملازمان ابوالمعصوم
خان رسیدند و چنان دیدند و دست بر حربها کرده او را پاره
پاره کردند و این خبر که بشاهزاده رسید ابوالمعصوم خان
ملازمانش طلب نمود و گفت چرا این سگ را می‌کشتید مبادا شاه
از این حرکت آزرده نشود شاهزاده اسمعیل میرزا گفت

ابوالمعصوم

ابوالمعصوم این چه وقت دلتنگیست میرزا این بابک
کشتنی بود و جواب شاه با من است اما چند روزی که از این
مقدم گذشت آوازهٔ آمدن شاه تاجدار شد استقبال
کردند و چون شاه داخل ملک هرات شد احوال جانی بیک رسید
آنچه گذشته بود عرض کردند شاه فرمود که ما می‌دانستیم که این
جماعت را قول و فعل چنین است و شاهزاده سلطان محمد را دید که
چشمها بدلیل طریق عاجز شده است مدتی در هرات ماند و روز
بروز چشم شاهزاده بدتر می‌شد شاه ملک هرات را بشاهزادهٔ
اسمعیل میرزا ارزانی داشت و محمدخان شرف الدین اغلی را با
قراخان پسرش و جمعی سرداران معتبر در خدمتش بازداشت
و ابوالمعصوم خان را فرمود که شما فرزندم سلطان محمد میرزا را با اهل
و فرزندانش بجانب قزوین روانه نمایید و خود در خدمت
او باشید و همه جا حکما باید که در خدمت بوده باشند تا آمدن ما
و ایشان روانه شدند بعد از آن اردوی گردون شکوه در حرکت
آمد می‌آمدند تا به مشهد مقدس رسیدند و از مشهد روانهٔ
ولایت ایران شدند و از مشهد که بیرون آمدند خبری از جانب
شیروان رسید و نامهٔ فتح عبدالله خان را آوردند و چون بر مضمون
آن مطلع شد فرمود که خدای تعالی عبدالله را بجا ارزانی دارد
و قراخان بکمال بپدر برسد که عجب کارها کرده‌اند و در
همانجا خلعت شایسته از برای خان و پسرش بجانب شیروان
فرستاد و شاه هم بردی خان را خدمت متعلق فتح بلخ و آمدن
شاه بجانب ایران فرموده روانه نمود و دو منزل دیگر که آمدند
خبر فوت بهرام میرزا ابن شاه اسمعیل بشاه رسید
که در ولایت فارس برحمت ایزدی پیوسته است و نعشش

لشکر شهریار را فرزندش شاه حسین میرزا به مشهد می آورد
و بهار روی شاه امد شاه تاجدار از فوت چنان برادر
وفادار بسیار بگریست و تمام سپاه ماتم داشتند و شاه حسین میرزا
بخدمت امده شرف پابوس یافت و شاه او را مخلع ساخت
و آب و آتش بهرام میرزا را دادند و حسن بیگ را همراه کرده
نعش بهرام میرزا را به مشهد فرستاد و خود روانه ایروان
شد

اما عبیدخان ناپاک چون شنید که شاه تاجدار بجانب
ایروان رفته است باز سر فتنه انگیزی در امد اما چون عهد
کرده بود با سلیمان خان که دیگر با شاه طهماسب دشمنی نکند در فکر
بود که چه حیله کند که در این وقت خبر رسید که جانی بیگ کشته
شده است لهذا نامهٔ به پیر محمد خان پسر جانی بیگ خان
که والی کاشغر بود نوشت که پدر تو را رافضیان بقتل رسانیده
اند و الحال من ترا پادشاه تمام ترکستان میکنم و سکه
بنام تو میزنم بیا به نزد من که خون پدرت را نمی گذاریم
که پایمال شود و چون نامه به پیر محمد خان رسید او هم داعیه
سلطنت بر سر داشت در کاشغر سکه زد و لشکری
جمع اورد و چند ولایت را مسخر نمود و از عبید واهمه
داشت تا انکه عبید به چیری نزد او امد و چون رسید سر
فرود اورد و او را به پادشاهی خطاب داد و با او بیعت
نمود و پیر محمد خان را برداشته به بخارا امدند و در انجا سکه
بنام او زد و در سمرقند باز منشور و رقعها باطرف ترکستان
فرستادند و اکثر بزرگان ازبکیه را طلب نمودند و بهادران
ولایت ترکستان تمام بخدمت امدند و بادشاهت

کل ترکستان به پیر محمد خان پسر جانی بیگ سلطان انتقال یافت
و لشکر عظیم جمع اورده او را بر سر بلخ اورده که بلخ را از نذرخان
گرفته از انجا روانهٔ ملک خراسان شوند و دریای لشکر ازبک به
حرکت در امد و از طرف دشت پسر لهذا اسکندرخان عبدالله
خان و عبادالله خان نیز رسیدند تمام بهم رسانیده بودند ایشان هم
پدر را بر تخت نشانیدند و لهذا بسر حد سکه بنام اسکندرخان
زدند و داعیه نمودند که بر سر بخارا و سمرقند ایند و لهذا بلاد را اخذ
نمایند و در این وقت که عبید و پیر محمد خان بر سر بلخ روان شده ایشان
بر سر بخارا امدند و آن ولایت را مسخر کردند و عازم سمرقند شدند

اما عبید و پیر محمد خان شصت هزار ازبک برداشته چون از اب
گذشتند این خبر به نذرخان و اشرف بیگ طالش رسید
در ساعت نامهٔ به هرات نوشتند و شاهزادهٔ عالم را از امدن
لشکر ازبک مخبر ساختند و چون شاهزاده اسمعیل میرزا مخبر شد
با خود گفت که از من عیب است که این خبر به پدرم بفرستم و در
ساعت فرمود که لشکری در حرکت ایند که بمدد نذرخان
و اشرف بیگ برویم محمد خان گفت ای شهریار بسبب
رفتن شاهزاده سلطان محمد میرزا بی خدابنده شاه مرا سیاست
میفرمود حالا که شما میروید من دیگر جواب شاه چه بگویم
شاهزاده چنان زهر چشمی در کارش کرد که نزدیک بود زهره‌اش
شکافته شود و هژده هزار سپاهی در هرات جمع شده بودند
شاهزاده شش هزار از ایشان گزیده کرده و دوازده هزار
نفر با در هرات گذاشت و خود با آن شش هزار دلیر ایلغار نمود
اما از این جانب اشرف بیگ اراده این داشت که لشکر از
شهر بیرون اورد نذرخان مانع شده گفت سفارش شاه این است

که از حصار بیرون نرویم بنابراین بقلعه داری مشغول شدند
و سپاه ازبکیه رسیدند و در ظاهر حصار فرود آمدند و عبید
نصیحت نامه به ندرخان نوشت و او جواب جنگ گفت و
به چهار جنگ پا در پا انداختند و کار بر ایشان تنگ شد و جمعی از
بهادران ازبک بتاخت سرحد مرو و آن حدود رفته بودند
رسیدند و به عبید عرض کردند که شاهزاده اسمعیل میرزا بمدد
مردم بلخ می‌رسد عبید را واهمه عجیبی در دل بهم رسید چون
شب بر سر دست در آمد به پیر محمد خان گفت که شنیده‌ام
که اسمعیل میرزا می‌آید حالا چون هرات خالیست علاج آنست
که ما لشکر برداریم و از راه بیابان خارزم با بخارا برویم و تا
او به بلخ می‌رسد ما هرات را گرفته باشیم و هرات را که بدست
آوردیم تمام خراسان و ایران را بدست آورده‌ایم پیر محمد خان
گفت اختیار با تو است و در همان شب کوچ کرده سر بصحرا
نهادند و تا صبح راه بسیار طی نموده بودند روز دیگر که مردم
حصار از رفتن ایشان مطلع شدند بخاطرشان رسید که مکر
عبید مکری کرده است که ایشان از حصار بیرون آیند و
از کمین گاه جسته داخل شهر شوند چون شبانه روز بیرون نیامدند
و جمعی از ولایت سمرقند آمدند و به ندرخان و اشرف بیک
عرض کردند که عبدالله خان و عبداللطیف خان اسکندر خان
پدر را پادشاه کرده‌اند و ولایت بخارا را متصرف نموده‌اند
و بجانب سمرقند می‌آمدند و هر جا هست تا ما باز جانب
آمده‌ایم ایشان سمرقند را نیز تصرف نموده‌اند و چون
این خبر شنیدند گمان کردند که عبید و پیر محمد خان این خبر را
شنیده‌اند یا بجانب بخارا یا سمرقند رفته‌اند و گمان نمی

نداشتند

نداشتند که بجانب خراسان رفته‌اند بخاطر جمع قرار گرفتند
تا آوازه آمدن شاهزاده اسمعیل میرزا بایشان رسید بسیستانی
استقبال گرفتند اما عبید ناپاک تا بحوالی هرات که رسید
بحکم ایشان راند بد مگر چند نفر از احشام بیابان که او را
دیدند بنزدیک خود را بهرات رسانیدند محمد خان را خبر ساخت
در دم آن قدر که داشتند بشهر کشیدند و بقلعه داری مشغول شدند
و عبید ناپاک با پیر محمد خان و هفتاد هزار ازبک رسیدند و جنگ
بر حصار هرات انداختند و کار بر اهل حصار تنگ شد و شبی
قزاق خان پسر محمد خان با سه هزار جوان غافل از حصار بیرون
آمده کشش بسیار کردند و آتش در میان مخالفان انداختند
و دم صبح بجانب حصار رفتند و از قضای فلک محمد خان بیمار شد
و یک شبانه روز نالید و شب دیگر جان بحق تسلیم کرد و
از مردن خان حال مردم حصار به پریشانی رسید با وجود آنکه
قزاق خان پدر را که بجای پسر تمام اهل حصار را نوازش
کرده یک یک را دلداری می‌نمود اما مردم بیوفائی کردند و از
ترس آنکه مبادا روزی که عبید دست یابد بایشان اذیت
رساند با هم مصلحت کردند و در شب دربروی از بکیه گشادند
و ایشان هرات را مفت مسخر نمودند و بفرموده عبید تیغ بر
خلایق شهر نهادند اما قزاق خان که آنچنان جابانش حمله
نمود با جمعی از ناموس و کوتوالان حصار از دروازه دیگر
بیرون آمده راه سیستان و فراه را در پیش رفتند و عبید و پیر محمد
خان داخل هرات شدند و سکه بنام پیر محمد خان زدند و چند
وقتی که در آن ولایت بودند چندان مال و اسباب بتصرف
در آوردند که بشرح راست نیاید و از آنجا لشکری که داشت

لشکر را حمله کرد و من دیگر خود را نشناختم باز شب دیگر
در عالم خواب همان شخص را دید که لشکر شمشیر بر سر او برد و حمله
کرد و از زبانش جست که شاه اسمعیل اگر من دیگر عهد را
بشکنم و بجانب خراسان آیم خون من بر تو حلال باشد شاه
جنت مکان بوی گفت اگر صباح از این شهر بیرون رفته
باشی ترا نخواهم کشت پس در همان شب فرمود تا کوچ کردند
و از مشهد بیرون آمدند جمعی از دلاوران ازبکان را بقتل
رسانیدند و این خبر که بعبید رسید غضبناک شد عنان
مرکب برگردانید و باز خیال بر چشمش آمد از مرکب
در گردید و او را به مرکب بستند و او را بجانب هرات
بردند و در حوالی هرات بزبان آمد گفت شاه اسمعیل
چوبی در دست داشت و بر شانه من زد که من از اسب
افتادم و دیگر خود را نشناختم و چون در ظاهر هرات
رسید حالش دیگرگون شد و از دو نفر از بزرگان ازبکیه را
طلبید و سفارش نمود که به بیر محمد خان بگوئید که زنهار
ترک خراسان کنم و بجانب بخارا رو و هر چه تو کردی و عبد
العزیز فرزند من این بگفت و راه جهنم را پیش گرفت
و چون عبید در گذشت لشکر جماعت ازبکیه او را در همان
مقام دفن کردند و در این حالت بیر محمد خان بجهت
استقبال رسید و ایشان آنچه از عبید شنیده بودند
باو گفتند و بیر محمد خان چون ولایت هرات را مسخر نموده
بود و بر سر سلطنت ولایت هرات قرار گرفته بود از دلش
بر نیامد که ترک بدهد برگردید بجانب هرات متوجه شد
اما خزانه و اسباب و آنچه با عبید همراه بود همه را گرفت

جمعی را با بیر محمد خان بهرات گذاشت و خود با جمعی روانه
مشهد مقدس شد و چون بحوالی مشهد رسید از قضا
منتشا سلطان بیمار بود و از دار دنیا رخت بعالم عقبی
کشید و مردم مشهد از آمدن عبید مجزون شدند از واهمه تحفه‌های
بسیار برداشته باستقبال آمدند و لشکر ازبک با عزاز تمام
داخل مشهد مقدس کردند و چند روزی که گذشت جماعتی که
جریان ازبک را با اوباش مشهد جنگ واقع شد و کار به تیر
و تفنگ رسید و از قضا تفنگ انداختند و نزدیک بود که
بر صورت عبید بخورد و چون روز نشئه رسیده بود از او خطا کرد
و لشکر ظالم در غضب شد فرمود تا طفل گهواره را
در مشهد بقتل رسانند از بیگانه بیچه ایمان تیغ قتل بر
مردم مشهد نهادند و بیدادی کردند که بشرح راست
نیاید و خودش نیز سوار شده بود جمعی از سادات از
واهمه خود را بدرون روضه امام انداخته بودند لشکر خارجی
خود داخل روضه شده شمشیر کشیده برد و بهر کس می‌رسید
بزد در حوالی صفه پائین پای حضرت که رسید لرزه بر
اندامش افتاده آهی کشید و از پای در آمد افتاد جمعی
بهادران از ازبکیه او را همچنان مدهوش به منزل بردند
یک شبانروز مدهوش بود بعد از آنکه بهوش آمد چو
روز باشان حرف بزد و بعد از آنکه بزبان آمد بیان
کرد که شخصی را دیدم به عینه مانند خاقان سکندرشان
شاه اسمعیل بهادر خان که ذوالفقار حیدری در دست
ولکن شمشیر چو زبانه داشت و جیقه مرصع کرده و اسمعیل
بزد در گوشه تاج زده بود و سرا سفید پوشی بود و بر من

دو در میان عبدالعزیز و پیر محمد خان گفتگو شد پیر محمد خان
اراده نمود که او را بقتل رساند عبدالعزیز با حسن بیگ و
قاسم بیگ و شیخ بهادر و جمعی مصلحت دید بوی گفتند که
از هرات بیرون برویم و شاهزاده عالم اسمعیل میرزا
ببلخ رفته است هر جا هست پیدا کرده خود را بخدمت
آن شهریار زاده میرسانیم و دست بدامن آن نامدار می
زنیم بیقین که چون او بیاید علاج پیر محمد خان را خواهد کرد
و داد دل ما را خواهد گرفت بنا بر این در شب از ولایت
بیرون آمدند و بدر رفتند روز دیگر که پیر محمد خان مخبر شد
خود سوار شده با هزار نفر ایلغار کرد و عبدالعزیز خان
با دویست نفر همراه بود در منزل جو واز دهم در دامنه
کوهی بیکدیگر رسیدند عبدالعزیز خان که چنین سپاهی
دید گفت این بار آن ما نیتی می کنیم که اگر ما بر ایشان
دست یابیم و فتح کنیم بیقین که مذهب شاهزاده طهماسب بر
حق است و اقرار بآن مذهب می کنیم و اگر نه گرفتار
خواهیم شد مردان روزی اینند و روزی برون روند و ایستادند
و صف کشیدند و پیر محمد خان نیز رسیده نهیب داد
و هر دو برادر در میان گرفتند و جنگ در پیوست
بولایت حضرت امام رضا ع در این حالت رایات
نصرت آیات شاهزاده اسمعیل میرزا نمودار شد و
شاهزاده آنهای و هوی شنید بخاطرش رسید که مکرر
میان برقافله ای تاخته اند یا ازبکان دست یافته اند که بر همان
تاخت زده اند دست بر شمشیر آبدار کرده نعره الله اکبر
برکشید و بر آن ازبکان حمله کرد و از لشکر عبدالعزیز نیز

خود را بشاهزاده رسانیده آنچه از مشهد و هرات شنیده
بود و نیت عبدالعزیز را بخدمت شاهزاده عرض کرد و
شاهزاده دیگر خود را نشناخت و حالش متغیر شد و بر
لشکر پیر محمد خان حمله کرد اما چون پیر محمد خان آوازه شاهزاده را
شنید عنان بهزیمت تافت و انکار سلطنت کرده سر
در بیابان نهاد و بطرف ترکستان بدر رفت و شاهزاده
تمام سپاهش را بقتل رسانید عبدالعزیز خان از آمدن
شاهزاده صدق در این مذهب بهم رسانیده بخدمت آمد و
خود را از مرکب بر زمین انداخت و اراده داشت که خود را
بر قدم شاهزاده اندازد و شاهزاده او را شناخت و از مرکب
بر زمین جست و او را در کنار گرفت عبدالعزیز دست
شاهزاده را بوسید و عرض کرد که پیر محمد خان با من چنین کرد
و تمام مال و جمعیت ما را صاحب شد و ما چون دم از شیعه
گری زدیم شاه ولایت شما را بمدد ما رسانید شاهزاده او را
نوازش کرده بعد از آن گفت هیچ میدانید که بقدرت ذات
مدت جفا کرده است و تا آن ترحم کرده است شما خاطر
جمع باشید که مال آن ما را منظور نخواهیم داشت و بهر طریقه
مهربانیت با شما خواهم کرد و از آنجا ایلغار کرده روانه
هرات شدند و گمانشان آن بود که البته پیر محمد خان که
گریخته است بجانب هرات رفته خواهد بود بیقدر عن شاهزاده
با عبدالعزیز خان دوش بدوش و رکاب برکاب مرکب
می تاختند تا میانه نماز شام و بود که بر در دروازه هرات خفتن
رسیدند و محمد عطا دروازه بان که نگاه دارنده دروازه
خشش هرات بود آواز شاهزاده را شنید و شناخت

دست بر شمشیر ابدار کرده با بیست نفر ملازمان از بالای
حصار که جای ایشان بود فرود امده بر عقب در دروازه
امده بضرب صدمه از ازبکان ملازم پیر محمد خان را بقتل
رسانیده در باز کردند و شاهزاده لشکر کشته ها را دید
و محمد علی رسیده پابوس کرد و اورا افرین کرد و وعده منصب
عالیه داد و فرمود تمام دروازه ها بسپرده است نگاه
دار که مبادا احدی از ازبکان از میان بدر روند و تا
در بارگاه هر یک از ازبکان که دچار می شدند بقتل
می رسید و اینها اوازه در شهر بلند شد که شاهزاده این
چنین فتح کرده است و پیر محمد خان بجانب ترکستان
گریخته است و شاهزاده بدولت بمقر سلطنت
خود قرار گرفت خلایق شهر از بزرگان و ریش سفیدان
و ارباب در همان شب بدربارگاه امدند و بشرف
زمین بوس مشرف شدند و شاهزاده تمامی ملازمان پیر
محمد خان را بدست آورده و اسباب و اسلحه که او داشت
تمام را بتصرف آورده و انچه از عبید بود فرمود که بعبد
العزیز دادند و عبدالعزیز ضرور بایه که اورا در کار
بود نگاه داشت و بایه را پیشکش شاهزاده کرد و او
قبول نمی نمود بصد هزار التماس بسرکار شاهزاده سپردند
بشرط انکه بعد از عرض شاه تاجدار بدانچه امر فرمایند
عمل شود و بعد از ان لشکر فراز برای کلانتر و وزیر مشهد مقدس
نوشت که مردم را محافظت نمایید تا عریضه من بخدمت
شاه تاجدار رفته جواب برسد و حاکم جهت انجام
شود و بعد از ان فتح نامه نوشت و انچه واقع شد از ابتدا

تا انتها در عریضه قید نموده بخدمت شاه فرستاد و
خود در هرات قرار گرفت

اما پیر محمد خان ازبک

چون بنواحی آب آموی رسید احوالات ترکستان را
شنید که عبدالله خان و عبادالله خان تمام مملکت
ترکستان را مسخر نموده اند پریشان حال شده از انجا
اراده بدخشان کرد و رفت نزد میرزا سلیمان پسر
بابرشاه اما عبدالله خان و عبادالله خان چون از مردن
عبید مخبر شدند بخاطر جمع تمام ولایت ترکستان را متصرف
شدند و در هر ولایت حاکم فرستادند اما چون قزاق
خان پسر محمد خان بخدمت شاه رسید و حکایت
رفتن شاهزاده بجانب بلخ وامدن عبید و مردن محمد خان
و بیوفائی مردم هرات از ترس عبید و گرفتن هرات را
بعرض رسانید بسیار بسیار شاه تاجدار در هم شده
فرمود که باز لشکر براق راه خراسان را بگیرند که چند وقتی
که گذشت فتح نامه شاهزاده رسید شاه بسیار خرم شد
و عریضه عبدالعزیز خان را نیز بنظر مرشد کامل رسانیدند و
شاه خلعتها و استمالت نامه بجهت شاهزاده بمصحوب
قزاق خان داده بجانب هرات فرستاد و رقمی نوشته که
عبدالعزیز خان بخدمت بیاید که اورا بر بینیم بعد از ان
بدانچه صلاح او باشد بعمل اوریم و چون قزاق خان روانه
هرات شد و ایلی خلیفه را حکومت مشهد مقدس داده
فرستاد اما چون قزاق خان بهرات امد و شاهزاده و
عبدالعزیز خان استقبال خلعت کرده پوشیدند کارساز

عبدالعزیز خان کرده روانهٔ درگاه جهان پناه کردند و
چون بقزوین رسید شاه اورا عزت بسیار داشت
و وعده اش داد که ما در سال اینده با تو بطرف
ترکستان خواهم امدن و این ولایت را تمام بتصرف
تو خواهم داد و اورا باصفهان فرستاد و اخراجات
انچه اورا درکار بود تعیین نمود و رقم باطراف نوشتند
که در فصل بهار سپاه از هر طرف جمع ایند که در مشهد
مقدس سان لشکر دیده خواهد شد و بجانب ترکستان
بحرکت خواهم امد راوی گوید که چون مثل خانم خبر فوت
عبید را شنید در حصار بود با جمعی از محرمان روانهٔ
بلخ شد و اشرف بیک طالش از امدن او مجبر شد و می
دانست که مثل خانم را با شاه تاجدار اخلاص تمام هست
جمعی را باستقبال فرستاد و اورا بشهر در اورد و چند
وقتی که گذشت خبر شهید شدن فرزند شنید و نوشتهٔ
فرزند را دید که نوشته بود که بخدمت فرزندزادهٔ
مرتضی علی رفتم مثل خانم هم از بلخ روانهٔ هرات شد و چون
بهرات امد شاهزاده اورا عزت بسیار کرد و بعد از چند
روز روانهٔ مشهد مقدس شد و چون بمشهد مقدس رسید
و بشرف زیارت حضرت امام مشرف شد در پایین
پای حضرت امام ع استدعا نمود که اگر امام بر حق مرا
پسر شود که چون وفات کنم نعشم را در این حوالی دفن
کنند هنوز در مناجات بود که اثر تب بر بدنش ظاهر شد
چون از روضه بیرون آمد بمنزل خود رفت و در بستر
خوابید و بعد از هفت روز جان بحق تسلیم کرد و اورا

باداب تمام بردند و در استانهٔ حضرت امام ع دفن
کردند بعد از ان عرضهٔ بخدمت عبدالعزیز خان نوشتند
که مثل خانم سرتا بسلامت بوده باشد در مشهد مقدس
باین طریق جان بجهان افرین تسلیم کرد چون این خبر
به عبدالعزیز رسید بگریست و مردم صفهان بدیدن او
امدند و رسم تعزیت دادند و اب و اتش ما در را در ملک
اصفهان داد بعد از ان از گردش چرخ عبدالعزیز خان بیمار
شد و در بستر افتاد و حکمای عراق بمعالجه مشغول شدند
اما هیچ سودی نداد و یکماه بیمار بود و خبر بشاه رسید اورا
طلبید که بیاید بجانب قزوین و اب و هوا را تغیر دهد
همان روز که خبر رسید حالش دیگرگون شد انگشت
قایم کرد و کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً
ولی الله را بر زبان جاری ساخته جان بحق تسلیم کرد و
جمیع علما و فضلای اصفهان در پای جنازه حاضر شدند
و عوض اشک خون از دیده ها بسیار باریدند چرا که عجب
جوان خوش صورت خوش خلقی بود و اورا در حوالی
شاهزاده زین العابدین دفن کردند و عریضهٔ بخدمت
شاه دین پناه نوشتند و شاه چون از فوت او مخبر
شد تاسف بسیار خورد که چرا چنین شود که مملکت ترکستان
بغیر تعلق گیرد
اما چون شاهزاده اسمعیل برنا در ولایت هرات قرار گرفت
و خزاین بسیار بهم رسانید و مال پادشاهان ترکستان
تمام باو رسید و در هرات که مقام پادشاهان اعظم است
بود او بیگلربیگی بود و اسباب جلوس مهیا دید که پادشاه

نمی توانند کرد و اخر کشته شدن هم هست بلکه من و تمام
مردم من هم کشته خواهند شد زنهار و الف زنهار که
این خیال از سر بدر کن و هر کس که این گوید او را سیاست
کن که قدر و منزلتش بهر سانی و خراسان پادشاهیش
از لئن نتوانست چه حاجت به سکاست و دو روز در یزد
ماند و بر گردید استغفر الله گویان بهرات امد و مدتی دیگر
گذشت که او سخن کسی را نشنید و این خبرها تمام بشاه
رسید خلعت سراپا از جهت نواب شاه نعمت الله فرستاد
و ممنون او شده بعد از ان خلعت و مرکب بجهت شاهزاده
فرستاد اما دیگر مفسدان سخنان گفتند تا بهر قسمی که بود
او را فریب دادند و سکه زد و بعضی گویند که سکه نزد
و اراده سکه زدن داشت که میرزا محب الله شیخ الاسلام
هرات عرضه بخدمت شاه و بغیر شاه نوشت و شاه را
مخبر ساخت که جمعی مفسدان شاهزاده را بر این داشته اند
که سکه بزنند و والی خبیث که حاکم مشهد مقدس بود
شنید که شاهزاده این چنین داعیه بر سر دارد او نیز
عرضه نوشت و بچپری داده بخدمت شاه فرستاد از
قضا هر دو عرضه در یکروز بنظر شاه رسید و از مطالعه این
بسیار در هم شد و از بارگاه بر خواست و در خلوت
امده سوندک بیک قورچی باشی را طلبید و گفت چنین
خبر بمن رسیده است باید که چپر وار بهرات روی و اول
و اول بخانه شیخ الاسلام رفته معلوم کنی که این نام در سکه
زده است یا نه و اگر چنین باشد این نوشته را با او بده

بیشتر شود و هرگاه که سوار میشد با ان حشمت و
اسباب بزرگی خود را بنظر در اورده بر خود ببالید
و در سر سواری از هر طرف صد هزار قربان و صدقه
را از خلق بر می خواست و نیز جمعی از ناپاکان فتنه
انگیز بخدمتش بودند و هر ساعت سخنان بلند می
گفتند و او را اغوا به پادشاهی تمام ابرام می کردند
تا به این قسم با او سخن گفتند که امروز پدرت پیر شده است
و شما اگر امروز که اول شباب است پادشاه شوید در
عالم کارها خواهید کرد روزی که پیر شوید چه فیض
از پادشاهی خواهید برد مدتی شاهزاده را بر این میداشتند
و او فکرها می کرد و قبول نمی نمود تا انکه مفسدان گفتند
که حکم بدست که انکه پدر یاغی شوید ولایت خراسان
از شماست اگر سکه هم بنام شما باشد چه می شود شاهزاده
نامه بشاه نعمت الله یزدی نوشت و مصلحت دید و
چون نامه بنواب شاه نعمت الله رسید اه از نهاد وی
بر امد متفکر شد که اگر بشاه عرض نکنم خائنی میشوم
و اگر عرض کنم فتنه بهم می رسد جواب شاهزاده نوشت
که تا عریضه من می رسد با یلغار تشریف بجانب یزد
بیاورید که با تو صلاح دید شود بنابر این شاهزاده قزاق
خانه ای بر جای خود نشاند بچپری بخدمت نواب
امد و چون چشم نواب با و افتاد بگریه در امد شاهزاده
سبب گریه پرسید گفت گریه ام بجهت اینست که می اید
که امروز تو هم خود را مردود خواهی کرد مثل القاص میرزا
و بزبان خلق خواهی افتاد و اخر باشاه بابات برابر

ابوزنی...

١٦٥ وبگوی که پدرت در بستر خوابیده است و بدحال است
و ترا طلبیده است و باور رسان که چون تو ولیعهدی
ظاهرا میخواهد که با تو وصیت بکند بعد از این شاه دو کلمه
بشاهزاده نوشت مضمون اینکه جان فرزند زود خود را
برسان که دیدار دیده شود و در نوشتن این کاغذ شاه
دست مبارک را لرزانید و بسیار مخشوش نوشته شد
و مهر کرد و بدست سوندک بیک داده در همان ساعت
سوندک بیک سوار شده روی بجانب هرات گذارد و
بسرعت می آمد تا بهرات رسید و میانه نماز شام و خفتن
بود که داخل هرات شد و بخانه شیخ الاسلام رفت چنانکه
کسی از حال او مخبر نشد و معلومش شد که این واقعات
این شب در آنجا ماند و روز دیگر خود را بکرباس پیچیده سوار شد
و از پس کوچه‌ها بیرون آمد احدی او را ندید که از کجا بیرون
آمد تا براسته بازار رسید مردم همه حیران بودند که آیا
چه خبر باشد و خلایق از عقب او روان شدند تا بدربارگاه
شاهزاده را خبر دادند که اینک چپری رسید چون داخل شد
چشم شاهزاده بر سوندک بیک افتاد حیران شد و او
سر فرود آورده شاهزاده جا نمود سوندک بیک
گفت ای شهریار فدای تو شوم وقت نشستن نیست
شاهزاده گفت چه واقعه است مگر شاه بابام را چیزی
شده است خط را جواب نداد بعد از آن گفت نه باکی
نیست این خط مبارک پدر شما است و بدست او داد
چون مطالعه کرد این خط مخشوش را دید دانست که

بیمار است

٦٢٥

بیمار است سوندک بیک هم گفت ای شهریار شاه دعای
نداشت و گمان دارم که تا آمدن من قضیه واقع شده باشد
و چون چنین گفت شاهزاده حیران ماند و جست از جای
و فرمود تا مرکب کشیدند و این جماعت فتنه انگیز گفتند
ای شهریار چه رفتن دارد اگر واقعی است و چنین شده
این ولایت هم پای تخت است بمانید تا خبر برسد
شاهزاده قبول نکرد و گفت این چنین درست نیست
و قزاق خان را بر جای خود نصب کرد و با سوندک بیک روانه
شدند اما شاه تاجدار بهر سرداری که فرمود بروید در پیش
راه شاهزاده و بهر جا که باو برسید او را دستاق کرده بیاورید
هیچکدام قبول نکردند اخر ابو المعصوم خان قبول کرد و با جمعی
از ملازمان در حوالی قم بدر معصومه آمده خیمه برپا کرده
قرار گرفتند تا شاهزاده رسید و بعد از زیارت این خیمه را
دید احوال پرسید گفتند که این اردوی ابو المعصوم خان است
که بزیارت آمده است شاهزاده چون با او محبت تمام
داشت بر در خیمه آمد خبر به خان رسید بیرون دوید و التماس
نمود تا شاهزاده فرود آمد و در زیر خیمه نشست و احوال
شاه پرسید گفت الحمد لله که بهتر است شاهزاده گفت
شما این جا بچه جهت که آمده اید خان گفت نذری داشتیم
که بزیارت معصومه آییم بعد از آن گفت فدای تو شوم
شما کجا بودید و از هرات چرا بیرون آمدید شاهزاده
گفت آوازه بیماری شاه شنیدم و چنین حکم نوشته
بودند خان گفت عجب از عقل شما من می گفتم که در
عالم بعقل و دانش شما هیچ نمی رسد اگر اجابتا شما با بنابه

مطلب دیگر شما را طبیب باشد و دشمنان بد شما را عرض
کرده باشند و تا بر سر شما را بگیرند چون خواهد شد شاهزاده
تبسم می نمود و گفت عجب از عقل تو مگر من از درگاه
روی گردانیده میشوم لیکن شهریار اخبار دارد و اگر دانند
بدی کرده ام فاید در برگشتن است من دلم یک تاب
داشت که بشنوم که شاه بیمار است و خود را نرسانم
گرد برگرد سر شاه بگردم آدم او که بلا من است هرچه
خواهد گو بشود ابوالمعصوم بیگ خنده میکرد و گفت
حالا می گوئی چون وقت وقت بشود من ترا بشناسم
بیم لیکن دارد که دست بر شمشیر کنی و کسی جرأت پیش
آمدن نداشته باشد شاهزاده گفت نه همچنان نیست
امر امر شاه است ابوالمعصوم بیگ همان خنده می کرد و
دعایش می کرد و از روی ظرافت سخنان میگفت و
آخر گفت شاهزاده اگر شاه مرا هم بگوید که ترا دستاق
کنم اطاعت می کنی گفت هر کس را بگوید اطاعت
میکنم گفت پس دستاق شاهی و می خندید و شاهزاده
نیز خنده میکرد بعد از آن نگاوی حاضر ساخت و گفت
اگر میدانم سر از فرمان نمی پیچی لیکن نگاور را بر پای
خود می گذاری شاهزاده بر گردنش بار شده بود و
این ها را خوش طبعی قرار می داد و نگاور را بر پای خود نهاد
و یراق باز کرد خان یراقش را برداشت و بجد گرفت
که نه دستاق شاهی شاهزاده آن وقت دانست
که راست می گوید عکس شد اما هیچ چاره نداشت در
حال ابوالمعصوم بیگ عرضه بخدمت شاه نوشت و بچری

داده فرستاد

داده فرستاد و چون عرضه بشاه رسید در جواب نوشت
که او را بنظر من میاور و از آنجا او را بجانب قلعهٔ قهقهه
برده در آنجا باشد و اخراجاتش را بوظایف بوما مقرر نمود
و خبر که بخان رسید آنچنان کرد و شاه دین پناه رقم بیگلربیگی
گری هرات را بنام برادرزادهٔ خودش شاه حسین میرزا پسر
بهرام میرزا نوشت و فرستاد که از ولایت فارس بجانب
هرات رود و قزاق خان در خدمتش باشد و حسن بیگ
ولد الیاس بیگ را فرمود که بهرات رفته اهل حرم اسمعیل میرزا
به یزد برده بنواب شاه نعمت الله بسپارد و بر گردد چون حسن بیگ
به یزد آمد و نواب شاه نعمت الله از گرفتاری شاهزاده محزون شد
بسیار متألم شده جمعی محرمان را با خواجه ها و کنیزان همراه حسن بیگ
کرده فرستاد بهرات و حسن بیگ بجانب شیراز رفته رقم
ایالت کل خراسان را بجهت شاهزاده شاه حسین میرزا برد
و از آنجا بهرات رفته اهل حرم اسمعیل میرزا را بیزد آورد

اما این خبرها

تمام در ولایت ترکستان شهرت یافت و عبدالله خان
و عبادالله خان شنیدند که خراسان برهم خورده است
لشکر عظیم جمع آورده عبدالله خان چون از آب آموی
عبور نمود بیست هزار ازبک برداشته بعزم گرفتن بلخ روانه
شد و سی هزار ازبک را با عبادالله خان بگرفتن هرات فرستاد
و عبدالله خان که بحوالی بلخ رسید خبر باشرف بیگ و نذر خان
دادند با یکدیگر مصلحت دیدند اگرچه نذر خان ارادهٔ قلعه
بندی داشت اما اشرف بیگ گفت من رضا باین نمی شوم
چرا که این جماعت تازه بدولت رسیده اند اگر آتش چشم

اینهارا بگیریم در این مملکت سر نمی توانیم کرد بنابر این از حصار
بیرون آمدند و فرار گرفتند و از هر طرف نه هزار مرد بر سر
ایشان جمع شدند و عبدالله خان با بیست هزار ازبک
آمده در برابر ایشان قرار گرفتند و خرم شدند که ایشان
حصاری شده اند و شب طبل حرب نواختند و روز دیگر
عبدالله خان خاقان بهادر را با هفت هزار مرد جرجی کرده
بمیدان فرستاد و از این جانب ندر خان خواست که بمیدان
رود اشرف بیک نگذاشت و گفت تو حاکمی و همه کس چشم
بر علم تو دارند من میروم و اگر احتیاج شود تو از جای در آی
پس اشرف بیک با سه هزار مرد از جای در آمده بر این جماعت
حمله کرد اگرچه ساعتی حرب قایم بود و ازبکان بخاراییان
جلادت می نمودند و کشتند جنود قزلباش را و چند قدم
بر عقب دوانیدند و اشرف بیک دلاور سر را برهنه کرده
یاعلی گفت و زد بر این سپاه و چند تن از این خارجیان را از زین
در گردانیدند و این سپاه را بر عقب دوانیدند و دلاوران قزلباش
نیز از جای در آمدند و ازبکان را متفرق ساختند و خاقان
بهادر تنگ آمد که بگریزد دست بر شمشیر آبدار سر راه بر اشرف
بیک گرفت و تا شمشیر فرود می آورد که اشرف بیک بر حوال
گردنش نواخت که او را امثال چنار سال خورده قلم کرد و از قتل
این خارجی تزلزل بر احوال مخالفان افتاد و چنان سپاه جرجی
شکست خورد که تمام داخل صف شدند و لشکر ازبک تمام از جای
در آمدند و سپاه قزلباش از قفا رسیدند و تیغ قتل بر ایشان
گذاشتند و ندر خان نیز با تتمه لشکر از جای در آمده حمله کرد
و لشکر ازبک دیگر نتوانست که پای بند کنند عنان ستیز بجانب

گریز گردانیده از پیش بدر رفتند و عبدالله خان دید
که اشرف بیک با جنود قزلباش رو بسپاه علم او می آیند
ناکام عنان بجانب هرات بر تافته بدر رفت و این لشکر که
با او از بخارا آمده بودند بعضی برگشتند و بعضی در آب افتادند
و بعضی کشته شدند و بعضی با او بجانب هرات رفتند و لشکر ظفر
اثر قزلباش چنان فتح کرده این مال و اسباب را متصرف
در آوردند و سرها و اسیران و این مال را بجانب بلخ آوردند
و فتحنامه بخدمت شاه تاجدار نوشتند و روز دیگر جاسوس
خبر آورد که عبدالله خان با سی هزار کس بهرات رفته بودند
و این شکست خوردگان نیز از عقب ایشان بهرات
رفته اند ندر خان و اشرف بیک گفتند که در این وقت که هرات
خالیست بیا تا تمام خراسان بدست ازبک بود و چون
چشم این جماعت از ما ترسیده است ما اگر از قفا برویم
ممکن است که ایشان در آنجا کار نسازند فرار بدل نداده
ندر خان پسر خود امام قلی خان را با چهار هزار مرد در بلخ گذاشت
و خود با اشرف بیک و پنج هزار مرد روانه بجانب هرات
شدند اما چون آوازه آمدن ازبک بهرات رسید جمعی مردم
به قزاق خان گفتند که هرات را خالی باید کرد و به مشهد باید
رفت که از عهده این سپاه مشکل است بر آمدن و قزاق خان
ده هزار سپاهی داشت همه یک رنگ و یک جهت با او بیعت
کردند و قزاق خان گفت ای دلاوران در حقیقت از
حرکت اسمعیل میرزا ما همه گناهکاریم اگر کاری کردیم که باعث
نام نیک و شجاعت باشد ممکن است که از این گناه ما شاه
در گذرد و اگر نه انگشت از ما دلگیر باشد کو ما بدرجه شهادت

برسیم هر قبول نموده از هرات بیرون آمدند و ازبک امن و مرو را گرفتند و از مرو بیرون آمدند و از این جانب قزاق خان می آمد تا بدو منزلی مرو با زبک رسید خبر به عبدالله خان دادند که قزاق خان پسر محمد خان با ده هزار قزلباش بحرب آمده خرم شد اول نفری نزد قزاق خان فرستاده و او را دلالت کرد که بیا اطاعت کن که من تمام ولایت خراسان را بتو میدهم این شخص مرد جواب جنگ داد و طبل حرب زدند و روز دیگر این دو سپاه برهم زدند و این روز قزاق خان چنان حربی کرد که ملک از دریچه فلک بیرون کرده نظارهٔ حرب این آزده ها صولت میکرد تا هنگام شب جنگ را مقابل کردند و شب از دو طرف طلایه بیرون کردند و روز دیگر که جنگ شد سپاه قزلباش چون بسیار مجروح شده بودند سستی آغاز کردند و قزاق خان مردانگی میکرد اما دانست که ازبک با دنیا میکنند خدا را خواندند و بامام رضا ع نالید در این وقت محمد علی خلیفه اوایلی بستن وار با چهار هزار مرد رسید و بر این سپاه زد و جنگ مردانه کرد و این روز را بشب رسانیدند و طبل بازگشت زدند و اگر این دلاور نمی رسید کار قزلباش تباه میشد قزاق خان محمد علی خلیفه را در کنار گرفت و احوال پرسید گفت نامه از پدرم بمن رسید و چون شنیدم که اشتیاق دیدن من دارد با یلغار آمدم که بجانب مشهد روم چون بدین مقام رسیدم دانستم که سپاه ازبک است من هم از تعصب و غیرت بر این جماعت زدم اما چون صدای طبل جنگ بلند شد جمعی سرکرده های سپاه بخدمت قزاق خان و محمد علی خلیفه آمدند و گفتند که سپاهیان تمام مجروح

و خسته اند فردا هم خواهید کرد اگر کار به مغلوبه خواهد شد همه متفرق خواهند شد فکر درستی بکنید قزاق خان دلداری هر یک داده گفت ای یاران دل بلطف خدا و امام غریبان به بندید که همچنان که امروز گذشت و مدد بما رسید باز وسیله خواهد ساخت و این شب را بپایان رسانیدند و روز دیگر صف برآراستند اما این روز سپاه ازبکیه مستعد فتح بودند و عبدالله خان با سپاه ازبک گرجستان لشکر ملحق شدند و عظمت تمام بهم رسانیده بودند و سپاه قزلباش در فکر و اندیشه بودند و در حالتی که جرچیان برهم زدند که از طرف ترکستان گرد شد و بجا طراز بیگان رسید که مدد از برای ایشان است و سپاه قزلباش دل شکسته شد از این سبب شکست در جنود چرچی جدید آمد که به یکبار از قفای سر ازبکان نعرهٔ الله الله قزلباش بلند شد و پیادگان دویدند و خبر رسانیدند که اینک اشرف بیگ قالش و ندر خان و ایلچی نجد شیعیان رسیدند و دست بر قبضهٔ تیغ و حمله کردند و سیصد نفر تفنگچی همراه اشرف بیگ بودند و صدای درنگ تفنگ از عقب این طایفه برآمد و برهم شکستند ازبکان و بسیار برابر خاک انداختند و علمهای لشکر پادشاه را و بیرقهای سرداران و بهادران را تمام نگونسار کردند و از آنجانب قزاق خان و محمد علی خلیفه نیز برکندند ازبکان را و بیمی و پا راش را گرفتند و از هر طرف که ازبک فراری نمود دچار قزلباش میشد و عبدالله خان دید که عجیب هنگامهٔ دست داد از اسب فرود آمد تغیر صورت داد

واز آن مهلکهٔ عظیم روی گردان شده بغرب بکفر سنگ پیاده
رفت به چند نفر ازبک رسید او را شناختند و سوارش
کرده بجانب ترکستانش بردند و اشرف بیک دلاور به
عبدالله خان رسید و بر یکدیگر حمله کردند اشرف او را از
صدر زین مرکب ربوده دست و گردنش بسته شکست
در آن سپاه افتاد اما سهل از یکی از میان بدر رفتند و بسیار
اسیر شده و چند آن کشته شده بودند که عدد ایشان را خدای تعالی
داند با چنان فتح خانان شاه بیکدیگر رسیدند و آنچه شرط
محبت است بجای آوردند و آن همه اسباب و اسیران را
بهرات روان ساختند و از آنجا اشرف بیک و ندرخان
عرضه ها بخدمت شاه نوشتند و زود برگشتند که مبادا
عبدالله خان با سپاه شکست خورده باز برود و بلخ را
تصرف شود و یا آن بجانب هرات روان شدند و چون
خبر فتح چنین بمردم هرات رسید بشارت زدند و در همان
روز شلقچی آمد و خبر آمدن شاهزاده شاه حسین میرزا
به مردم هرات داد شادی بر شادی افزود و اول استقبال
قزاق خان و محمد علی خلیفه کردند و چون ایشان بحوالی
هرات رسیدند و خبر آمدن شاهزاده را شنیدند باستقبال
شتافتند و چون ساعت سعد بود شاهزاده دو منزل
یکی کرده عصری بهرات رسید و حسن بیک ولد الیاس بیک
همراه شاهزاده بود و بدولت و اقبال شاهزاده را داخل ولایت
هرات کردند و آن همه اسباب و اسیر و سرها را بنظر
شاهزاده گذرانیدند و آنچه واقع شده بود ابتدا تا انتها
تمام در عرضه نوشته با عرضهٔ اشرف بیک و ندرخان

بخدمت

و اسیران که سرکردهٔ ایشان عبدالله خان بود و سه هزار اسیر
به حسن بیک ولد الیاس بیک داده بخدمت شاه فرستادند
و چون به مشهد مقدس رسیدند و آبای خلیفه مجروح شده انتقال
نمود و محمد علی خلیفه بعد بدار پدر رسید و پدر فرزند را در
کنار گرفت و نوازش نمود و حسن بیک چند روز در مشهد
ماند و خود با پانصد نفر آن اسیران و سرها را برداشته آمد
تا بحوالی قزوین رسید و خود ایلغار کرده پیشتر بخدمت
مرشد آمد احوالات را عرض کرد و عرایض را بشاه
داد و چون مطالعه نمود بسیار خرم شد فرمود تا تمام مردم
قزوین بسیر ازبکان از شهر بیرون روند همه خلق قزوین
از شهر بیرون رفتند و آن ازبکان را با آن اسباب داخل
شهر کردند و شاه تاجدار آفرین و تحسین بسیار به قزاق
خان و اشرف بیک و ندرخان و محمد علی خلیفه کرد و از
برای هر یک خلعت و مناصب و اسب و استمالت
نامه فرستاد و اشرف بیک را خطاب خانی داد و خراج اندک
خوی را بانعام او مقرر داشت و عبدالله خان بن اسکندر
خان را بنظر مرشد آوردند عجب آنکه را دید روی بجانب قادر بی
اتالیغ محمد تیمور کرد که از آن تاریخ که محمد تیمور کشته شده
تا حال بخدمت شاه است و گفت عبدالله خان را
بتو سپردم او را نصیحت کن شاید که بشرف اسلام برسد
اما ما باک قادر بی از آن روز و از که در خدمت بوده ایم
در قصد شاه بود و فرصت نمی یافت تا امروز که شاه
چنین فرمود بسیار خرم شد و عبدالله خان را به منزل
خود برد و شاه فرمود تا اسیران دیگر را در بند نگاه دارند

تا طلب نمایم این جماعت ازبکانرا بر وند و در بند کشیدند
و عبدالله خان اینرا بزودی اما چون شب شد حرامزاده قادر بیگ این
بیدین ازبک سیاه دل روی بعبدالله خان کرد و گفت ای
شهریارا اگر خواهی که کشته نشوی اطاعت این درویش
زاده کن و غم بخاطر مرسان که من چنان کنم که دل تو خواهد
و تمهیدی چند درست کردند و روز دیگر بخدمت شاه آمد
آمده عرض کرد که من بهر قسم که بود او را بسخنان خاطرنشان
کردم که او را قبول افتاده بگریک و بجهت شاه شده و انکار
ترکستان کرده تا زنده باشد در خدمت باشد شاه بسیار
خرم شده در ساعت خلعت از برای عبدالله خان
فرستاده او را خلع ساخته بپارگاهش آوردند و شاه
او را عزت بسیار کرده و بعد از چند روز قادر بیگ عرض
کرد که عبدالله توقع مهری از مرشد دارد شاه فرمود ولایت
استرآباد را باو میدهیم قادر بیگ گفت فدای تو شوم
من هم همین در نظر داشتم و خود با او باسترآباد بروم و
طریقه امهم آن ولایت را خاطرنشان او می کنم و شاه فرمود
تا رقم حکومت استرآباد را باسم عبدالله خان نوشتند
بعد از آن قادر بیگ التماس اسیران کرد شاه فرمود تا همه را
از برای خاطر عبدالله خان از بند نجات دادند و مقرر شد
که همراه عبدالله خان بولایت استرآباد روند و از سرکار
شاه کار و کارخانه و اسباب بجهت او مهیا کردند و قادر بیگ
با عبدالله خان از شاه مرخص شده روی بولایت استرآباد
می آمدند تا بحوالی استرآباد رسیدند خبر بمردم رسید
استقبال کردند و بصد هزار اعزاز و احترام ایشانرا

بشهر در آوردند و از هر طرف از ایل و احشامات
مازندران کدخدایان و ریش سفیدان آمدند و پیشکشها
بخدمت آوردند و عبدالله خان در آن مملکت قرار
گرفت تا مدتی گذشت و قادر بیگ با او بخیال فاسد
بودند تا بداستان ایشان برسیم

اما راوی گوید

که چون همایون شاه در ولایت هندوستان باز بر سریر
سلطنت قرار گرفت اما همیشه در فکر این بود که کامران
میرزا را بدست آورد دیگر بیرم قراچه خان را با بیست هزار نفر
بولایت بدخشان فرستاد و سلیمان میرزا با کامران
میرزا بیرون آمدند و لشکر را شکست دادند باز دیگر شیر
افکن بهادر و قراچه را فرستاد و قراچه در دست کامران
میرزا کشته شد و شیر افکن بهادر فراری شد چون بخدمت
همایون آمدند غضبناک گشته خود در حرکت آمد و با دریای
لشکر روی بحرب این دو برادر روان شد اما چون خبر
آمدن همایون به کامران میرزا رسید واهمه عظیم در دلش
پدید آمد اندیشه نمود که مبادا سلیمان میرزا با او یاری نکند
و او را بدست دهد چنان هزیمت نمود که برادر محزون شد و
از بدخشان بیرون آمد در این فکر افتاد که پناه باجاق
شیخ صفی الدین اسحق موسوی آورد شاید که این پادشاه
عالیجاه مرحمتی باو کند عزم جزم نموده راه ایران را در
پیش گرفته روان شد روز دیگر سلیمان میرزا از گریختن
وی محزون شد و او آمدن همایون را شنید بناچار
استقبال کرده بشرف پابوس مشرف شد و همایون

احوال کامران میرزا را پرسید گریخت او را عرض کرد همایون
گفت تو چرا در این مدت با او امداد می‌کردی و او را
بجهت من نمی‌فرستادی سلیمان میرزا گفت قبلهٔ عالم
سلامت باشد از مروت دور دانستم که برادر شما به من آورده
باشد او را نگاه داری نکنم و دیگر آنکه نامردی او را تا این قدر
نمی‌دانستم حالا شده است و همایون با او عتاب و خطاب
بسیار کرد اما دیگر او را خلعت داد و اراده کرد داشت
که چند وقت سیر ترکستان کند که خبری از خدمت خان
خانان شاهزاده اکبر رسید و عرض نمود که سلیم خان بن
شیرخان صوری بخون خواهی پدر از جای درآمده عازم
ولایت لاهور و کابل و دهلی شده است چون این سخن
بسمع همایون رسید وداع برادر کرده سفارش کرد که اگر
کامران این جانب بیاید او را گرفته بخدمت من فرستد و در
دم سوار شده بجانب مقر سلطنت خود روان شد و از
آن جانب آوازهٔ آمدن سلیم خان بلند شد باز دیگر
شاهزاده اکبر عرضه بخدمت پدر نوشت و در حوالی
کابل بان شهریار رسید ایلغار نموده بسرعت تمام آمد
داخل دهلی شد و شیرافکن بهادر را با چهل هزار کس شاهزاده
اکبر را بحرب سلیم خان روان نمود و خود در دهلی قرار
گرفت اما کامران میرزا آمد تا به بلخ رسید اشرف خان
و ندر خان او را عزت بسیار داشتند و چندان
محبت و احسان از ایشان دید که با خود گفت
که هرگاه ملازمان شاه با من این قسم کرم کردند یقین که
شاه طهماسب صد چندان خواهد کرد و اشرف خان او را

باعزاز تمام با جمعی معتمدان روانهٔ هرات نمود و چون بهرات
رسید شاهزاده نیز کمال شفقت و مهربانی کرده او را
در هرات نگاه داشت و عرضه بخدمت شاه نوشت
چون عرضه به شاه رسید در جواب نوشت که آن شاهزاده
حرمت تمام کرده روانهٔ این جانب کن پس شاهزاده
شاه حسین میرزا او را با آنچه پادشاهزاده در کار است همراه
کرده با جمعی از معتبران روانه نمود و چون کامران میرزا به
مشهد رسید والی خلیفه نیز او را استقبال نموده داخل
کرد و بعد از زیارت حضرت امام ع روانهٔ درگاه جهان
پناه شد و آمد تا بحوالی قزوین شد شاه عالم پناه خود
باستقبال بیرون آمده کامران میرزا بحضور شاه را دریافت
و کامران میرزا بشرف پابوس شاه مشرف شد
و اظهار یکجهتی بسیار نمود و شاه او را معزز و سرافراز
گردانید و در بارگاه در کنار خود او را جای داد و کامران میرزا
نقل احوالات گذشته را بعرض رسانید و آب بچشم
آورد و گفت ای شهریار شما ستم کردید که با همایون چه
وفا و نیکوئی کردید و او در عوض او چنان شاهزاده‌ها را
بقتل رسانید و قسم‌های مغلظ خورد که بر من ظاهر است
آن بی‌وفا فرمود تا الماس سوده بخورد آن شاهزاده دادند
و او را بدرجهٔ شهادت رسانیدند شاه تاجدار گفت شما
خاطر جمع دارید که ما فکر کار شما خواهیم کرد و بعد از چند روز
آنچه لازمهٔ کرم و مهربانی بود بجای آورد و بعد از آن مقرر
فرمود که جمع سلطان تا بنه آقا با پانصد مرد برسم ایلچیگری
همراه کامران میرزا بجانب هندوستان رود و از تحفه‌های

۱۷۲ لایق و جواهرات آبدار که همایان شاه پسند کنند با چندان
زر و زیور و اسباب پادشاهانه و نامه نوشته مضمون
آنکه ای برادر در میان اهل عالم نیکو نبود از تو که باشد
چنین حرکتی کنی حالا آنچه شدنی است پیشکش شما بهمه حال
مطلب آنست که همیشه در میانه ما و شما طریق دوستی
و برادری بوده باشد نوعی نشود که زبان خلق دراز باشد
و ما را مردم عالم چنان کنند که از ما نیز حرکتی صادر شود
که آنچه حالا شما میگویند ما نیز بگویند و معلوم بوده
باشد که اخوی کامران میرزا که پناه بما آورده بود بخدمت
فرستادیم و او نیز نزد ما قسم یاد نمود که هرگز بالینها شاه
زبجاه دشمنی نکنند و از کرده خود الحق که پشیمان
شده است شما نیز باید که روی ما را بر خاک نبینند از
او و عزت نمایند و چشم از عیوب او بپوشید و ما را
ممنون منت خود سازید اگرچه کامران میرزا در رفتن
راضی نبود لاعلاج از شاه رخصت یافته با عسکری سلطان
تا اینها اقل متوجه ولایت هندوستان شدند و بهم جا آمدند
تا بولایت زمین داور رسیدند شاه محمد قلاطی از جانب
همایان شاه حاکم قندهار بود ایشان را استقبال نمود
و با عزاز تمام ایشان را داخل قندهار کرده و در دم احوالات را
تمام در عرض نوشته بچیری بخدمت همایان شاه فرستاد
و ایشان در قندهار ماندند تا عرضه به همایان شاه رسید
بسیار بسیار از آوردن کامران میرزا خرم شد و محمود بیگ
ولد شیر افکن بهادر را مهماندار کرده باستقبال ایشان فرستاد
محمود بیگ که بقندهار آمد کامران میرزا و عسکری میرزا

با رفقا برداشته متوجه شدند و در عرض راه مهمانداری نیکو
و خدمت لایق می نمود تا بجوار ولایت دهلی رسیدند و در پرگنه
فرود آمده بودند که رقم از جانب همایان رسید و به محمود بیگ ولد
شیر افکن بهادر نوشته بود که نوشته من میرسد باید کامران میرزا را
از عسکری سلطان گرفته او را بزیر بند در آوری و با بند گران بخدمت
بیاوری چون حکم همایان رسید و محمود بیگ مطالعه نمود بدست کامران
میرزا داد و او چون مطالعه نمود امید از جان خود برید از
عفو ناامید شد پس در ساعت زنجیر آوردند و او را دیر نظر
کرده طوق آهن بر گردن و دست و پای او نهادند و بدین
قرارش داخل ولایت دهلی که پای تخت بود در آوردند اما
عسکری سلطان نیز در فکر و اندیشه کار خود بود که این طایفه اصلا
حقوق آشنائی را نمی دانند از این باشد که ما را نیز بلائی
بر سر آورند و دیگر دل بکرم حضرت باری تعالی بسته داخل ولایت
دهلی شد و او را در منزل نیکو فرود آوردند و میرزا کامران
التماس بسیار کرد که مرا از خود دور مسازید که البته مرا بقتل خواهند
رسانید اما چون عسکری سلطان فرود آمد ملازمی آمد و محمود بیگ را
گفت حکم همایان شاه است که ایلچی فرود آید و بمانند تا او را بطلبیم
و کامران را بیاور محمود بیگ با عسکری سلطان گفت عسکری سلطان
گفت من خود نخواهم گذاشت که او را پیش از من بنظر همایان
شاه برید چرا که ولی نعمت من این چنین فرموده است که من
او را بنظر شاه برم و بسپارم و نامه که دارم بدهم و جواب گرفته
برگردم حالا که او را طلبیده اند من نیز با او بخدمت میرویم و
الا کشته ام باید شد او را بکسی نخواهم داد محمود بیگ او را از
روی نصیحت گفت که ای نامدار چه افتاده است که تو خود را

۱۷۲

این مرد بیزموده اقایش برادر شمارا آورده باشد او را خفیف
نباید کرد صبر کنید تا او کامران میرزا را بسپارد دیگر هرچه دانید
که نیکوست چنان کنید پس چون علی سلطان دلاور با کامران
داخل بارگاه شدند علی سلطان سلام کرده کرنش بجای آورده
ایستاد و دست کامران میرزا در دست و در پهلوی خود بازداشت
همایان عجب دلاوری از انظر در آورده جا نموده علی سلطان گفت
ای شهریار هند رسولم از جانب فرزندم تخفه علی اول نامه که
دارم با مختصر تحفه چند بنظر کیمیا اثر بگذرانم انگاه امراز
شهریار است همایان بسفیر اشاره کرد که این کاغذ را بستان
این شخص پیش آمد علی سلطان چنان زهر چشمی در کار وی
کرد که همایان شاه بر خود بلرزید و گفت ای همایان معاملات
شیرخان صورتی ظاهرا که از خاطر شما محو شده است این نامه
همان شاه طهماسب است و بازده نیارا هیچ اعتباری نیست
ممکن است که پسر شیرخان هم یک شیرخان شود لهذا وقت
دیگر توقع مدد داشتن خواهید بود بهرحال فاکنون چنین است
والا اگر از شما بدی صادر شود نقصی بعزت نمی رسد پس همایان
شاه فرمود تا نثار آوردند و اول نثار را بخشید و تعظیم نامه
کرده گرفت و چون بمطالعه این رسید بسیار شرمسار گردید
و فرمود حضرت اعلی شاه تاجدار از اطوار این نابرده هیچ اطلاعی
ندارند که با ما چها کرده است اینچنین باشد که دل این شهریار
نمیخواهد و علی سلطان را عزت تمام داشته و کامران میرزا را در
حضور او بند از ترکیب برداشته بمنزل دیگر فرستاد و
گفت ما او را بخشیدیم اما از بسکه عداوت داشت همانروز
از مجلس برخواست و بر این منزل رفت و فرمود تا میل کرم

در این ولایت از برای کامران حق ناشناس بکشتن
دهی در جواب گفت مرا خدمتی رجوع است اگر کشته
شوم سر بر شدم بسلامت باشد خون منی پای مال نمی شود
و ممکن است که از این سبب خون شاهزاده ابراهیم سلطان
مراد نیز گرفته شود محمود بیک سوار شده به بارگاه آمد عرض
کرد جمعی جاهلان فتنه انگیز چغتا و هندی گفتند که بنزد شید
که کامران میرزا را کشیده بیاورند و محل که ایلچی حرکتی کند و اطاعت
نکند چه از دستش می آید او را شلاق باید زدن که اگر حال
چنین نخواهید کرد فردا که این قزلباش مغلوک با این زود
تیرتغات خواهد کرد و گویند قبله عالم این هم از ما واهمه دارد
و محمود بیک چون با علی سلطان دم دوستی داشت رقعه نوشته
پنهان این جماعت و به نزد او فرستاد که چنین سخنان در بارگاه
گذشت مبادا جنگ کنی و اگر صلاح دانی کامران را خود
زود تر برداشته بیاور و چون تو هم این مرد در نزد شاه
بهر قسم که باشد سخنان خواهم گفت که با تو نیکویی خورد اما
زنهار که حمایت کامران مکن و ولی نعمت تو چیزی نوشته
و التماس او کرده است اگر قبول نماید او و اندوخته جد شاه
طهماسب پس بیزموده همایان شاه جمعی رفتند که کامران را
کشیده بیاورند بلکه ایلچی را خفت برسانند اما چون رقعه
محمود بیک باو رسید و مطالعه نمود در دم کامران میرزا را بالای
بند گران برداشته خود سوار شده دلیرانه بر در بارگاه شاه
آمد و در عرض راه جماعت مفتنان که چنین دیدند بر گردیدند
و خبر بشاه دادند که ایلچی نطلبیده ببارگاه می آید و بیاعتنایی
کردند محمود بیک گفت قبله عالم سلامت باشد هرگاه

برچشمهای کامران میرزا کشیدند و او را نابینا ساختند و بعد از آن
که خاطر جمع شد به بارگاه آمد و مهربانی بسیار با علی سلطان
کرد و بعد از چند روز پیشکشهای نیکو ترتیب داده پیش علی
سلطان برد و خلعت باو داده جمعی را همراه او کرده روانهٔ
ایران نمود اما علی سلطان در آن چند روز هر چند تفتیش احوال
کامران میرزا کرد خبری بدرستی نیافت که بر سر او چه آمده است
تا در این روز که روانه میشد شنید که همایون او را نابینا ساخته
بسیار درهم شد و بیرون آمده متوجه راه ایران شد و بعد از
چند روز دیگر همایون شاه روزی در بالای بام عمارت
ایستاده بود و بعصا تکیه کرده بود و با امرا حرف میزد که
ناگاه خواب بان پادشاه غلبه کرده چوب عصا شکست
و بضرب تمام از بام بزیر افتاد و در حال روانهٔ آخرت گردید
و ایام سلطنتش بیست و شش سال مملکتش از قندهار تا نصف
هندوستان و مولانا قاسم کاهی در تاریخ او گفته است

همایون پادشاه ملک معنی ندارد کس چو او شاهنشه یاد
ز بام قصر خود افتاد ناگاه وزو عمر گرامی رفت برباد چو تاریخ
او کاهی رقم زد همایون پادشاه از بام افتاد

پس در ساعت
محمود بیک ولد شیر افگن بهادر به چپری روانهٔ اردوی گردون
شکوه شاهزاده جلال الدین اکبر شد و شاهزاده در حوالی
ولایت لاهور بود که او رسید شاهزاده که چشمش بروی افتاد
برجست و بر سر راه او آمد و درهم شده بود که چه عرض دارد
که محمود بیک به چپری آمده و محمود بیک که رسید در برابر سجده
کرده گفت قبلهٔ عالم پدرت مرا بطلب شما فرستاده است
که زودتر بجانب دهلی بشتابید گفت به نیکی راست

بگوید که چه واقع است او احوال بگفت آن شهریار تاج بر زمین
زد و گریبان درید و تمام امرا به ماتم مشغول شدند و بیرام
خان حاضر نبود چون آمد و این سخن شنید نزد آن شهریار آمده
گفت که ای شهریار عالم زنهار که وقت شیون نیست و
این وقتیست که چهار طرف ما را دشمن دارد سوار باید شد
که پای تخت خالیست او را سوار کرده با جمعی خاصان
و بتعجیل چپری بجانب دهلی روانه شدند و چون شاه جلال
الدین اکبر بر تخت سلطنت قرار گرفت بیرام خان تمام
اختیارات پادشاهی را در دست خود گرفته سوای نام
پادشاهی از شاه جلال الدین اکبر چیزی دیگر نبود و هر چه بود
بیرام خان بود

اما چون علی سلطان
نماینده اقدس بخدمت شاه تاجدار رسید و آنچه دیده و شنیده بود
بعرض رسانید شاه دین پناه فرمود که همایون شاه ولایت
قندهار را به فرزند ما داده بود و با ما عهد نموده بود و هر چه
او کرد ما گذرانیدیم اما بخاطرش خواهد رسید که از ما و مردم ما
کاری نمی آید که ما هیچ حرکتی نمی کنیم آتشی در مملکتش برافروزیم
که تر و خشک آن بنیم سوز را برهم سوزد و در ساعت
رقم سرداری باسم شاهزاده عالمیان سلطان شاه حسین
میرزا ابن بهرام میرزا نوشت و چپری بجانب قم باغ رفته
شاهوردی خان را طلبید و مقرر فرمود که علی سلطان نماینده اقدس
بجانب خراسان رود و ایالت خلیفه را با سپاه آن طرف جمع
کنند و حسین خان والی شیراز با سپاه آن طرف روانه قندهار
شوند و سلطان شاه حسین میرزا بر همه سردار باشد و از قندهار

گرفته پیش رود و تا به پای تخت همایان و تمام مملکت هند را
مسخر نماید چون سپاه از هر طرف جمعیت نمودند بهرات
و عازم رفتن شدند خبر فوت همایان و جلوس شاه جلال
الدین اکبر رسید شاهزاده و امرا عرضه بخدمت شاه
تاجدار نوشتند که همایان بر طرف شده است و زمان سلطنت
اکبرشاه است چه میفرمایند امر از مرشد است و چون عرضه
بشاه رسید و مطالعه نمود گفت حال که چنین است شاهزاده
با والی خلیفه و شاهوردی خان و بداق خان قاجار با پانزده
هزار مرد بجانب قندهار روند و باقی بالکای خود باز گردند و شاهزاده
با شاهوردی خان بعد از فتح قندهار در آن ولایت بمانند
تا ما دیگر خبر بفرستیم که چه باید کرد پس بفرموده شاه لشکر خیل
سپاه روی بجانب فراه نهادند و از آنجا بسمت ولایت
قندهار در حرکت آمدند و چون این خبر به شاه محمد قلاطی
که والی قندهار بود رسید در دم عرضه بپایه سریر شاه جلال
الدین اکبر نوشته روانه ساخت و خود آذوقه بسیار بدرون
حصار کشیده بقلعه داری مشغول شدند و شاهزاده با امرای
عظام فتح لشکر قلعه را پیش نهاد همت خود ساخته رسیدند
بظاهر حصار غازیان نامدار و سرهنگان قلعه کشایی آغاز
محاربه نمودند و شاه محمد را هفت هزار نفر بود که محافظت
حصار میکردند و اکثر تفنگچی بودند بنا بر این لشکر جنگ غایبانه بنیاد
چنانکه تا بگاه هر روز دلاوران لشکر جنگ بر لشکر حصار می انداختند
تا جمع کثیر کشته گردید آخر بنا به کندن صیبه و نقب کردند
و خبر رسید که محمود بیگ بفرمان شیر افکن بهادر و بهادر سلطان
گجراتی با دوازده هزار مرد بمدد مردم قندهار می رسند و له

روز دیگر بظاهر شهر خواهند آمد شاهزاده روی با امرای عظام
کرد و گفت دلیری ناموری میخواهم که جمعی از دلاوران لشکر را
برداشته باستقبال لشکر جماعت بدر رود و تمام لشکر سپاه را
متفرق کند که اگر در پای این حصار برسند نیکو نخواهد بود
شیر بیشه مردی و شجاعت یعنی شاهوردی خان دلاور از
جای برجست و گفت اگر رخصت باشد بنده با چهار هزار مرد
بروم و آنچه از دستم برآید بتوفیق خدا بجای آورم بداق خان
قاجار نیز از جای جست و گفت منهم با خان بروم و آنچه
لازمه امداد است مینمایم پس لشکر نامدار با چهار هزار مرد
در شب از میان لشکر بیرون لشکر رفتند و روز دیگر شاهزاده
بنا بر آنکه مبادا اهل حصار مجبر شوند و از قفای ایشان
لشکر بفرستند یورش بر حصار انداختند و تا محل غروب
جنگ بود شب که بر سر دست در آمد بار آمگاه رفتند اما
شاهوردی خان و بداق خان بر رفتند تا بان لشکرگاه
رسیدند عجب لشکر مستعدی را دیدند اما سپاه هند
شب همه شب در راه بیدار خوابی کشیده بودند و مانده شده
و چون هوا گرم بود و در کنار چشمه آب و سایه درختان
رسیده بودند همه در زیر سراپرده ها و خیمه ها خوابیده بودند
و مدهوش خواب بودند که وقت چاشت بود که لشکر دلیران
برلشکر سپاه در ریختند و دست بر قبضه تیغ و الله اکبر گویان
برایشان حمله کردند و تا هندیان مجبر شدند بسیاری را
بقتل رسانیدند تا خبر به سردار لشکر هند رسید سراسیمه از
زیر خیمه ها بیرون شده دیدند اما لشکر دوازده هزار هندو متفرق
شدند که شاهوردی خان بجای خیمه محمود بیگ رسیده او را

مجال نداد که سوار شود و محمود بیک دست بر شمشیر کرده
پیاده بر خان دوید اما خان تیغی که در دست داشت بر
کمربند او بند کرده ربودش و بر زمین زد جمعی از دلاوران
رسیدند و اورا دست بستند و خبر گرفتاری او به بهادر سلطان
لکرانی[?] رسید سوار شد و عنان ستیز بجانب گریز برگردانید و
چشم شاهوردی خان بر علامت او افتاده مهمیز بر مرکب
زده از قفای او تاخت و نعره کشید چنانکه او هراسان شد
و مهمیز بر مرکب زد که بلکه از پیش بدر رود و از سستی بخت
مرکبش بسر در آمده با مرکب برهم غلطیدند و راوی گوید
که بهادر سلطان ترا مهتری بوده برادرزاده نواسه[?] سوار بود
و عنان بر عنان بهادر سلطان مرکب بکر زمین تاخت دید
که بهادر سلطان این چنین افتاد و اینک شاهوردی خان
بر رسد و او هم کشته خواهد شد بنا بر خاطر آنکه خودش کشته
نشود دست بر شمشیر کرده تا بهادر سلطان قد راست
کردن بکمک بگرام[?] زد بر گردنش و سرش را جدا کرده باستقبال
خان آمد اما خان این حالت را بنظر در آورده بسیار بدش
آمده بیک بر وی زد که تو کیستی و چرا سلطان را کشتی گفت
خان بسلامت باشد من مهتر او بودم و میخواست که از پیش
بدر رود من او را کشتم و سرش را بخدمت آوردم بجهت
آنکه شما مرا رخصت دهید که بوطن خود باز گردم خان گفت
ای بد بخت حرام تو نوکر او بودی و از نمک اندیشه نمی کردی و
تا برفت که دیگر حرفی بگوید خان او را مجال نداده چنان
بر دهنش زد که کاسهٔ سرش پرید از آن طرف بداق خان
و از یک طرف شاهوردی خان با دلاوران بهم زدند و میکشتند

و داد مردی

و داد مردی و دلاوری دادند تا تمام زشاه چنان شد که اسیری
از آن سپاه نماند جمعی کشته شده و جمعی گرفتار و جمعی مجروح
شده از اطراف بدر رفتند و دلیران برگردیده شب در آن
بادیه بسر برده روز دیگر با اموال و اسباب و سر و اسیر روانهٔ
بجانب قندهار شدند اما از آن جانب والی خلیفه نامدار با جمعی
دلاوران شیر شکار چون حیدر را از خندق گذرانیدند دم صبحی بود
که برج حوالی دروازهٔ ماشور را به باروت فرود آوردند اگرچه
جمعی از مردم والی خلیفه بدرجهٔ شهادت رسیدند اما مردانگی
کرده پای جلادت استوار کردند و آن دروازه را از هندیان
پاک کردند و بر در آن دروازه جنگ عظیم در پیوست و شاهزاده
خود سوار شده دست بر قبضهٔ تیغ برق فعال کرده داخل دروازه
گردید شکست بدشمن افتاد و شاه محمد غلام[?] از آن
حال پریشان شده بصد هزار حیله خود را به انبار تیغ قلعه
که مشهور است بمرگ رسانیدند و اهل و عیال و بار
اموال و جمعی سپاهیان را با بخاک نشین حصاری شدند
و شاهزاده تیغ قتل بر اهل حصار گذاشته و قسمی زهری[?]
بود که نالهٔ الامان از میان خلق بلند شد و جمعی از کد
خدایان و بزرگان سرهای برهنه بخدمت آمدند و از عجز
و انکسار ایشان شاهزاده را رحم بخاطر رسید امر شد
که دلاوران دست از حرب کشیدند اما از سپاهی هند
هر کس بجای چار[?] شد بقتل میرسانیدند و شاهزاده
قدغن کرد که کسی دست بمال رعیت و ناموس ایشان
دراز نکند مردم قندهار از مروت شاهزاده بسیار خوش
کردند و با لشکر قزلباش یاری نمودند و دور حصار میدان

قلعه‌ها در میان گرفتند و آغاز توپ کردند که در این وقت
خبر فتح امرای عظام شاهزادهٔ عالمیان رسید شکر خدای
بجای آورده استقبال شاهوردی خان و بداق خان کرده
چون به نزدیک رسیدند خان و بداق خان پیاده شدن شاهزاده را
پای بوس کردند و شاهزاده ایشان را نوازش و پرسش کرد
لشکرها را با اسیران بخدمت آوردند و بنظر کیمیا اثر ایشان
شهریار گذرانیدند و بالشکر حشمت داخل قندهار شدند
و این خبرها را تمام از برای شاه محمد قلاطی آوردند تزلزل
بر احوالش بدید آمد و نیز دید که مردم قندهار با قزلباش
دست یکی دارند و سعی در گرفتن او می‌نمایند سوای بیرون
آمدن چارهٔ ندید بر بالای عرک آمده امان طلبید شاهزاده
عرض کردند شاهزاده گفت بیرون آید که بسر عزیز شاه
تاجدار که با او آزاری نخواهم رسانید روز دیگر شاه محمد بیرون
آمد شمشیر و کفن در گردن کرده به بارگاه آمده زمین
ادب بلب عبودیت بوسه داد شاهزاده او را نوازش
کرده فرمود تا خلعت آوردند بوی پوشانیدند و او را
در بارگاه جای داد و شاه محمد قلاطی سرگرم باده الطافات
آن شهریارزاده شده بشرف اسلام مشرف گردید بعد از آن
رخصت گرفته که بجانب هندوستان رود شاهزاده او را
و مردمش را تمام مرخص ساخت و گفت برو بجانب کابل
و آمادهٔ مهمانداری باش که ما هم در این چند روز بدانجا خواهیم
آمد حالا بگوی که چون بخدمت اکبرشاه میرسی از ما چه
خواهی گفت او سر فرود آورده گفت چند آن صدارت
شما و سپاه مردانه کینه‌خواه بگویم که تمام سپه بدانسو دلیرانه نهد

طمع از جان خود بریدند و روز دیگر آنچه داشت برگرفت
و کسی مانع او نشد و او با مردم خود یکبار دیگر بخدمت
آمده رخصت از شاهزاده گرفت باز شاهزاده گفت چشم
۱۷۷ در راه داشته باش که ما از قفای تو می‌آییم و تا خون سلطان
مراد میرزا را باز یافت ننماییم و انتقام کامران میرزا را نخواهیم
باز نمی‌گردیم ایشان سر خود گرفته بدر رفتند اما شاهزاده
لشکرها و محمود بیگ را با اسیران و اسلحه که بدست آورده
بودند با عریضهٔ فتح‌نامهٔ زمین داور و قندهار به علی سلطان
سپرده با هزار مرد روانه بخدمت شاه کرد و در عریضه
قید کرده بود که از شاه رخصت میخواهم که بجانب کابل
روم و با اقبال شهریار عرصهٔ ایران تمام هندوستان را زیر و
زبر کنم علی سلطان لشکر قسم مال و اسلحه با اسیران و فتح‌نامه
بخدمت شاه آورد و در تمام ولایت ایران آوازهٔ فتح
شهرت یافت و در هر بلاد از ممالک محروسهٔ ایران
چراغانها کردند و مدتی در عیش بر روی اهل ایران
باز بود پس شاه تاجدار خلعت از برای شاهزاده و امرا
فرستاده رقم ایالت قندهار را بنام بداق خان تا جار نوشته
فرستادند و فرمودند که لشکر فرزندی ایلچی نزد اکبرشاه
بفرستند و بنویسند که اگر عهدنامهٔ چنین خواهی فرستاد
که نام قندهار را نبرسد ما باز می‌گردیم والا بجانب کابل روان
میشویم اگر عهد کنند فرزندی بجانب هرات متوجه شود
والا که جواب ناصواب گوید ما را اعلام نماید که سپاهی آماده
جلال بعد لشکر نونهال ارسال داریم که بتوفیق ذوالجلال
بجانب هندوستان رفته بدانچه قسمت و نصیب بوده

بعمل آورند

اما راوی گوید که چون مدتی از رفتن
شاهزاده بجانب قندهار گذشت قادر بیک اتالیغ مجز شده
نزد عبدالله خان آمد و وسوسه کرد که اگر حال کاری کردی حکومت
که هرات را بتصرف در آوری چرا که من نامه به برادرت عبدالله
نوشته‌ام که از آب عبور کنند و بدین ولایت آید حالا هر جا هست
از آب عبور کرده است و الحال هرات بی صاحب است از
این جا ایلغار می‌کنیم و زود خود را بولایت هرات می‌رسانیم
ولیکن ملاداد را که بتصرف در آوردیم برادرت را در آنجا باز میدارم
و بدین ولایت می‌آییم و تمام مازندران را می‌گیریم ترکستان
و خراسان و مازندران چون از ما شود این را باب تیغ
میتوانیم گرفت عبدالله خان چون از شاه نیکوئی بسیار
دیده بود رضا نمی‌شد اما قادر بیک همچون شیطان بر رگ و پوست
او رفته بود و چندین وسوسه نمود که او را باین حرکات ناموافق
رضا ساخت گویند که در این مدت که در ولایت استراباد
حاکم بودند از ازبکیه شش هزار نفر نوکر بهم رسانیده بودند و
به وقوف ناپاک قادر بیک که در این وقت اراده این حرکت
کردند قادر بیک چیزی ساخت و مکری کرد که یعنی شاه حکمی
فرستاده است که ما بجانب هرات رویم که لشکری از
ترکستان بر سر هرات آمده است با مدد قزاق خان
می‌باید که برویم و مردم را بخاطر رسید که چنین خواهد بود
بدین بهانه سپاه را برداشته روانه هرات شدند و در
اثنای رفتن مدد خرج از مردم استراباد گرفتند و باده هزار
نفر از ازبک و مازندرانی به هر جا ایلغار می‌آمدند ناغافل

بجوا

بجوانب هرات رسیدند و از طرف نامه قادر بیک به عبدالله
خان رسیده بود او نیز لشکری ترتیب داده بیست هزار نفر
برداشته از آب عبور نمود و اراده این داشت که بر سر
بلخ رود که خبری رسید و نامه عبدالله خان و قادر بیک را باو
داد و نوشته بودند که ما بجانب هرات متوجه شدیم باید
تو هم سپاه خود را زود بمدد ما برسانی که کار بمراد ما خواهد شد
در ساعت عبدالله خان سوار شده بجانب هرات روان شد
اما یکی از سربازان قزاق خان این را دید و معلوم کرد
که لشکر عبدالله خان است و قادر بیک که بعزم گرفتن هرات
میروند خود را پیش از ایشان بشهر رسانید و این خبر را
بخان داد قزاق خان رمال صاحب وقوف داشت که همیشه
بسخن او کار می‌کرد او را طلب کرد و با او مصلحت دید این
رمال رمل کشید و گفت که اگر از من می‌شنوی از حصار بیرون
مرو تا نحوست از طالعت بیرون رود بعد از آن من خواهم گفت
که وقت بیرون رفتن تو کیست بنابراین خان فرمود تا آذوقه
بسیار بقلعه آوردند و در حصار قرار گرفت که عبدالله خان
و قادر بیک رسیدند و چون از راه بیابان آمده بودند گمان این
داشتند که کسی مخبر نشده است چون بظاهر هرات رسیدند
دیدند که قلعه را باستحکام برج تمام تر بسته اند چه این شدند
و کلانداران و تفنگچیان بر برجها قرار گرفته بودند این با که
فرمود تا طبل حرب بنوازش در آوردند و روز دیگر چنان
جنگ انداختند که تزلزل بر اهل حصار افتاد اما چون دو سه
حمله کردند قریب دو هزار ازبک بزخم تیر و تفنگ روانه جهنم
شدند و دل شکستگی در میان اهل ازبک افتاد و این روز

تا شب کوشش نمودند و کاری نساختند و روز دیگر باز یورش
انداختند و جمعی را بکشتن دادند و برگشتند و جنگ ایشان
بطول انجامید اما چون عبدالله خان از کنار آب بطرف خراسان
روان شد قراولان که از جانب نذر خان و اشرف خان
بالای کنار آب با ایشان رجوع بود بخدمت آمده ایشان را آگاه
ساختند که عبدالله خان با لشکر گران یکشب را آب فرود آمده بود و نیز
و خبری از جانب هرات آمده و در ساعت ایشان کوچ کرده
روانه هرات شدند این سخن را که الله خان عظیم الشان شنیدند
و غدغه ناک شده باز امام قلی را در بلخ گذاشته شش هزار مرد
جرار نامی سوار برداشته از عقب عبدالله خان ایلغار کردند
و ازبکان ایلغار بایلغار می رفتند و ایشان از عقب از قضا
روزی در بیابان باد طوفانی پدید آمد و سپاه ازبک چنان
گرد که راه از دستشان بدر رفت و چشمشان از خاک پر شده
لاعلاج فرود آمدند که گرد و خاک برطرف شود دیگر براه افتند
بقدرت کامله پروردگار این باد و خاک همین بر لشکر جماعت
خورده بود و قزلباش که از عقب می آمدند هیچ بادی ندیدند
و این وسیله بود که سپاه شیعه بان سگان پی ایشان رسیدند
از قضا سه شبانه روز لشکر چنان بود که ازبکان چشم باز نمی
توانستند کرد روز چهارم که این باد برطرف شد اراده سوار
شدن کردند که در این وقت شیر لشکر شیر شکار یعنی اشرف
خان و نذر خان با لشکر شش هزار جرار مستعد رسیدند
و چشمشان که بر لشکر ناپاکان افتاد توکل بر خدا کرده دست
بر قایمه شمشیر و نیزه و تفنگ کردند و الله الله گویان حمله
آور شدند و در سه حمله سیزده هزار ازبک را بر خاک انداختند

وعبدالله خان

حمد عبدالله

۱۷۹

و عبدالله خان چون این حالت را مشاهده نمود بصد هزار
محنت با دو هزار نامرد فراری شده از میان بدر رفتند و
لشکر نامدار لشکر تا شب بجمع آوردن سر و اسباب مشغول بودند
و شب قدم در بارگاه عبدالله خان نهادند و قرار گرفتند
و نفری را اسیر کرده بودند بخدمت آوردند عرض کرد که عبدالله
خان و قادربی اتالیق بر سر هرات رفته اند و نامه نوشته بودند
با ما بایلغار بجانب هرات می رفتیم اشرف خان به نذر خان
گفت که حال که چنین است و ما به این جا رسیده ایم باید قزلباش
بجانب هرات باید رفت و از آنجا فتح نامه بجانب بلخ
فرستادند و جمعی معتمد لشکر را بقریب دو هزار نفر فرمودند که
لشکر اسباب و سرها را از عقب بیاورند و با چهار هزار مرد
بایلغار روانه هرات شدند اما در هرات چنان که از آذوقه
دست تنگ شدند و لشکر مال قزاق خان را تا دو ماه در قلعه
نگاه داشت بعد از دو ماه یک شب لشکر مال بخدمت خان
آمده گفت این نامدار شما امشب از حصار بیرون لشکر روید که کار
بجد عالی نما است تا این سخن را قزاق خان شنید جست از
جای و فرمود تا شش هزار مرد مستعد شده سوار شدند و با نفیر
نفر تفنگچی در رکاب خان افتادند و در دروازه خوش را
باز کرده بیرون لشکر تاختند و از قضا ازبکان لشکر روز کوشش
بسیار نموده بودند و همه در خواب بودند که از یمین و یسار
ایشان قزلباش ریختند و صدای های هوی و در نگاه
درنگ تفنگ بلند شد ازبکان سراسیمه شدند و فتنه
عظیم در میان ایشان برپا آمد و عبدالله خان و قادربی
از خواب بیدار شده سوار شدند و ازبکان پا بر خانه

کردند وانشب تا بروز جنگ قایم بود و از یکدیگر می کشتند
چون روز روشن شد قادربیگ و عبدالله خان بر بالای پشته
بر آمده علم بر ایشان باز داشتند و ازبکان را جلادت
می دادند و قزاق خان با دلاوران بهر طرف که روی گذاشتند
از کشته پشته می ساختند و روی به پای علم عبدالله خان
داشتند که در این وقت از جانب خارزم گرد شد و دوازده
پرگاله علم نشانه شد و از ده هزار ازبک نمودار شد عبدالله
خان و قادربیگ پیاده را بر سر راه فرستادند برگشته مژده
آورد که حیدرخان والی خارزم است که با بهادرخان
پسرش بمدد شما می آید قادربیگ روی بعبدالله خان کرده
گفت ای شهریار تو قدر من نمی دانستی که من بی خبر تو این را
بمدد تو طلبیده ام اما حیدرخان با این دوازده هزار ازبک
زدند بر لشکر قزاق خان و جنگ در پیوست و قزاق خان
وقتی بخبر شد که لشکر از یک چهار جانب او و سپاهش را
قبل کردند و کار بر ایشان تنگ شد خاطرخان رسید و گفت
لشکر کیدی رمال امروز ما را مفت بکشتن داد و روی
بجانب مشهد مقدس کرده از سویدای دل نالید و گفت
یا امام غریبان امام رضا علیه السلام یک ولایتی نمای که کار شیعیان
بجان بدر رسیده است که در این وقت از جانب بلخ گرد شد
و از میان گرد قریب سوار مسلح نمودار شد و از بدن
لشکر جماعت خان از حد دور دلش بد بد آمدن دانست که
از معجز حضرت امام است دلاوران از جای در آمدند و
اشرف خان و ندرخان رسیدند و بر لشکر سپاه زدند و عبدالله
با پادشاهان خارزم راه فرار در پیش گرفته روانه خارزم گشتند

وقادربیگ بدست قزاق خان گرفتار شد و اشرف
خان دلاور چنان حرب نمود که دیگر حد بشر نبود و با قبال
مرشد خان فتح روی داد و با اسباب و اسلحه و به فتح
و فیروزی روانه هرات شدند و فتح نامه نوشتند و قزاق
خان خویشی داشت که او را بلندبیگ نام بود قادربیگ را با او
سپرده با اموال و اسباب بخدمت مرشد فرستاد و اشرف
خان و ندرخان سه روز در هرات ماندند و روز چهارم
با لشکر خود روانه بلخ شدند اما بلندبیگ آمد تا بحوالی
قزوین رسید خبر بشاه دادند و پیشتر او را اثنا عشری عبدالله
خان رسیده بود و شاه در فکر این بود که لشکری بهرات
فرستد که در این وقت خبر فتح رسید فرمود تا جمعی از امرا
باستقبال رفتند و تمام ولایت قزوین را آیینه بستند
و با عزاز هرچه تمامتر داخل قزوین شدند و چون بلندبیگ بخدمت
شاه آمد و زمین بوسه داد شاه احوال مقدمات آنجا پرسید
بلندبیگ از ابتدا تا انتها بعرض رسانید و چه رشادت
اشرف خان دلاور کرد شاه سجده شکر بجای آورد و بلندبیگ را
سراپا خلعت داد و فرمود تا آن ازبکان اسیر را که بتقریب
هزار نفر بودند در میدان قزوین برده بقتل رسانیدند و
قادربیگ را فرمود تا زنده پوست کندند بعد از آن خلعت ها
از برای قزاق خان و اشرف خان و ندرخان فرستاد

اما از آن جانب

شاهزاده شاه حسین میرزا چون بر مضمون رقم شاه مطلع شد
آنچه شاه فرموده بود در نامه نوشته بداق خان قاجار را ایلچی
کرده بجانب هندوستان فرستاد و بداق خان با هفتصد مرد

مردم روانه شدند و هم جا می‌آمدند تا بحوالی دهلی رسیدند
خبر به شاه جلال الدین اکبر دادند که ایلچی ایران می‌آید فرمود
تا مهمانداران بر سر راه رفته آنچه لازم بود بجای آورده باعزاز
و احترام داخل شهر شدند مطلب آنکه بداق خان بگوید که
شاه جلال الدین اکبر عجب پادشاهی با حشمت و عقل و
فراست بنظر من درآمد و الحق که آنچه لازمهٔ بجهت بخت
بشاه تاجدار بود از او شاهی کرد و شنید پس پیش
کشهای لایق هم از برای شاه و شاهزاده تعیین نمود و
زر بسیار به بداق خان کرم کرد و عهدنامه نوشت و قسم
خورد که جدائی منظور نیست قندهار از ملازمان شما است
و اگر ارادهٔ هندوستان داشته باشند ما سر قدم ساخته
باستقبال لشکر گرامی گوهر خواهیم آمد و گفت که ملک ما و
هند و بیش از اینش فدای موکب نصرت قرینش
تمام هندوستان را اگر بانداز نکنم از تنبیهٔ صاحب قران
نباشم پس باعزاز تمام بداق خان را روانهٔ ایران کرد و شاهزاده
آمادهٔ جنگ و رفتن ولایت هندوستان بود که بداق
خان رسید و آنچه دیده و شنیده بود بعرض رسانید شاهزاده
نامهٔ اکبر شاه را بخدمت شاه تاجدار فرستاد و چون بخدمت
رسید و خطها را بنظر گذرانید شاه رقم نوشت به شاهزاده
که قندهار را به بداق خان سپرده خود روانهٔ ولایت هرات
شو بدین بنا برآن شاهزاده عازم ولایت هرات شد و شاهوردی
خان با علی سلطان تاتی اغلی بخدمت شاه آمدند و بشرف
پایبوس مشرف شدند و شاهزاده چون بحوالی ولایت
هرات رسید جمعی مخالفان قزاق خان را از جادهٔ مستقیم

براه باطل

براه باطل انداختند و او نیز چون مهم و منصب خراسان را
در تصرف خود آورده بود و خزاین و اسبابش زیاده از
حد شمار بود از راه بیرون رفت کینهٔ شاهزاده را در دل
گرفت و با جمعی تمهید درست کرد که دفع لشکر بیگانه عالم را
کنند و تمام مهمات خراسان را از لشکر خود کنند محب الله کلانتر
و ابراهیم بیگ ارکنجی و میر ضیاء الدین هروی و چند نفر دیگر
با این امر شریک شدند و بیعت نمودند چون شاهزاده داخل
هرات شد اعتماد تمام به قزاق خان داشت و الحق که در این
مدت از او و پدرش حرکتی که موجب نمک حرامی بعضی باشد
بعمل نیامده بود همانشب که روز شش شاهزاده داخل هرات شده
بود لشکر نامرد قدری زهر در شربت کرده بخورد لشکر نونهال چمن
شهریاری و لشکر گل گلشن کامکاری داده روز دیگر شاهزاده
بدرجهٔ شهادت رسید و شاهزاده بهرام میرزا را که بزرگ بود
و این از همه رشیدتر بود و لشکر جوئی دیگر در خدمت شاه بودند
یکی سلطان ابراهیم میرزا و یکی بدیع الزمان میرزا تمام داشتند
و چون چنین واقعه دست داد جمعی از ملازمان شاهزاده بگفتگو
درآمدند و قزاق خان نامرد اگرچه از کرده پشیمان بود اما علاج
نداشت جمعی دوازده نفر از خاصان شاهزاده را بقتل رسانید
و مردم را از خود بترسانید و تمام مملکت را در تصرف خود
گرفت و کلانتر و ارباب و رعیت نیز با او شدند و خیالات
می‌پختند که شاه طهماسب حال مرد پیری شده است و با ما
بر نمی‌آید بعد از آن نامهٔ بعباد الله خان که در خوارزم بود نوشتند
و احوالات را عرض کردند که اگر بیاید شهر را بر تخت جا بدهیم
و این خبر که بولایت خلیفه رسید عرضه بخدمت شاه نوشت

و چون خبر فوت شاهزاده و طغیان قزاق خان بسمع مبارک
شاه رسید آتش غضبش اشتعال یافت و سیلاب
قهرش چون دریا از شدت باد در تموج آمد امر فرمود
که سلطان ابراهیم میرزا و بدیع الزمان میرزا و معصوم بیگ
صفوی و امیرخان ترکمان و امیر اصلان بیگ سلطان افشار
و نظر بیگ استجلو و صدر الدین خان صفوی و اویس بیگ
راملو و حیدر بیگ ترکمان و شاه قلی سلطان افشار و خلیل
بیگ کرد متوجه مشهد مقدس شوند و والی خلیفه نیز با ایشان
روانه هرات شود و آن نامرد را بطریق مستقیم دلالت کنند
اگر قبول نماید و بر عناد و تمرد اصرار نماید او را بقتل آورده
مردمش را نیز بقتل رسانند اما از آن طرف چون قزاق
خان چنین حرکتی کرد مصطفی بیگ و میب بیگ برادرانش
او را نصیحت کردند آن ظالم قصد کشتن برادران کرد آن
دو دلاور از هرات گریزان شده بمشهد آمدند و بخدمت
والی خلیفه احوالات را تمام بیان کردند و میب بیگ به
والی خلیفه گفت که اگر شما لشکری بردارید و ما با شما برویم
ممکن است که این نامرد را علاج کنیم تا ما را در خدمت مرشد
اعتباری بوده باشد والی خلیفه آفرین بآن دو دلاور کرده سی
سپاه گرفت و یا ده هزار مرد و آن دو دلاور روانه هرات شدند
و چون بحوالی هرات رسیدند خبر بقزاق خان رسید برادر دیگر
داشت حسین قلی نام با جمعی از سپاهیان و اتباع شیطان
بجنگ برادران و والی خلیفه فرستاد و آوازه آمدن امرای
عظام و شاهزادها نیز شهرت یافته بود اما چون حسین قلی
بسپاه والی خلیفه رسید و در برابرهم قرار گرفتند عدد لشکر

هرات بیست هزار بود و آن بالغ ده هزار مرد والی خلیفه
بر هم زدند و تا دوازده روز هر روز جنگ می‌شد روز
سیزدهم نزدیک بود که سپاه والی خلیفه منهزم شوند که
جنود قزلباش همچون تند سیل بلا رسیدند و از آمدن
لشکر امرای عظام سپاه قزاق خان را پای ثبات سست
شد و آن دلاوران ایشان را در میان گرفتند و حسین قلی
در دست برادرش میب بیگ کشته گردید و لشکر ناکام
منهزم شدند و امرای عظام بتعاقب لشکر قزاق خان شمشیر
گرفتند بعضی بشفقت سپاهی خود را بشهر رسانیدند و فوجی
باطراف جهان متفرق شدند و چون خبر شکست لشکر
و رسیدن شاهزادگان و امرای عظام بقزاق خان رسید
لشکر اندوه غم بر خاطر او استیلا یافته خواست که لشکر
خود را جمع کند و محافظت شهر نماید میسر نشد چون لشکر
پراکنده شده بود [illegible] اگر منکلش میتوان جمع کرد
شکوفه چو بریزد ز باد بهار نگردد دگر جمع بر شاخسار
ز خارا چو بشکست مینای سست باشد اما کس نکرده درست
از روی اضطرار و پریشان حالی با جمعی از خاصان و پسرش
جعفر بیگ سوار شده اراده بیرون آمدن کرد که بجانب
خوارزم یا بطرف نسا و ابیورد بدر رود اما چنان فهمید که
بیشتر غازیان شد ابو المعصوم بیگ با ده هزار مرد ایلغار
کرده بجانب هرات آمد از قضا نظر به هرات که رسید جمعی
گریبان چاک [illegible] دید که از هرات می‌آیند چون ابو
المعصوم بیگ [illegible] دید پیاده شده نوشته‌ها داشت داد و چون
مطالعه نمود دید که امیر ابراهیم محتسب ولایت هرات

عرضه با مرا شاهزادگان نوشته بود که قزاق خان اراده
فرار دارد اگر زود تر خود را برسانند ممکن است که او را
بدست آورند چون این نوشته را خواندند بر مرکب زده
روی بولایت هرات نهاد و چون بدیگر رسید و خبر داد که
قزاق بجانب خارزم بدر رفت سحرگاه قزاق از هرات
بیرون رفت و چاشت بود که ابو المعصوم رسید لشکر را گذاشته
با ده نفر ایلغار کرده عصری بود که بقزاق خان رسید و صد و
پنجاه نفر با قزاق خان بود که گرد قزلباش بنظر در آوردند
و برهم خورده شدند جعفر بیگ پسرش پدر را گذاشته
با جمعی بجانب بلخ گریخت قزاق لاعلاج سر برهنه کرده
دست بر بالای سر هم نهاده بسر راه ابو المعصوم بیگ آمده
سر فرود آورد ابو المعصوم روی بوی کرده گفت ای نامرد
این چه ادا بود که کردی حیفت نیامد از گل رخسار این
قسم شاهزاده نامداری که او را بکشتی - در جواب گفت که
این بلا بر سر من جماعت مفسد لشکر و مردم هرات آوردند
و شیطان مرا به چنین امری راه نمود حالا بکشتن راضی
شده ام مرا زنده بنظر مرشد بر ابو المعصوم فرمود تا او را
و بیست نفر از اقوامش را دست بستند و روانه هرات شد
و چون بهرات آمد جماعتی که بحرکات او شریک بودند در نهان
خانها پنهان میشدند و مردم دیگر که از قتل شاهزاده متالم
بودند باستقبال آمدند و از گرفتاری این سگ بسیار خرم شدند
و روز دیگر شاهزادهای نامدار و امرا و لشکر رسیدند و مردم
هرات استقبال کرده ریش سفیدان عذرخواهی کردند که
چون ما دل آزرده از قتل شاهزاده بودیم نتوانستیم که بسر

وعزت

وعزت باستقبال بیاییم و شاهزادها در هرات قرار
گرفتند و قزاق را در محل مضبوط ساختند و این خبر
بپایه سریر اعلی معروض داشتند اما چون دنیا دار مکا
فات است این بی سعادت بعذابهای گوناگون گرفتار شده
چنانکه تمام اعضایش سوراخ سوراخ شده کرم بر بدنش افتاد
با وجود آنکه حکیم بمعالجاتش باز داشته بودند بخواری جان
بمالکان جهنم بسپرد امرای نامدار سر پرشور این نامرد را جدا کرده
بر ازگاه کردند و بدرگاه شاه تاجدار فرستادند و در این ملک
قشلاق نمودند و شاه دین پناه در این سال گویند که تمغاوات
ممالک محروسه را که سالی سی هزار تومان میشد بخشید
نشان نماند ز تمغا بغیر از داغی که در درون تمغاچی از غم تمغات
اما راوی گوید که مدتی گشته
بود که ولایت نسا و ابیورد در تصرف ابو الحسن بن افراسیاب
بود و در این وقت که عبدالله خان شنید که قزاق خان نامرد
داعیه یاغیگری دارد از خارزم با چهار هزار ازبک روانه
هرات شد در عرض راه شنید که او گرفتار شده است و پسرش
جعفر بیگ گریخته بجانب ابیورد رفته او نیز روی بجانب
لشکر باز نهاده و بمدد او روانه شد اما چون جعفر بیگ از این
مهلکه نجات یافت با جمعی از ازبکان ایلغار با ایلغار بولایت ابیورد
آمد ابو الحسن بن افراسیاب اول او را رعایت کرده و چون
معلومش شد که ایشان با ولی نعمت زاده خود چه کرده اند
حق نعمت این شاه را منظور داشته فرمود تا او را گرفتند
و در بند کشیدند چند روزی که گذشت آوازه آمدن عبدالله
خان بلند شد او نیز استقبال کرده با حرمت تمام بشهرش

داخل کرد و در همان ساعت او را نیز گرفته در پهلوی جعفر بیک
در بند کشیدند و سپاه او که در بیرون شهر بودند منهزم شدند
و چون امرای نامدار مجزم شدند که جعفر بیک از این جانب
و عباد اله خان از جانب خوارزم بولایت ابیورد رفته اند
نامهٔ محبانه نوشتند به ابو الخان که طریقهٔ اصابت کرده
لنزچو شخصی را گرفته نزد ما ارسال دارد که در خدمت مرشد
صدارت ترا کنیم و آنچه مطلب تو باشد بعمل آوریم و اگر در این
باب تقصیری از تو صادر گردد آنچه بر سر قزاق خان آمد بر سر تو
نیز خواهد آمد و این نامه را وابا خلیفه برداشته به چیرین جانب
ابیورد متوجه شد و چون داخل شد و نامه را به ابو الخان داد
و مطالعه نمود فرمود تا لنزچو نامرد را از زندان بیرون آورده
بدست وابا خلیفه داد و دو هزار مرد همراه کرده بجانب هرات
روانه نمود و امرا در هرات منتظر بودند که در این وقت خبری
که بخدمت شاه رفته بود برگردید و نواب اشرف حکم فرموده
بودند که البته البته جعفر بیک دستگیر کرده روانهٔ
درگاه معلی نمایند و مسموع شد که عباد اله خان پناه بولایت
ابیورد به نزد ابو الخان برده اسباب خان برده است
سپاه بان طرف کشیده اگر بوجه معقول با شما سلوک نماید
و عباد اله را بدست دهد او را عزت کنید و الا اول او را
بقتل رسانید و بعد عباد اله را و سرها را بدرگاه بنظر رسانید
که آنچه لازمهٔ عزت باشد از ما نسبت بشما بعمل خواهد آمد
چون این رقم رسید بار دیگر اراده داشتند که لشکر بر سر
ابیورد کشند که وابا خلیفه رسید لنزچو گناه کار را آورد
صلاح چنان دیدند که صدر الدین خان صفوی لنزچو نیز را

۱۸۴

برداشته بدرگاه جهان پناه متوجه شود و صدر الدین
خان صد نفر همراه برداشته و شاهزاده ها و امرا عرضه نوشتند
و آنچه واقع شده بود از امداد و مردانگی ابو الخان را قید نمودند
و بخدمت مرشد فرستادند و چون این خبر به قزوین رسید
شهر را آیین بستند و چراغانها کردند و استقبال نمایان
کرده صدر الدین خان را داخل شهر کردند و چون لنزچو بی نور را
بنظر شاه آوردند شاه فرمود تا هر دو را در میان میدان
قزوین بردار کشیدند و تیر باران کردند و جسد ناپاک
از برای عبرت مدتها بر دار آویخته بود بعد از آن هر دو دار را
بر آتش زدند و سوختند و شاه تاجدار خلعت به صدر
الدین خان داده او را بشرف حکومت ولایت اردبیل
مشرف ساخت و بعد از آن حکومت ولایت هرات را
به پیر غیب خان استجلو شفقت فرمود و خلعت از برا
شاهزاده ها و امرا بهرات فرستاد و همه را بدرگاه جهان
مطاع طلب نمود و اسب و خلعت و کمر مرصع و کمر
خنجر و کمر شمشیر با رقم چهار هزار تومان هر ساله برسم انعام
از برای ابو الخان بولایت نسا و ابیورد روانه نمود
و چون رقم و خلعتها بولایت هرات رسید امرا پیر غیب خان را
بر مسند ایالت جای دادند و خود احرام طواف حضرت
امام رضا علیه السلام بستند و چون بمشهد مقدس رسیدند بعد از
زیارت چند روز مهمان وابا خلیفه بودند بعد از آن از
مشهد بیرون آمده روانهٔ ولایت ایران شدند
اما شاه تاجدار در
خاطر داشت که سیر ولایت اصفهان بهشت نشان کند

ودر تهیه بود که در این وقت خبر رسید که اینک قیصر روم با
دریای لشکر از ولایت استنبول بجانب تبریز می آید
بنابر این شاه تاجدار بتهیه حرب قیصر مشغول شد و از این
جانب سلطان سلیمان می آمد تا بحوالی ارزنجان رسید
و فتح علی خان که از جانب شاه تاجدار در این سرحد حاکم بود در
حصار والی حصاری شد و خبر باطراف این حدود فرستاد و
وسلاطین این سرحد را از آمدن قیصر مخبر ساخت اما سلطان
سلیمان سلطان سلیم پسرش را بجنگ فرنگ فرستاده بود
با پرتو پاشا وزیر اعظم و قیصرزاده تمام بلاد فرنگ را برهم
زده جزایر بسیار بدست آورده که شرح گرفتن این بلاد زیاده
از وصف بوده و قبل از فتح این بلاد سلطان سلیمان قیصر
بارزنجان رسید و شبی با امرای خود در صحبت بود و گفت
که چون شاه طهماسب اکثر ولایت ما را گرفته و خراب کرده است
من نیز ولایت او را خراب می کنم یکبار اردبیل و گیلان
و قزوین را چنان کنم که آثار و علامت آن نمانند تا این گفت
عرض مرضی بر جوهر ذاتش مستولی گشته زمان زمان
مرض زیاده میشد لاجرم لا علاج دل بآن واقعه ناگزیر که
لازمه صغیر و کبیر است نهاده محمد پاشا را که وزیر اعظم بود
طلبیده سفارش نمود و سلطان سلیم را ولیعهد گردانیده
متوجه آخرت گردید مدت زندگانیش هفتاد و چهار
سال و زمان سلطنتش چهل و هشت سال و مملکتش
عراق عرب و بصره و گرجستان و داواینی و دیار ذو القدر
و استنبول و جزایر فرنگ و غیرهم هفتصد شهر از نامی در
تصرفش بود و چون قیصر فوت شد نعش او را از ارزنجان

برگردانیدند

185

برگردانیدند و محمد پاشا سوارش بایلغار روانه اردوی سلیم شد
وقتی رسید که او فتح کرده بود و داخل سراپرده سلیم شد و [illegible] سلیم
سر فرود آورد چشم سلطان سلیم که بر وی افتاد دانست که قیصر را
فتوری برآمده است و احوال پرسید محمد پاشا عرض کرد او
در ساعت سوار شد با محمد پاشا و روانه اردوی پدر شد
و پرتو پاشا را سفارش کرد که از عقب ما اردو را روانه
ساز و بیاید بجانب استنبول و همچنین می آمد تا بحوالی استنبول
باردوی پدر رسید تمام امرا و پاشایان معتبر او را استقبال
نمودند و باعزاز تمام داخل شهر شد بر تخت سلطنت قرار
گرفت و سکه بنام او زدند اما شاه تاجدار چون از ولایت
قزوین به تبریز آمد و از هر جانب سپاه جمعیت می نمود و اراده
بیرون رفتن داشت که یکی از ملازمان فتح علی سلطان رسید
و عریضه فتح علی سلطان را [illegible] داد و چون شاه مطالعه نمود
دید که نوشته است که سرحد کامل بسلامت بوده باشد
سلطان سلیمان قیصر وفات یافت و سلطان سلیم پسرش
بر تخت قرار گرفت و اردوی گران شکوه ایشان بطرف
استنبول در حرکت آمدند شاه دین پناه نیز سپاه را
مرخص ساخته در این سال متوجه [illegible] بهشت نشان
شد اما سلطان سلیم که بر تخت قرار گرفت مقرر فرمود
که محمد پاشا با شوکت تمام روانه ولایت ایران شود و تحفها
و نفایس بسیار برسم سوغات داده بجهت شاه تاجدار
ارسال نمود و مکتوبی مشتمل بر اخلاص و یکجهتی قلمی نموده بود
و محمد پاشا در [illegible] بشرف زمین بوس مشرف شد
و شاه محمد پاشا را عزت بسیار داشت و نثار بر مکتوب

قیصر بگخت و چون بر مضمون این مطلع شد چند روزی محمد پاشا را ۱۸۶
در اصفهان نگاه داشته بعد از این مکتوب محبت اسلوب
فلدستی با تحفه بسیار همراه محمد پاشا کرده باز فرستاد و از عقب
او مقرر فرمود که علی سلطان تاتی اغلی بوسیله آب و آتش سلطان
سلیمان قیصر خزانه برداشته روانه استنبول شد و در این
بلاد چنان زر فشانی کرد که تا قیامت بر داستانها باز خواهند
گفت و سلطان سلیم قیصر او را عزت بسیار داشته با تحفهای
لایق برگردانید و علی الاتصال در میانه این دو پادشاه
عالیجاه رسل و رسایل در آمد و شد بود و نزاعی نبود
الا اوی گویند که
در ولایت مازندران و گیلان خان احمد خان بن کارکیا
حسین چلاوی که از پادشاهزادگان گیلان بود او را داعیه
سلطنت و پادشاهی بر سر [illegible] مدتها بود که خراج بسرکار
عالی نمی فرستاد و در این وقت سه سال خراج را
نفرستاد و اشتهارش در عالم شهرت یافت شاه فرمود
تا رقم بنام عبدالله خان نوشتند که از شیروان با لشکر
اراسته برود بجانب گیلان و خان احمد خان را دلالت
کنند و خراج سه [illegible] اگر قبول کنند فبها والا او را دفع نمایند
و جای او را بدیگری دهند چون رقم بعبدالله خان رسید با چهار
هزار مرد عازم گیلان شد و قرا خان را در شیروان گذاشت
و این خبر که به احمد خان دادند که عبدالله خان با سپاه بر سر
این خان می‌رسد از عالم با کی ها با سعید خان سپهسالار خود
مشورت کرد و گفت که اگر [illegible] راه او برم سپاه ولایت
گیلان و مازندران از وی واهمه بسیار دارند بیم دارد متفرق

تمت